

# یاد‌های ماندگار

خاطرات من و همسر

دکتر هوشنگ اعظمی لرستانی



نویسنده فریده کمالی‌نند

سید محمد باقر عظیمی صاحب مدظلہ العالی

مدرسہ اسلامیہ دارالافتاء دارالحدیث دارالعلوم دیوبند

کتاب: شرح منہاج السنہ النبویہ

جلد: ۱

صفحہ: ۱۰۰

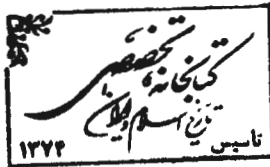
تاریخ: ۱۴۲۰ھ

۱۰۰



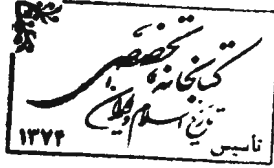
نشر اشاره

شابک: ۶-۸۲-۵۷۷۲-۹۶۴  
ISBN: 964 - 5772 - 82 - 6



به یاد همسر دلبندم هوشنگ  
و تقدیم به پسرم بهرام که به مدد  
عظمت روح بزرگش، هیچ‌گاه  
ناملايمات زندگي را گران  
نمی‌گیرد و تقدیم به دخترم  
شیرین که وجود متین و پر مهرش  
مرا یاری دهنده بوده و هست.





# یاد‌های ماندگار

خاطرات من و همسر  
دکتر هوشنگ اعظمی

نوشته فریده کمالوند



نشر اشاره

تهران، ۱۳۸۰

کمالوند، فریده، ۱۳۲۷ -  
یاد‌های ماندگار: خاطرات من و همسر من دکتر هوشنگ اعظمی / نوشته فریده کمالوند  
تهران: اشاره، ۱۳۸۰.  
۴۳۲ص: مصور، نمونه، عکس.

ISBN - 964 - 5772 - 82 - 6 ۲۵۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. کمالوند، فریده، ۱۳۲۷ - ، -- خاطرات.

۲. اعظمی لرستانی، هوشنگ، ۱۳۱۵ - ۱۳۵۸ -- خاطرات.

۳. ایران -- تاریخ -- پهلوی، ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷.

الف. عنوان.

۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲

DSR ۱۵۳۴/۵/۸۱۳

۱۳۸۰

م۸۰-۲۰۳۳۲

کتابخانه ملی ایران



نشر اشاره

یاد‌های ماندگار

کمالوند، فریده

ویراسته هاشم بناءپور

امور فنی، رسم الخط و صفحه‌بندی: اشاره

لیتوگرافی: فام، چاپ و صحافی: خاشع

چاپ اول: ۱۳۸۰ شمارهگان: ۳۳۰۰ نسخه

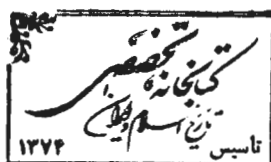
شابک: ۶ - ۸۲ - ۵۷۷۲ - ۹۶۴ - 6 - 82 - 5772 - 964 - ISBN

نشر اشاره: تهران، خ. انقلاب، خ. ۱۶ آذر، خ. پرنسور ادوارد براون شماره ۲۲

صندوق پستی ۱۱۷۷-۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۴۱۸۹۱۱، فکس: ۶۴۱۸۹۱۱

حق چاپ محفوظ است.

قیمت: ۲۵۰۰۰ ریال



### پیوستها

- پیوست ۱ ..... ۳۲۱
- پیوست ۲ / مصاحبه با عزرائیل ..... ۳۳۷
- پیوست ۳ / از یادداشت‌های دکتر ..... ۳۴۲
- پیوست ۴ / غروب دهکده ..... ۳۴۴
- پیوست ۵ / تقدیم‌نامه ..... ۳۴۶
- پیوست ۶ / خاطره‌ای از یک دوست ..... ۳۴۷
- پیوست ۷ / نامه‌ها ..... ۳۵۱
- پیوست ۸ / تصویرها ..... ۳۸۱



برخود لازم می‌دانم که از مردم لرستان  
بویژه مردم مهربان خرم‌آباد که به خانواده  
ما مخصوصاً شیرین و بهرام در نبود پدر و  
مادر، رسیدگی و محبت کردند صمیمانه  
تشکر کنم.

تقریباً تمام ...

نقطه ای با دمای ...  
پوشش عظمی است



۱

۲

۵۷، ۱۰، ۲۵



## افسانهٔ یک پزشک شورشگر

دریغا شیر آهنکوه مردا  
که تو بودی  
و کوهوار  
پیش از آن که بر خاک افتی  
نستوه و استوار  
مرده بودی  
احمد شاملو

حالا دیگر مادر بزرگ‌ها در کنار افسانه‌های گوناگونی که برای نوه‌های خود می‌گویند، افسانهٔ تازه‌ای را بازگو می‌کنند: «یکی بود یکی نبود. در خرم‌آباد، یکی از شهرهای لرستان، دکتری بود که مردم خیلی او را دوست می‌داشتند. مطب او خانهٔ امید بیماران و دردمندانی بود که از روستاهای دور دست برای معالجه می‌آمدند. خانهٔ دکتر که در کنار مطب بود به صورت میهمانخانه‌ای برای بیماران در آمده بود، چنان‌که این مردم گاه یک هفته در آنجا اقامت می‌کردند و پذیرایی می‌شدند. همسر دکتر برای این بیماران سوپ و غذاهای مورد نیازشان را تهیه می‌کرد و بیمارانی که بهبود می‌یافتند و می‌خواستند به محل خود برگردند، دکتر برای آنها لباس و دیگر مایحتاجشان را همراه با دارو تهیه می‌کرد. یکی از روزها زن انگورچینی را که مار او را نیش زده بود، پیش دکتر آوردند. زن در حال

مرگ بود. دکتر بدون معطلی و بدون ترس از مسمومیت خودش، شروع کرد به مکیدن محل مارگزیدگی و جان آن زن کارگر را نجات داد. او با دلسوزی بیماران بسیاری را از مرگ نجات داد. به زایمان زنان روستایی کمک می‌کرد و با یاری او کودکان بسیاری به دنیا آمدند. در آن روزگار شاه ظالمی بر ایران حکومت می‌کرد. شاه میلیاردها دلار درآمد نفت داشت؛ اما همه را خرج مزدوران و جاسوسانش می‌کرد و مردم در فقر و بیچارگی دست و پا می‌زدند. مزدوران و جاسوسان شاه، نمی‌توانستند ببینند که یک پزشک جوان آن همه مورد علاقه مردم است. مرتب گزارش او را می‌دادند و باعث اذیت و آزار او و خانواده‌اش می‌شدند. مأموران شاه مدتی او را به زندان انداختند. پس از رهایی از زندان، دکتر تصمیم گرفت که با شاه بجنگد. دکتر همراه همسر و خویشان و دوستانش با تهیه اسلحه و آذوقه به کوه زد و مبارزه با شاه را شروع کرد. یکی از شب‌هایی که دکتر در روستایی مخفی بود، کودک بیماری را نزد او آوردند. کودک احتیاج به دارو داشت و دکتر با وجود خطرهایی که جان او را تهدید می‌کرد، شبانه به راه افتاد و به شهر رفت و داروی مورد نیاز کودک را تهیه کرد و برگشت. روزی از روزها دکتر...»

دکتر هوشنگ اعظمی در ردیف انسان‌های مبارزی چون ستارخان، یارمحمد خان کرمانشاهی، امیلیانوزاپاتا، ارنستو چه‌گوارا، بیژن جزنی و... قرار می‌گیرد. او انسانی سازش ناپذیر، پایدار، شجاع و از جان گذشته بود. عاشق ایران و ایرانی بود. پاک و بی‌آلایش بود. مبارزی پرشور و بی‌تاب بود. از آگاهی و معرفتی فوق‌العاده برخوردار بود. او به سبب حرفه پزشکی‌اش، از نزدیک با نابسامانی‌ها و دردهای جامعه خود آشنا بود و به این خاطر عاقبت به این نتیجه رسید که برای از بین بردن آن دردهای عظیم اجتماعی که ریشه در فقر داشتند، تنها پزشک بودن کافی نیست، پس وارد پیکاری بی‌امان و نابرابر، خونبار و جانفرسا با رژیم شاهنشاهی شد.

ایستادن در برابر ارتش سراپا مسلح، در برابر ساواک بی‌رحم و آموزش دیده آمریکا و اسرائیل، کار هر کسی نبود. انسانی چون او می‌خواست که با ایمانی راسخ و خلل ناپذیر به دفاع از حقوق پایمال شده ستمدیدگان و پابرهنگان برخیزد. نباید فراموش کرد که در روزگار او پزشکانی هم بودند که تمام فکر و ذکرشان جمع‌آوری مال و منال بود و جهان به جیبشان ختم می‌شد و برای سرکیسه کردن مردم در مانده، به هر ترفندی دست می‌زدند و البته این‌ها با پزشکانی چون دکتر هوشنگ اعظمی به کارشکنی و حتی جاسوسی و خبرچینی می‌پرداختند. با در نظر گرفتن شرایط سخت و ناگوار آن روزهاست که می‌توانیم موقعیت دکتر را حدس بزنیم و در برابر انسانیت، مناعت طبع و شجاعت او سر تعظیم فرود آوریم.

اوائل سال ۱۳۵۰ او را در زندان قزل قلعه دیدم. با حرارت، شاداب و پرتحرک. زخمی روی میچ‌پایم بود که خوب نمی‌شد. او دو تا کپسول آنتی‌بیوتیک را باز کرد و پودر آن را با وازلین قاطی کرد و روی زخم گذاشت. اما با مرضی خان پدر دکتر، چند سال در زندان قصر بودم. پیرمردی با ابهت، کشیده قامت و راست چون سرو با چهره‌ای دوست داشتنی. آرام بود و خیلی کم حرف می‌زد. گاهی کنارش می‌نشستم و او از زندگی‌اش و مبارزات هوشنگ برایم می‌گفت. اکثر افراد خانواده‌اش از زن و مرد و پیر و جوان و کودک در زندان بودند. در بندهای مختلف بودند و او مقاوم و پابرجا، سال‌های طولانی حبس ابد را می‌گذراند. در آن سال‌ها هر کس کوچکترین آشنایی با دکتر داشت، دستگیر و به شدت شکنجه شده بود. می‌خواستند ردی از او به دست بیاورند و نمی‌آوردند. ساواک دیوانه شده بود؛ اما دکتر در بین مردم بود و کسی او را نمی‌دید. شاید آن مرد تفنگ به دوشی که سوار بر اسبی سفید هر از گاهی در کوه‌های سر به فلک کشیده لرستان ظاهر می‌شد، دکتر بود. شاید آن پدری که کودک بیمار خود را کول کرده بود و به شهر می‌برد، دکتر بود. شاید آن مردی که

در کلبه روستایی دور افتاده‌ای زنی روستایی را می‌زیاند، دکتر بود و شاید آن روستایی شندره پندره‌ای که با بقچه‌ای نان گرم از شهر به روستا می‌رفت، دکتر هوشنگ اعظمی بود. کسی نمی‌دانست. دکتر در بین مردم حضور داشت. او را حس می‌کردند. اما نمی‌دیدند. چون او نباید دیده می‌شد. ساواک و ارتش، کوه‌ها و دره‌های سراسر لرستان را محاصره کرده بودند؛ اما اثری از او به دست نیاوردند. دکتر کاری کرد که حتی جنازه‌اش هم به دست دشمن نیفتاد؛ اما یاد و خاطره‌اش در دل همه انسان‌های ستمدیده و آزادی‌خواه، باقی ماند و باقی خواهد ماند.

بی‌تردید، تاریخ واقعی ملت ما بر اساس خاطرات صمیمانه و صادقانه انسان‌های درگیر در مبارزه‌ها و مخاطره‌ها نوشته و تدوین خواهد شد. نوشتن این خاطره‌ها به دستور آنها که منافع خود را در تحریف تاریخ می‌دانند، نوشته نخواهد شد. زنان و مردان ستمدیده‌ای که درگیر و در مبارزه‌ها و نبردهای نابرابر شرکت داشته‌اند، تاریخ نویسان واقعی‌اند. آنها چه به صورت انفرادی و چه همراه خانواده، بارها عواقب ناگوار و وحشتناکی را بر دوش کشیده‌اند که گاه حتی شامل کودکان آنان نیز می‌شده است. اینان در بیان واقعیت حتی اگر به زیان خودشان هم باشد، ابایی ندارند؛ زیرا کم و بیش در این راه یعنی راه مبارزه با ستمگران، همه زندگی خود را داده‌اند مگر شرف و عزت و پایداری خود را. نگاه آنان به زندگی روند سرنوشت بشر. نگاهی عینی و واقعی است. هنگام مطالعه خاطرات خانم فریده کمالوند، همسر مبارز زنده یاد دکتر هوشنگ اعظمی این صمیمیت، صداقت و واقع‌بینی کاملاً به چشم می‌خورد.

علی اشرف درویشیان

۸۰/۸/۲۵

«من این روزگارانِ اسارتِ بزرگ را، نه در  
نوحه‌سرایِ بر ویرانه‌ها و طلبِ مصرانه  
یاری از آسمان‌ها، بل در گردآوری و آمار  
بسرمداری دارایی‌های بر هم انباشته‌مان  
صرف کرده‌ام، دارایی‌هایی که هیچ دشمن  
پیروز نمی‌تواند از ما برباید: یادمانها».

«رومن رولان»

## یادداشت مؤلف

در سپیده‌دمی از تابستان دو سال پیش، در لحظاتی که خورشید داشت  
طلوع می‌کرد، در حالی از سالن فرودگاه مهرآباد تهران قدم به بیرون گذاشتم  
که غرش موتور هواپیمایی در گوشم می‌پیچید که تنها پسرم بهرام را با خود به  
سرزمین و کشوری دور می‌برد. غمی جانکاه تمام وجودم را فراگرفت. اما به  
خود گفتم که او می‌رود تا خود واقعی‌ش را بیابد، آن هم در فضایی به دور از  
قضاوت‌های شتاب زده و در جایی که او را نه از روی نام و آوازه پدر مشهورش  
دکتر اعظمی، بلکه بر مبنای توانایی‌های خودش محک می‌زنند. این افکار  
آرامش را به من بازگرداند و تصمیم گرفتم خلاء پسرم را با تلاش برای  
جمع‌آوری خاطرات پراکنده زندگی‌م پر کنم تا شاید دستمایه‌ای باشد هر چند  
ناچیز برای فرزندان و نوه‌هایم، برای شیرین‌ها، بهرام‌ها، مازیارها، بردیاها.  
تا بخوانند و بدانند که آن سالها چه بر همه ما گذشت و بتوانند در مسیر  
زندگی پرفراز و نشیب آینده خود، با آگاهی از گوشه‌هایی از زندگی نسل  
گذشته و با تکیه بر تجربیات آنان، راه خود را به درستی انتخاب کنند و به  
طرف آینده‌ای روشن گام بردارند.



من فکر می‌کنم قهرمانان واقعی تمام آن سالهای دردناک خانواده‌های ما و خصوصاً فرزندان خردسالمان باشند که در کمال گمنامی، بدون اینکه عنوان زندانی سیاسی را یدک بکشند یا کسی بداند یا کتابی درباره آنها نوشته شود، دردهای جانکاهی را متحمل شدند، رنجها بردند و سختیها کشیدند و با این همه، بردباری و متانت همه را تحمل کردند و کسی نفهمید و ندانست که در آن سالها، پشت در زندانها و در گرمای تابستان و سرمای زمستان، چه بر آنها گذشت و چه تحقیرهایی را تحمل کردند تا ما از مهر و محبت بی دریغشان نیرو و روحیه بگیریم و در مقابل ظلم و بی عدالتی بایستیم و مقاومت کنیم. شیرین و بهرام هم مانند صدها فرزند تنها و بی‌کس مانده زندانیان سیاسی دیگر کمبودها دیدند و رنجها بردند و قلب کوچک و بی آایشان معصومانه هزاران بار جریحه دار شد و سالها از داشتن پدر و مادر محروم ماندند تا کسانی چون من و پدرشان توانستیم به آنچه می‌خواستیم برسیم. امید است که نسلهای آینده این بزرگواریها و ایستادگیها را از یاد نبرند و آنها را ارج نهند.

در خاتمه لازم می‌دانم از آقای علی اشرف درویشیان و همچنین از زحمات بی دریغ همه اقوام و دوستان ارزشمندم، به ویژه پروین و لطیفه و اکبر، سپاسگزاری کنم. زیرا تلاش و پیگیری آنان هموارکننده راهم بوده است.

از خوانندگان محترم نیز به سبب کاستیها و خطاهای احتمالی و فراموشیهای اجتناب‌ناپذیر پوزش می‌طلبم.

فریده کمالوند

بهار ۱۳۸۰

یادهای ماندگار



کلاس در سکوتی سنگین فرو رفته بود و دانشجویان تمام هوش و حواس خود را متوجه سخنان و توضیحات استاد درس روان‌شناسی کودک کرده بودند. من، دانشجوی رشته مربی کودک دانشگاه فردوسی مشهد، در آن روز گرم مرداد ۱۳۵۳، درهم و با حالی پریشان نیمی از افکارم در کلاس و نیمی دیگر در روزهایی که پشت سر گذاشته بودم سیر می‌کرد که یکی از مسئولان دانشکده در کلاس را باز کرد و داخل شد.

ناخودآگاه دچار دلشوره و اضطراب شدم. خانم مسئول با حالتی که گویی دنبال کسی می‌گشت به جمع دانشجویان حاضر در کلاس نگاه کرد و بعد از لحظه‌ای، در میان سکوت مرگبار کلاس، با تأکید خاص و دلهره‌آوری نام مرا بر زبان آورد: «کدام یک از شما فریده کمالوند است؟ این خانم باید به دفتر بیاید.»

یکباره قلبم فرو ریخت و چنان سرگیجه عجیبی به من دست داد که تا آن روز هرگز تجربه نکرده بودم. لحظاتی بدون اینکه حتی پلک بزنم همچون آدم ابلهی که هیچ درکی ندارد به او زل زدم و سر جابم خشکم زده بود. خانم مسئول که از نگاه بیچه‌های کلاس، خصوصاً همشهریه‌ایم، مرا یافته بود و حالا دیگر خوب می‌دانست که فریده کمالوند کدام یک از دانشجویان حاضر در کلاس است، با لحنی تحکم‌آمیز و با کلافگی گفت: «خانم، چرا ماتتان برده؟ با شما هستم، باید به دفتر بیایید، با شما کار دارند!»

با شنیدن جمله «با شما کار دارند» شک من به یقین تبدیل شد و دانستم چه کسانی در دفتر منتظرم هستند. اضطراب و پریشانیم صد برابر شده بود. برای اینکه بر خودم مسلط شوم و حال عادی پیدا کنم، این دست و آن دست می‌کردم و به ظاهر خود را مشغول جمع کردن وسایلم نشان می‌دادم. خانم مسئول دیگر کاملاً به خشم آمده بود و مدام این پا و آن پا می‌کرد و صدای کوبیده شدن پاشنه‌های بلند کفشش به زمین در سکوت کلافه‌کننده کلاس می‌پیچید.

سهیلا الماسی، یکی از همشهریها و دوست بسیار صمیمیم، با دیدن سردرگمی من به کمکم آمد و من هم آهسته به او گفتم: «سهیلا، حواست به بچه‌هایم باشد!» زیر لب پرسید: «چرا؟» گفتم: «نمی‌دانم مرا کجا می‌برند.»

بعد از آن همه معطل کردن فقط کیفم را برداشتم و بقیه چیزها را به هم‌کلاسیهایم سپردم و با تردید و دودلی از جایم بلند شدم. حالا دیگر همه بچه‌ها و استاد با نگرانی، در حالی که سر در نمی‌آوردند که دلیل آن همه تعلق و پریشانی من چیست، به من زل زده بودند. بچه‌های همشهریم از دیدن هراس و دلهره من به شدت پریشان شده بودند و چشمان مضطربشان بدرقه راهم شد. در حالی که صدای قدمهای خودم هم به شدت آزارم می‌داد، آخرین نگاه را به کلاس و خصوصاً دوستان همشهریم انداختم و در حالی که احساسم به من می‌گفت که کلاس را برای همیشه ترک می‌کنم، با گامهایی مردد از کلاس خارج شدم.

وارد راهروی طویل و کم عرض شدیم. احساس خفگی و به دام افتادن می‌کردم و هر چه چشم می‌چرخاندم بجز دیوار و حصار چیزی نمی‌دیدم و مفری نمی‌یافتم تا شاید از آن مخمضه‌رهایبی یابم. با تردید و آهسته قدم

برمی‌داشتم، گویی از میدانی مین‌گذاری شده عبورم می‌دادند. با اینکه کولرهای ساختمان بسیار پر قدرت بودند و همیشه از خنکی زیاد شکوه داشتیم، به شدت عرق کرده بودم و احساس می‌کردم که در کویری گرم و سوزان گرفتار آمده‌ام.

در حالی که خانم مسئول با فاصله زیادی جلوتر از من حرکت می‌کرد و من هم به دنبال او قدم برمی‌داشتم و هر لحظه نفسم تنگتر می‌شد، افکار پریشان یک آن رهایم نمی‌کرد: یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ چه کسانی در دفتر منتظر من بودند؟ امیدوار بودم که مأموران ساواک نباشند. در حالی که از رفتن باز ایستاده بودم با خود می‌گفتم که در آن شهر غریب بجز سازمان امنیت چه کسی می‌توانست با من کار داشته باشد؟ مدام به خودم دل‌داری می‌دادم که شاید هم چیز مهمی نباشد و در مورد مدارکم با من کار داشته باشند. آخر ما تعدادی دانشجو بودیم که از لرستان به مشهد معرفی شده بودیم تا دوره‌ای تکمیلی را بگذرانیم و چون من حدود ده روز دیرتر از بقیه به کلاس آمده بودم، احتمالاً نواقصی در پرونده‌ام بود یا تأخیر ورودم سؤالاتی پیش آورده بود و می‌خواستند که توضیح بدهم، هر چند که برای دیرکرد خود گواهی پزشکی آورده بودم.

در این موقع خانم مسئول با فریاد و تحکم به من اخطار داد و من از عالم خود خارج و متوجه شدم که ایستاده‌ام و لبخندی هم به لب دارم زیرا داشتم باور می‌کردم که هیچ اتفاق بدی نیفتاده است. اما با دیدن چهره و صدای آن خانم که در آن لحظه برایم زشت‌ترین صورت و بدترین لحنی بود که تا آن زمان دیده و شنیده بودم دوباره اضطراب و پریشانی به من رو آورد و با خودم گفتم که نکند جریان‌ات گذشته لو رفته باشد؟ نکند برای همسرم اتفاقی افتاده باشد؟ اضطراب و دلهره همراه با احساس غربت و

تنهایی و بی‌اطلاعی از وضعیت پیش آمده به شدت آزارم می‌داد. به آستانهٔ دفتر رسیده بودم و خانم مسئول که زودتر از من خودش را به اتاق رسانده بود داشت دیر رسیدنش را برای حاضران توجیه می‌کرد، کسانی که سنگینی حضورشان را از همان جا احساس می‌کردم. چقدر در آن لحظه دوست داشتم به جای قدم گذاردن به آن اتاق دلهره‌آور، آزاد و رها در دشتی سرسبز در لرستان بودم؛ اما افسوس که لحن آمرانهٔ آن خانم مرا واداشت که وارد دفتر شوم.

چشمم به دو مرد بسیار شیک‌پوش و به ظاهر مؤدب افتاد که با دیدن من از جا بلند شدند و سپس مرا دعوت به نشستن کردند. یکی از آنان که با ادب و نزاکت زیادی حرف می‌زد و رفتار می‌کرد گفت: «بخشید خانم کمالوند که مزاحم اوقاتان شدیم. از ساواک مزاحمتان می‌شویم. سوءتفاهمی پیش آمده که باید با ما به اداره تشریف بیاورید تا سوءتفاهم برطرف شود و برگردد.»

با شنیدن حرفهایشان قلبم فرو ریخت و دهانم به شدت خشک شد به طوری که به سرفه افتادم. مدت‌ها بود که دلشوره و اضطرابِ چنین لحظه‌ای را داشتم و از زمانی که لرستان را به مقصد مشهد ترک کرده بودم تا در کلاسهای تکمیلی شرکت کنم هر آن احتمال این واقعه را می‌دادم. اما تفاوت بسیاری است بین آمادگی ذهنی و در جریان عمل و واقعیت قرار گرفتن. حرفی برای گفتن نداشتم، دنیا در نظرم تیره‌وتار شده بود و انگار زندگیم به آخر رسیده بود. ساده‌لوحانه با خودم می‌گفتم که ای کاش همهٔ این صحنه‌ها خواب و خیال باشد. مأموران ساواک بی‌وقفه حرف می‌زدند و من که انگار کر و ناشنوا شده بودم اصلاً چیزی از حرف‌هایشان نمی‌فهمیدم و مثل مجسمه ایستاده بودم و پلک نمی‌زدم و به این موضوع

فکر می‌کردم که چطور لو رفته‌ایم و چه کسانی دستگیر شده‌اند. آیا همسرم را هم دستگیر کرده بودند؟

این افکار اضطرابم را شدت می‌بخشید، انگار همین دیروز بود که هنگام ترک همسرم در یکی از روستاهای اطراف بروجرد، به من اطمینان خاطر داده بود: «فریده، از شگردهای ساواک نترس! یکدستی زیاد می‌زنند و تا دلت بخواهد اخبار و شایعات کذب و بی‌اساس پخش می‌کنند. اما من نمی‌گذارم که به راحتی دستگیر یا کشته شوم.» من هم که از روی جوانی و کم‌تجربگی و علاقه زیادم به او این صحبتها را باور می‌کردم، با دیدن فضای دفتر و حضور ساواکیها در آنجا بهت‌زده شده بودم. باور نمی‌کردم که این صحنه حقیقت داشته باشد. دلم می‌خواست فکر و خیالم را به پرواز درآورم و از آن محیط سرد و بی‌روح و عذاب‌آور خلاصی یابم و زمان را به عقب برگردانم و لحظات با هوشنگ بودن را برای خودم تداعی کنم. اما پرنده خیال مرا به دوران کودکی و نوجوانی و سبکبالی آن سالها می‌کشاند و همچون کسی که آخرین لحظات زندگیش را سپری می‌کند و در آخرین دقیق عمر می‌خواهد گذری داشته باشد بر سالهای کودکی، به سال ۱۳۳۲ و ۲۸ مرداد آن سال رسیدم.



در آن زمان پنج سال داشتم و سالی بود که کودتا بر ضد دولت ملی دکتر مصدق به وقوع پیوست و نظامیان دولتی اقدام به دستگیری نیروهای طرفدار دولت ملی کردند. به همین دلیل نظامیان و نیروهای دولتی با یورش به منزل مسکونی ما در سبزه میدان خرم‌آباد قصد دستگیری مرتضی خان اعظمی را داشتند و عشایر مسلح طرفدار مرتضی خان در صحن وسیع حیاط و پشت‌بامها اجتماع کرده و سنگر بسته بودند تا از ورود نظامیان به داخل حیاط ممانعت به عمل آورند. من که فقط پنج سال سن داشتم، در حالی که از اجتماع مردان مسلح و رفت‌وآمدهای آنها به شدت ترسیده بودم، با کنجکاوی زیاد تمام وقایع و صحنه‌های دور و برم را نظاره می‌کردم.

سروصدا و هیاهو از خیابان به گوش می‌رسید. نیروهای ارتشی با فشار زیاد و به‌رغم مقاومت عشایر مدافع مرتضی خان قصد داشتند وارد صحن حیاط شوند، اما دیوار انسانی عشایر مسلح راه آنها را سد کرده بود و علاوه بر درگیریهای فیزیکی بحث و جدلهای لفظی هم در گرفته و داد و فریاد تمام فضای حیاط را پر کرده بود. در این موقع شیرعلی، فردی که خود را برادر شیرازی مرتضی خان می‌دانست و علاقه زیادی به خانواده ما داشت، در حالی که پاچه شلوارش را تا زانو بالا زده بود و انگار

می خواست از رودخانه عبور کند و چشمانش از فرط خشم سرخ شده بود، با نعره‌های سهمگین شروع به چیدن چوب پشت در ساختمان کرد تا ورود نظامیان را با مشکل مواجه سازد. به جای ارتشیها، ما بچه‌ها از داد و فریاد شیرعلی ترسیده بودیم. من گاه‌گاه به آغوش مادرم پناه می‌بردم، اما دوباره کنجکاو و شیطنت بچگانه‌ام باعث می‌شد که در هر فرصتی خودم را به صحن حیاط برسانم تا بینم چه خبر است. صحن هزار متری خانه ما در قرق مردان مسلح و خشمگین طائفه بیرانوند بود که به دفاع از مرتضی خان در حیاط اجتماع کرده بودند و بالای پشت‌بامها هم تعدادی از آنان با تفنگهایشان شانه به شانه هم سنگر گرفته و آماده شلیک بودند. وجود چنان جمعیتی خودبه‌خود سروصدا و هیاهویی رعب‌آور خصوصاً برای ما بچه‌ها ایجاد کرده بود.

در این حین هوشنگ پسر بزرگ مرتضی خان که در آن زمان هفده ساله بود با شور و حرارت زیادی در فعالیت و آمدورفت بود. کریم خان برادر مرتضی خان عکسی از شاه آورد و به دیوار حیاط چسباند تا به خیال خودش خانه از یورش نظامیان در امان باشد. در این موقع هوشنگ به سرعت خودش را به عکس شاه رساند و آن را از دیوار کند و پاره کرد و به دنبال این حرکت، درگیری و برخورد لفظی شدیدی بین هوشنگ و عمویش در گرفت که از شنیدن فریادهای خشونت‌آمیز آنها به شدت وحشت کردم و به آغوش مادرم پناه بردم.

من بدون اینکه درکی از شاه و کل قضایا و جریانات داشته باشم می‌دانستم ارتش قصد دارد به منزلمان وارد شود و به دستور کسی به اسم شاه، مرتضی خان را دستگیر کند و من به سبب علاقه زیادم به مرتضی خان دوست نداشتم که او را دستگیر کنند. در آن فضای پراضطراب و هیاهو، با

پیشنهاد عده‌ای از افراد که در صحن حیاط موضع گرفته بودند، از حیاط همسایه نردبان گذاشتند که ما بچه‌ها و مادرم را از آن محل خارج کنند. مادرم به مرتضی خان اصرار می‌کرد که او هم همراهمان بیاید، اما او نپذیرفت و گفت: «این همه مردان طایفه به خاطر من خودشان را به خطر انداخته و سینه‌شان را سپر گلوله‌های نظامیان کرده‌اند و آن وقت من فرار کنم؟ نه! همین جا می‌مانم.» پس از دقایقی ما را با همان نردبان به بیرون منتقل کردند و به منزل اقوامان رفتیم.

در تماسی که مسئولان با تهران گرفته بودند این طور گزارش داده بودند که تعداد افراد طایفهٔ بیرانوند که به دفاع از مرتضی خان اجتماع کرده‌اند خیلی زیاد است و در صورت درگیری شدن ارتش و دست به اسلحه بردن دو طرف، تعداد زیادی کشته خواهند شد و احتمال بروز اغتشاش و ناآرامی در شهر خرم‌آباد زیاد است. از تهران دستور رسیده بود که برای جلوگیری از درگیری و به هم ریختن نظم شهر، نیروهای ارتش عقب‌نشینی کنند و به محاصرهٔ منزل مسکونی مرتضی خان خاتمه دهند.

چند روز بعد از این جریان، طبق یک دستور محرمانه، بی سروصدا مرتضی خان را به تهران احضار و مدت یک هفته او را بازداشت کردند. در پی بازداشت مرتضی خان، عشایر در تلگرافخانهٔ خرم‌آباد تحصن کردند و با فرستادن تلگرافهایی خواستار آزادی مرتضی خان شدند، تا اینکه با وساطت یک سرلشکر ارتش در نزد شاه که توصیه کرده بود برای حفظ آرامش منطقهٔ لرستان و جلوگیری از درگیری عشایر با نظامیان مرتضی خان آزاد شود، شاه دستور آزادی او را صادر کرد.

با آمدن عمویم مرتضی خان از تهران، منزلمان از خرم‌آباد به بروجرد

منتقل شد زیرا املاک پدری مرتضی خان در اطراف بروجرد بود و از آن زمان یعنی از سن پنج سالگی، غم دوری از شهر و دیارِ دوست داشتیم خرم آباد همیشه در اعماق ذهن و وجودم باقی ماند. از آن تاریخ تاکنون، هر بارانی که می بارد یاد و خاطرهٔ مخمل کوه خرم آباد را برایم زنده می کند و صدای شُرشر هر آبی تداعی کنندهٔ نهرها و رودخانه های زلال و خنک خرم آباد است.

در بروجرد با فامیل و اقوام عمویم که تقریباً هیچ یک را از قبل نمی شناختم آشنا شدم. اما از آنجا که بسیار مهربان و خونگرم بودند خیلی زود به آنها انس گرفتم و دلبستگی پیدا کردم، خصوصاً به خواهر مرتضی خان مهین خانم و برادرزاده اش سلطنت خانم. محبت و مهربانیهای فراوان آنان توان و طاقت ماندن در بروجرد را به من می داد.

من در یک سالگی پدرم را در سانحهٔ تصادف اتومبیل از دست داده بودم و با تعریف و تمجیدهای مردم خرم آباد از شخصیت او، همیشه داغدار از دست دادنش بودم. بعدها در طول زندگی نیز رگه هایی از این غم کهنه و جانکاه در گوشه ای از ذهن و وجودم لانه کرد و همچون زخمی لاعلاج هر از گاهی تازه می شد و آزارم می داد.

پدرم محمدحسین خان کمالوند به دانشکدهٔ نظام رفته بود و بعد از پایان دورهٔ چهار سالهٔ دانشکدهٔ سواره نظام به خرم آباد بازگشته و با درجهٔ سروانی در ارتش استخدام شده بود. در دورهٔ خدمت به سبب بیباکی و شجاعت زیادش زیر بار نظم خشک آن روز ارتش نرفته بود، به طوری که مقامات مافوق با شناختی که از شخصیتش داشتند زیاد با وی درگیر نمی شدند. پدرم در جریان یک رأی گیری متوجه می شود که فرمانده گروهانش که درجهٔ تیمساری داشت از رقیبش طرفداری ناحق می کند و

قصد ضایع کردن حق و حقوق او را دارد. وی بدون توجه به اینکه افسر زیر دست تیمسار است با کُلتش به قرارگاه تیمسار می‌رود و قصد درگیر شدن یا او را داشته که عده‌ای میانجیگری می‌کنند و مانعش می‌شوند. روز دیگر به او خبر می‌رسد که عده‌ای پسر عمویش را در جریان دسته‌بندیهای سیاسی بزرگان شهر خرم‌آباد بر سر قدرت تهدید به مرگ کرده‌اند. پدرم به تنهایی وسط کوچه محل سکونت پسر عمویش می‌ایستد و با کشیدن کُلتش اعلام می‌کند: «هر کس جرئت دارد و مرد است جلو بیاید و تهدیدش را نسبت به عموزاده‌ام عملی کند!» شاهدان عینی می‌گویند که هیچ یک از تهدیدکنندگان خود را نشان ندادند زیرا جرئت مقابله با محمدحسین خان را نداشتند.

می‌گویند که پدرم در سوارکاری مهارت زیادی داشته به طوری که همیشه در مسابقات اسب‌دوانی نفر اول می‌شده و در شجاعت، لیاقت، معلومات، خط خوش، قامت رشید، خوش‌سیمایی و سخاوت طبع زبانزد مردم خرم‌آباد بوده است و به سبب ویژگیهای اخلاقی خاص خود نتوانسته در ارتش بماند، استعفا داده و به صورت افتخاری عهده‌دار ریاست اداره غله لرستان شده است تا از این راه خدمتی به مردم کرده باشد. پدرم چون خط خوش و انشای خوبی داشته در بیشتر مجامعی که شرکت کرده اساسنامه آن تشکیلات به خط و انشای اوست. او این ذوق خط و نویسندگی را از پدر عارف و شاعرش اسدالله‌خان کمالوند به ارث برده بود و اغلب شعرای بنام لرستان خود را شاگرد اسدالله‌خان کمالوند می‌دانند.

اساساً در آن روزگاران که کمتر کسی سواد خواندن و نوشتن داشته اکثر خوانین این طایفه باسواد و خوش خط بوده‌اند و همین امر یعنی

باسواد بودنشان سبب شده است که به این طایفه لقب کمالوند بدهند. گفته می‌شود که از سالها قبل نیز خوانین طایفه از بقیه افراد طایفه جدا شده و بیشتر به کسب علم و شاعری و خطاطی روی آورده‌اند و از حالت ایلیاتی خارج شده و در شهر سکنی گزیده‌اند.

بعد از اینکه پدرم را در سانحه رانندگی از دست دادم، چند سالی با مادر و دو برادرم در خرم‌آباد بودیم تا اینکه بنا به رسم و سنت آن سالها مرتضی خان اعظمی که از دوستان پدرم بود به مادرم شوکت جوادی، که پدرش صادق جوادی از متمولان و نواندیشان زمانه خود بود، پیشنهاد ازدواج داد. مرتضی خان از همسر اولش شمس خانم که دختر عمویش بود دو فرزند به نامهای هوشنگ و منیر داشت و از همسر دومش محترم خانم که او هم دختر یکی از خوانین لرستان بود دو پسر به نامهای کورش و داریوش، و وقتی با مادرم ازدواج کرد من و برادرانم فریدون و فریبرز هم به این خانواده اضافه شدیم.

در بروجرده که برایم محیط جدیدی بود مدرسه رفتن را آغاز کردم و با محبت و احترام زیادی که مرتضی خان نثار ما بچه‌ها خصوصاً من و برادرانم می‌کرد، آرام آرام محیط و زندگی جدید برایم مأنوس و آشنا می‌شد. مهر و محبت مرتضی خان آنقدر زیاد بود که خیلی سریع به او علاقه‌مند شدیم. او گاه و بیگاه خاطراتی از پدرم تعریف و همواره از مرگش ابراز تأسف می‌کرد و همین امر بر شدت علاقه‌ام به او می‌افزود. او می‌گفت: «من و محمدحسین خان کمالوند با هم طرح کودتا علیه رژیم را داشتیم که متأسفانه چرخ زمانه به کاممان نچرخید.» در خانه جدید بود که با کورش و داریوش آشنا شدم. آنها در بروجرده پیش مادرشان بودند، و وقتی از خرم‌آباد به بروجرده آمدیم مرتضی خان آنها را پیش خودش آورد.

مهین خانم خواهر مرتضی خان اغلب به منزلتان می‌آمد و برایمان داستانها و حکایت‌های شیرینی از زمانهای قدیم و دوران تبعیدشان در زمان رضاشاه به مشهد نقل می‌کرد و از عمه مهین شنیدم که هوشنگ در مشهد متولد شده بود، یعنی در دوران تبعید پدر و فامیلش به آن دیار.

علیمردان خان پدر مرتضی خان رئیس حکومت محلی بخشی از لرستان بوده و سواران و جنگجویان تحت فرمان او از شجاعترین و بیباکترین طوایف لر بوده‌اند که در زمان ورود ارتش روسیه تزاری به لرستان، در مقابل فساد و بی بندوباری روسها به شدت عکس‌العمل نشان می‌دهند و با رشادت و شجاعت زیادی با آنان درگیر می‌شوند. پس از آن سپاه و قشون روس را برای مذاکره دعوت می‌کنند و برایشان غذای فراوان تدارک می‌بینند به طوری که به قول شاهدان عینی، داخل هر «مجمعه» (سینی گرد بزرگ) یک گوسفند پخته و یک «پاتیل» (دیگ) پلو می‌ریزند و گویا برای هر چهار نظامی روسی یک سینی می‌گذارند و بعد از غذا علیمردان خان دستور می‌دهد پس مانده غذاها را در رودخانه بریزند زیرا می‌گفتند ته مانده غذای روسها نجس است. بعدها فرمانده قشون روس به علیمردان خان لقب امیراعظم می‌دهد.<sup>۱</sup>

اما به علت رشادت و جنگجویی سواران امیراعظم و به منظور شکست آنان تصمیم به قتل امیراعظم گرفته می‌شود<sup>۲</sup> و سه سرباز که خود را فراری از ارتش معرفی می‌کنند و از علیمردان خان امان می‌خواهند او را به قتل می‌رسانند. پس آن پسران و فامیلش برای آنکه دستگیر نشوند و

۱. نام فامیل اعظمی از روی همین لقب علیمردان خان به فرزندانش علیرضاخان و مرتضی خان و... داده شده است.

۲. سند موثقی در دست نیست که این تصمیم دولت روس بوده است یا دولت ایران.

درمان بمانند به کوه‌های لرستان پناه می‌برند. بعد از مدتها جنگ و گریز و مبارزه و هنگامی که حکومت از شکست دادن آنان ناامید می‌شود، به نیرنگ و حيله توسل می‌جوید و کسی را با قرآن پیش آنها می‌فرستد و آن شخص می‌گوید که من فرستاده حکومت هستم و اگر به خانه‌هایتان برگردید و دست از مبارزه بردارید به شما امان خواهیم داد و وسایل آرامش و آسایش شما را فراهم خواهیم کرد. آنها هم باور می‌کنند و وقتی دست از مبارزه برمی‌دارند همه را اعم از زن و مرد دستگیر می‌کنند و به زندان قصر تهران می‌برند و مردان جوانشان را اعدام می‌کنند و پسر بچه‌ها و زنها را به مشهد تبعید می‌کنند.

در دوران تبعید، مرتضی خان در سنین جوانی با دختر عموی از دواج می‌کند و هوشنگ اولین فرزندش در همان دوران تبعید در سال ۱۳۱۵ متولد می‌شود. یکی از خاطراتی که مرتضی خان برایمان تعریف می‌کرد راجع به سالهای نوجوانی و دستگیری بود که در آن زمان چهارده یا پانزده ساله بوده و مدتی در سیاهچال قلعه فلک‌الافلاک خرم‌آباد با دستبند و پابند زنجیر می‌شود. مرتضی خان پسر دوم علیمردان خان بوده و پسر اولش علیرضاخان در زندان قصر اعدام می‌شود.

او از این دوران برای ما تعریف می‌کرد و می‌گفت: «یک روز که درازکش بودم و دستها و پاهایم در زنجیر بود، به علت تاریکی بیش از حد سیاهچال و جوان بودنم، احساس کردم موجودی بسیار کربه‌المنظر روی زانوهایم نشسته و با دستهای سیاه چنگال مانندش دارد مرا خفه می‌کند. فریاد بلندی کشیدم و نگهبان آمد و آن موجود وحشتناک از جلو چشمانم محو شد و تازه فهمیدم که دچار اوهام و خیالات شده‌ام. ولی در لحظاتی که گرفتار چنگال آن موجود خیالی بودم، با تمام وجود آن را احساس و



لمس می‌کردم و هیچ‌گونه شکی نداشتم که حقیقی است. همیشه می‌گفتند که ذهن انسان قدرت عجیبی در تجسم مسائل غیر واقعی دارد که باور کردنی نیست مگر آنکه به تجربه در آید.»

همان‌طور که گفتیم، در سال ۱۳۱۳ همه فامیل و از جمله پسران امیراعظم را به مشهد تبعید می‌کنند و در آنجا مرتضی خان با دختر عموش شمسی خانم ازدواج می‌کند و هوشنگ در سال ۱۳۱۵ در همان شهر متولد می‌شود. آنان در سال ۱۳۲۰، در زمان تبعید رضاشاه و استقرار حکومت مرکزی و بر سر کار آمدن محمدرضاشاه، به لرستان بازمی‌گردند. از آنجا که پسر اول علیمردان خان اعدام شده بود، پسر دومش مرتضی خان<sup>۱</sup> عملاً ریاست ایل و طایفه‌اش را در دست می‌گیرد و همگی در لرستان ساکن می‌شوند.

در زمان سکونت مرتضی خان در لرستان، فرزند دومش به نام ماه‌منیر متولد می‌شود که مجبور می‌شود در سن ۷ سالگی به خانه شوهر برود. زیرا به علت نزاعی که سالیان قبل از تبعید بین دو طایفه بیرانوند و سپهوند<sup>۲</sup> درمی‌گیرد، یکی از اقوام مرتضی خان به ضرب گلوله مردی از طایفه سپهوند را می‌کشد و طی سالها خونش برای ایل و طایفه گرم و تازه می‌ماند و در آن روزگار دوباره آنرا مطرح و ادعای خونش را می‌کنند. از آنجایی که مرتضی خان رئیس ایل بیرانوند شده بود، این خون‌بس و پایان جنگ و نزاع بر عهده وی گذاشته می‌شود تا طبق رسوم و آداب طوایف<sup>۳</sup> به این کشمکش و جدال بین دو طایفه پایان دهد. او به همین منظور

۱. ریاست ایل و طایفه بعد از علیرضاخان از نظر سنی و طبق عرف و سنت به کسانی رسید که از مرتضی خان بزرگتر بودند. اما باگذشت زمان و بروز لیاقت و کاردانی مرتضی خان، عملاً او در جایگاه ریاست طایفه قرار گرفت.

۲. سپهوندها هم تیره‌ای از ایل بیرانوند هستند.

جلسه‌ای با حضور ریش‌سفیدان و سران دو طایفه ترتیب می‌دهد و بعد از مذاکره و صحبت برای فیصله دادن به این خون و خونریزی، مقرر می‌شود که یک دختر از طایفه مرتضی‌خان به خانواده مقتول داده شود و در واقع این دختر به عقد و ازدواج پسر خانواده کشته داده درآید. مسئولیت سنگین فیصله دادن به نزاع خونین بین دو طایفه به عهده مرتضی‌خان بوده است و طبعاً او باید از خود و خانواده‌اش مایه می‌گذاشته و پیشقدم می‌شده تا بقیه تبعیت و دنباله‌روی کنند.

در آن سالها و آن شرایط، بقایای نظام ملوک‌الطوایفی در لرستان و مناطق دیگر ایران همچنان پابرجا بود و هنوز جامعه‌ای که در گذشته‌ای نه چندان دور قسمت به قسمت و منطقه به منطقه تحت فرمان و سیطره خوانین و ملوکی اداره می‌شد که خود را شاه و حکومت می‌دانستند و قانون و نظم و روش زندگی را خود تعیین می‌کردند، کاملاً صاحب یک مرکزیت و یک حکومت و یک نظم نشده بود که بشود افراد آن جامعه را وادار به پذیرفتن یک نظم و قانون مرکزی کرد. طبعاً در چنان شرایطی هنوز هم نزاعهای خونین و طولانی طوایف که یاد گرفته بودند طایفه‌ای اقدام کنند و انتقام بگیرند به شدت در جریان بود و قطعاً به دلیل کشته شدن آن فرد سپهوندی به دست فردی از طایفه بیرانوند نزاعهای خونینی درمی‌گرفت که منجر به کشته شدن مردان زیادی از دو طایفه می‌شد و دولت مرکزی هم هیچ نقشی نمی‌توانست داشته باشد.

به هر حال، مرتضی‌خان به ناچار و برای جلوگیری از ریختن خونهای زیاد، اول دختر خودش و بعد خواهرزاده‌اش را برای خون‌بس به طایفه مقابل داد. البته عموی خواهرزاده‌اش شلیک‌کننده به فرد مقتول بود و قاعدتاً می‌بایست از خواهرزاده‌هایش بدهد، اما چون شوهرخواهرش به

نام نصرالله خان در زندان اعدام شده بود، مرتضی خان می‌گفت که این دور از انصاف است که کسی که پدرش را از دست داده به جای خونبها برود و من دختر خودم را ندهم. به این ترتیب خون و خونریزی و نزاع فیصله پیدا کرد و دو طایفه به سبب حضور دو دختر از بیرانوندها در میان سپهوندها چنان پیوند و صمیمیت مستحکمی یافتند که هم اکنون چون اقوام نزدیک با علاقه و احترام با یکدیگر زندگی می‌کنند. بارها و بارها از مرتضی خان شنیدم که می‌گفت سپهوندها برادران ما هستند، و با احترام و علاقه از آنها یاد می‌کرد. خصوصاً که همه فامیل سپهوند با محبت و مهر فراوانشان به ماه منیر به شدت او را وابسته و دل بسته فامیل و ایل و تبارشان کردند. خون بس با به عقد درآوردن منیر دختر مرتضی خان برای پسر کسی که کشته شده بود، به پیشنهاد خود مرتضی خان مطرح شد.

بنا به گفته ماه منیر، زمانی که فقط هفت سال داشته و در کوچه با بچه‌های همسن و سالش مشغول بازی بوده، مردانی از طایفه سپهوند او را که مثلاً عروس بوده با خودشان به بازار می‌برند تا طبق رسم و رسومات برایش لباس بخرند. به طوری که خودش به خاطر دارد اصلاً درکی از ازدواج و عروس شدن نداشته و صرفاً به بازار رفته که خرید کند، اما آنان با هزار ترفند او را با خودشان به طرف منزل داماد واقع در منطقه‌ای در اطراف خرم‌آباد به نام «ده پیر» می‌برند. ماه منیر با گریه و زاری از رفتن امتناع می‌کند و چون مادرش چهار یا پنج سال پیش فوت کرده بوده دایه‌اش را همراهش می‌فرستند. به نزدیکی ده داماد که می‌رسند، ماه منیر که در خوابی کودکانه و عمیق بر روی زانوی عموی داماد فرو رفته بوده با صدای تیراندازی سواران استقبال کننده بیدار می‌شود و به کف دستش نگاه می‌کند و می‌بیند که عکس دسته‌جمعی خانواده‌اش را که در آخرین

لحظات حرکتش برداشته بوده باد برده است و دوباره به‌گریه می‌افتد که با وساطت و دلداری همراهان و دایه‌اش و دیدن منظرهٔ قیقاج بازی<sup>۱</sup> مردان مسلح سوار بر اسب ساکت می‌شود.

بنابر سنت محلی، او در این حال می‌بایست در مقام عروس سنگین و رنگین بر اسب می‌نشسته و تور روی صورتش را حفظ می‌کرده است. اما ماه منیر که کودکی بیش نبوده مدام تور را کنار می‌زده تا سوارکاران و تیراندازهایشان را ببیند و دایه‌اش هر از گاهی تور را روی صورتش مرتب می‌کرده است. وقتی به منزل داماد می‌رسند، ماه‌منیر می‌بیند که سیاه چادرهای زیادی بر پا شده و ساز و دهل می‌زنند و پاتیل‌های پلو روی آتش است و میزبانان آمادهٔ پذیرایی از عروس و میهمانان‌اند. وقتی عروس کوچک می‌پرسد که چه خبر است و عروسی کیست، به او می‌گویند عروسی هوشنگ برادر توست. ماه‌منیر آن‌قدر با صدای ساز و دهل سما (رقص دسته‌جمعی لری) می‌کند که شب او را خسته به رختخواب دایه‌اش می‌برند تا پیش او بخوابد و فردای روز بعد هم مشغول رقص و بازی با دختران روستا می‌شود. آن‌قدر فامیل داماد از مرد و زن و بچه با او مهربان و صمیمی رفتار می‌کنند که به آنها دل می‌بندد و علاقه‌مند می‌شود. ماه‌منیر بعدها می‌گفت: «در آن موقع از نانهای ساجی ده نمی‌خوردم و می‌گفتم دوست ندارم. سراغ حمامشان را که می‌گرفتم، بچه‌های همسنم آسیاب را به من نشان می‌دادند و می‌گفتند: اینجاست!» در مجموع ماه‌منیر هیجده روز با دایه‌اش در آنجا می‌ماند و در این مدت دندان هفت سالگی‌اش را می‌اندازد و از خاک زیاد روستا چشم درد شدیدی می‌گیرد و به فامیل همسرش می‌گوید: «هم پیرم کردید و هم کورم!!!» بعد از هیجده

---

۱. سوارکاران عشایر در لرستان در جشنها و شادیه‌ها حرکاتی موزون در هنگام سوارکاری انجام می‌دهند که به آن قیقاج بازی می‌گویند.

روز به بروجرده و منزل پدریش برمی‌گردد و شش سال در آنجا می‌ماند. اما دوباره او را به خانه شوهر برمی‌گردانند و به رغم نبود برق و امکانات رفاهی در آن ده، به سبب مهر و رسیدگی فراوان فامیل همسرش، با آنها کاملاً اخت می‌شود و انس می‌گیرد.

با رفتن ماه منیر که تنها دختر مرتضی خان بود، من ماندم با نه پسر که بزرگترینشان هوشنگ بود. کورش و داریوش، فریدون و فریرز که برادران من بودند و کیانوش (فرهاد)، دیانوش، خسرو و مهرداد که حاصل ازدواج مادرم با مرتضی خان بودند. پسر بزرگ مرتضی خان روحیات خاص و ویژه‌ای داشت و به هیچ‌وجه زیر بار زور و اجحاف نمی‌رفت اما برای رفقاییش و کسانی که دوستشان داشت از چیزی دریغ نمی‌کرد و بسیار باگذشت بود.

بعدها از هوشنگ شنیدم که زمانی که دانش آموز سال اول از دوره دوم دبیرستان پهلوی بروجرده بوده، گویا دو نفر از دانش‌آموزان به پشتگرمی ایل و تبارشان که در اداره آگاهی شاغل بودند همیشه باعث آزار و اذیت دانش‌آموزان دیگر می‌شدند و با هتاکی و توهین و گردن کلفتی سعی در وادار کردن محصلین به اطاعت از اوامر و دستوراتشان را داشتند و همه از دست آنها به ستوه آمده بودند. هوشنگ که از همان دوران نوجوانی تحمل زورگویی و ستم را نداشت، بدون هیچ‌گونه ملاحظه و مصلحت‌اندیشی و وا همه از عاقبت کار، در پی درگیری لفظی با آن دو نفر گردن کلفت به خانه می‌رود و کُلت پر از فشنگ را می‌آورد و شروع به تیراندازی به طرفشان می‌کند. شلیک‌های پیاپی گلوله دانش‌آموزان را سراسیمه به صحن وسیع دبیرستان پهلوی می‌کشاند و به پرس‌وجو وامی‌دارد که صدای تیر از کجا بود و شلیک‌کننده چه کسی است. همه

متوجه می‌شوند که هوشنگ اعظمی قصد کشتن آن دو نفر مزاحم و گردن کلفت دبیرستان را داشته تا بقیه آسوده شوند. این ماجرا عمدتاً با نفوذ و اعتبار مرتضی‌خان پدر هوشنگ حل و فصل می‌شود و پس از چند روز و این بار بدون حضور آن دو مزاحم به دبیرستان و کلاس بازمی‌گردد.

در همان سالها هوشنگ را یکی از فعالان «جبهه ملی» و سردمدار «حزب پان ایرانیست» می‌شناختند. حزب مزبور این وابستگی را بسیار مغتنم می‌شمرد و گاه وجود هوشنگ عامل پیشبرد شعارهای عظمت‌طلبانه آنان می‌شد. این حزب، که اهدافی به شدت راست‌گرایانه و آنارشستی داشت، بهره‌برداری زیادی از درگیری این جوان پرشور و صادق با آن دو قلدرمآب کرد و اساساً اهداف آن با افکار هوشنگ که هم‌وغمش اعتلای میهن و بهروزی مردم بود همخوانی نداشت. به همین جهت بعد از اینکه انشعابی در درون این حزب پدید آمد و عناصر ملی و میهن‌پرست آن همچون مرحوم داریوش فروهر با آرمانهایی مردم‌خواهانه از آن جدا شدند، هوشنگ هم از صفوف این حزب جدا شد و به‌طور علنی و کامل از آنها کناره‌گرفت؛ و چون خواهان راه‌حلهای منطقی و واقع‌گرایانه و پیشبرد اهداف نهضت ملی با بهره‌گیری از شیوه‌های علمی و انقلابی بود به گروههایی متمایل شد که در آن زمان با شعارها و عملکردشان از جایگاه ویژه‌ای در میان مردم و روشنفکران برخوردار بودند.

هوشنگ در دوران تحصیل در دبیرستان پهلوی بروجرد، در انجمنهای ادبی - هنری که به همت جمعی از روشنفکران و آزاداندیشان تشکیل شده بود شرکت فعال داشت و با شور و تلاشی مستمر در مسیر آگاهی دادن به همکلاسیها و هم‌دبیرستانی‌هایش گام برمی‌داشت. در آن شرایط

که استعمار انگلیس بر تمامی زوایای زندگی مردم سایه افکنده بود، هوشنگ با رؤیای جلوگیری از غارت منابع، گروههای زیادی از جوانان پرشور دبیرستان را جذب جلسات نقد و بررسی می‌کرد و با این جلسات دگرگونی فکری - مبارزاتی مشترک و پیوند جوانان را روز به روز هدفمندتر و استوارتر می‌ساخت و به آنان شیوه‌های جدید مقابله با استعمار را می‌آموخت. روزنامه‌های دیواری که با قلم و اندیشه جوانان نشر می‌یافت جای خالی بر دیوارها باقی نگذاشته بود.

هوشنگ سهم عمده‌ای در راه پیشبرد نهضت ملی به رهبری دکتر مصدق بر عهده گرفته بود. کم‌تجربگی، استمرار چند صد ساله دیکتاتوری و نبود هنر مبارزات سیاسی گاه سبب می‌شد که بحثها و نقد عقاید به درگیریهایی لفظی و حتی فیزیکی منجر شود و محیط آشفته و شرایط حاد گردد، اما این منطق آینده‌نگر بود که پیروز و برنده میدان عامل جذب بیشتر جوانان به صفوف ترقی خواهان می‌شد.

در این میان نقش عوامل ارتجاع را در دامن زدن به اختلافها نباید از نظر دور داشت. نهضت ملی، همان‌طور که تاریخ گواهی می‌دهد، به سبب توطئه‌های مشترک ارتجاع زخم خورده داخلی و دربار، کمکهای فراوان سیاسی و مالی استعمار امریکا و انگلیس، فقدان روشن‌بینی عمیق و آینده‌نگری صحیح، اشتباهات برخی از احزاب و تشکلهای غافل شدن از توطئه‌های مشترک عوامل خیانت پیشه به شکست انجامید. بسیاری از مبارزان زندانی یا خانه‌نشین شدند و موجبات سقوط دولت ملی دکتر مصدق و استقرار دیکتاتوری ۲۵ ساله فراهم آمد. گرچه عمر حاکمیت ملی کوتاه بود، به مبارزان از جمله هوشنگ این فرصت را داد تا با توجه هر چه بیشتر به عمق و ژرفای مسائل، علت شکست و ناکامیها را ارزیابی

کنند و برای ادامه مبارزه با سلاح کارآمدتری به میدان گام نهند. کودتای ننگین ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مبارزات را به طور موقت به شکست کشاند و مبارزان را برای مدتی کوتاه پراکنده ساخت. هوشنگ هم به تبع اوضاع و احوال پیش آمده، ارتباطات تشکیلاتی گسسته شد. دستگیری مبارزان در آن ایام تمامی نداشت و هوشنگ به ناچار به صورتی نیمه مخفی فعالیت داشت تا سرانجام توانست ارتباطهایی هر چند مقطعی با همفکران و مبارزان پراکنده برقرار سازد.

پس از آن سالهای پر التهاب، هوشنگ در دانشکده پزشکی اصفهان پذیرفته شد و برای تحصیل به آنجا عزیمت کرد و در محیط دانشکده مبارزه را از سر گرفت به طوری که خیلی سریع از طرف ساواک شناسایی و بارها و بارها برای پاسخگویی به سازمان امنیت احضار شد و چندین بار محل سکونتش را در اصفهان برای دسترسی به اعلامیه تفتیش کردند. اما هوشنگ که بسیار بی پروا و شجاع بود، به رغم پیگردهای سازمان امنیت، به فعالیت بر ضد رژیم در محیط دانشکده پزشکی اصفهان ادامه می داد تا آنجا که در جمع دانشجویان پزشکی که همزمان دانشکده نظام را هم می گذراندند و افسر بودند، پاگون‌های لباس ارتشی را پاره کرد. وی در همان جمع روزنامه اطلاعات را هم به دلیل درج مطلبی تقدیرآمیز از شاه و دربار و مذمت انقلابیون پاره کرده بود. با ادامه این حرکتها، مأموران ساواک هوشنگ را دستگیر و شکنجه کردند.

به دنبال دستگیری هوشنگ، تعدادی از دانشجویان با تجمع در سازمان امنیت خواستار آزادی او شدند. بعد از مدتی حرکت‌های دانشجویی بر ضد رژیم شاه شروع شد و دانشجویان اعلامیه‌هایی افشاگرانه بر ضد شاه و رژیم در سطح وسیعی پخش کردند و هوشنگ هم



جزو آنان بود. در پی این جریان نیز تعداد زیادی از دانشجویان دستگیر شدند که بعضی از آنان اصلاً جزو بخش‌کنندگان اعلامیه نبودند. اعلامیه‌ها را هوشنگ به بچه‌ها می‌داد که در سطح شهر پخش کنند و بیشتر از طریق او نوشته‌ها از تهران به دست دانشجویان در اصفهان می‌رسید.

هوشنگ در دانشکده برای جذب دانشجویان به سیاست و آگاهی دادن به آنها، از پوشش ورزش استفاده می‌کرد و سعی می‌کرد خودش جزو ورزشکاران تیم دانشکده پزشکی باشد. وی به همین منظور تلاش زیادی برای یادگیری ورزش کشتی و فنون آن می‌کرد به طوری که به عضویت تیم دانشکده درآمد و می‌خواست که دانشجویان را از طریق ورزش به مبارزه با شاه و رژیم شاه بکشاند. همکلاسیها و همفکرانش هم با تبلیغ و تشویق فراوان سعی در کشاندن هوشنگ به سکوی قهرمانی داشتند و گاهی موفق هم می‌شدند و از این طریق تعداد زیادی از دانشجویان جذب هوشنگ و در نهایت افکارش می‌شدند.

از دیگر فعالیتهای هوشنگ در دانشکده سوق دادن دانشجویان به مطالعه بود. وی کتابخانه‌ای با کتابهای زیاد و متنوع تشکیل داد و دانشجویان هوادار را در گروههای چند نفره برای خواندن و مطالعه سازماندهی کرد به طوری که هر کدام از بچه‌ها می‌بایست کتابی می‌خواند و در حضور گروه مطالب کتاب خوانده شده را توضیح می‌داد و چون تعداد کتابها و بچه‌های دانشجو زیاد بود برنامه را مکتوب و مشخص کردند که چه کسی کدام کتاب را بخواند. اتفاقاً این قضیه لورفت و به دنبال آن به منزل یکی از دانشجویان ریختند و یادداشتها را پیدا کردند و معلوم شد که کدام کتاب را چه کسی باید بخواند و در حضور جمع توضیح دهد.

تعدادی از دانشجویان را نیز دستگیر کردند تا از آنان اعتراف بگیرند که سازماندهی این برنامه با کیست.

فعالیت هوشنگ در دوران دانشجویی و شناخته‌شدگی او سبب می‌شد که در طول سال تحصیلی به دفعات دستگیر شود و حتی در موقع امتحانات هم‌کلاسی‌هایش سؤالات امتحانی را برایش به بازداشتگاه می‌بردند تا سؤالات را پاسخ دهد و از درشش عقب نماند.

هوشنگ در تمام دوران تحصیل در دانشکده پزشکی و به ویژه در دوران انترنی، بیشترین کشیک را می‌گرفت تا بتواند در جراحی عمومی خبره شود و گاهی کشیک‌های بعضی از هم‌کلاسی‌هایش را نیز به عهده می‌گرفت و بیشترین تلاش را می‌کرد تا هر چه بیشتر در جراحی ورزیده شود و این را هم با انگیزه خدمت به مردم و برای مبارزه انجام می‌داد. او به دوستان هم‌کلاسیش هم توصیه می‌کرد که جراحی را خوب بیاموزند و تمرین کنند تا اگر در مبارزه‌ای که در پیش است نیاز به مداوا و جراحی باشد بتوانند به خوبی از عهده آن برآیند. هوشنگ با چند نفر از دوستانش هم قرار گذاشته بود که هر کدام بعد از اتمام دانشکده به منطقه‌ای از ایران بروند تا بتوانند با کمک به مردم و جذب افراد مستعد به مبارزه، در آن منطقه به پایگاهی تبدیل شوند تا در صورت مهیا شدن شرایط مبارزه و انقلاب، در هر قسمتی از ایران فرد مؤثری حضور داشته باشد. کما اینکه از میان دوستان صمیمیش یکی به آباءه شیراز رفت و دیگری به شمال ایران و خودش هم در لرستان ماند.

هوشنگ در رابطه دوستی بسیار پر محبت و بی دریغ بود به طوری که هر کس با او دوست و رفیق می‌شد به سختی می‌توانست از او دل بکند زیرا محبتش چون اقیانوسی بی‌کران دیگران را غرق و شیفته خود

می ساخت. یکی از دوستان صمیمی و هم دانشکده‌ای و همشهری هوشنگ راجع به او چنین نوشته است:

«در پاییز سال ۱۳۴۳،<sup>۱</sup> شادی قبولی در کنکور پزشکی با غم پشت سر نهادن دوران کودکی در کوچه‌های پیچ در پیچ در دلاکی و پشت بازار<sup>۲</sup> درهم آمیخته بود. غرور مانع طغیان دلتنگی و فرار از محیط جدید، و دلتنگی مانع لمس شادی در جمع دوستان تازه یافته بود. پیوندی می‌بایست که کوچه‌های رویایی و از دست رفته خرم‌آباد را با کوچه‌های تنگ میدان نقش جهان که همان رنگ و بو را داشت آشتی دهد. قبل از آنکه اتاق جدید حتی نظم ظاهری به خود بگیرد و جای اشیاء به خاطر سپرده شود، قبل از آنکه چراغ خوراک‌پزی سه فتیله بتواند خود را برای گرم کردن آن اتاق کوچک آماده کند، زمستان سرد سال ۴۳ فرا رسید. برف‌های انباشته شده گویی خیال پاکشیدن از پیاده‌روها و حاشیه خیابانهای اصفهان را نداشتند. برف بام و برزن با سرمای تنهایی و غربت در هم آمیخته و هماهنگی غریبی ایجاد کرده بود. به نظر می‌رسید که نجات از قاب جادویی آن تابلوی سرد نیاز به گرمای معجزه‌گونه‌ای داشته باشد.

ساعت دوازده و نیم یک روز دوشنبه از دی ماه در محل ناهارخوری دانشکده پزشکی (خیابان فتحیه اصفهان، جنب مخابرات) مرد محشمی با نگاهی نافذ و لحنی تند ولی دوست‌داشتنی مرا صدا زد. سؤال این بود که تو خرم‌آبادی هستی؟ و وقتی جواب مثبت شنید، با خشم پرسید که پس چرا سراغ من نیامدی؟ قبلاً او را ندیده بودم، ولی نیازی به معرفی نبود. دریافتم که با دکتر هوشنگ روبه‌رو هستم. جوابی نداشتم که بگویم.

۱. سالها قبل از این تاریخ، هوشنگ در رشته پزشکی قبول شده بود.

۲. درب دلاکان یا به گویش محلی «در دلاکی» و پشت بازار دو محله قدیم خرم‌آبادند.

ساکت ماندم و سکوت گویا معنی معذرت خواهی را منتقل نمود. معجزه رخ داده بود. با حضور مهربان و صمیمی ولی بزرگوارانه او دیگر جایی برای سرما و دلتنگی نبود. پس از ناهار پرسید: جز تو کس دیگری از همشهریان امسال قبول شده؟ گفتم: بله! حسن هم هست. گفت مرده شور او را هم بُرد که از او هم خبر ندارم. بگو حتماً امروز به من سر بزنند. سپس پرسید: راستی برای درس استخوان شناسی توانسته‌ای مدل گیر بیاوری؟ گفتم که اصلاً حوصله نداشته‌ام دنبالش بروم. عصر همان روز یک کیسه پر از مدل استخوان شناسی برایم آورد که بعدها فهمیدم با چه رنجی آنها را فراهم کرده بود، و تأکید که فقط همین یک سری است و لذا حسن که هنوز او را هم ندیده‌ام باید با همین مدلها درس خود را بخواند. کلام دیگری گفته نشد، و من دریافتم که نیازهای دوست را قبل از آنکه به زبان بیاورد باید دریایی و اقدام کنی. از نگاه او دریافتم که شرط دوستی راست بودن و پاکباز بودن است.

به خاطر دوستی همه کار می‌کرد. هرگز در خواستی نداشت. هرگز نمی‌شد به او دروغ گفت. هرگز نمی‌شد تصور سوءاستفاده از او را به خاطر راه داد. نگاهش مانع بود. بی‌کلام می‌فهماند که سوءاستفاده از اعتماد و دوستی قابل گذشت نیست.»

هوشنگ در میان‌ته پسری که برادران من و او بودند کاملاً خاص بود. من تنها دختر خانه بودم و هوشنگ هم در اصفهان بود و به دانشکده می‌رفت.

در خانه ما قوانین بازبهای کودکانه همه پسرانه بود و من هم در تلاش مستمر بودم تا از این قافله عقب نمانم. به ورزش خصوصاً بازی والیبال علاقه‌مند بودم و تقریباً تمام اوقاتم صرف آن می‌شد. در آن سالها به

دیرستان می‌رفتم. تابستانها هوشنگ برای گذراندن تعطیلات به منزل می‌آمد و توجه و رسیدگی و مهر و محبت زیادش به من توجهم را جلب کرده بود و از همان دوران من و همه بچه‌ها تحت تأثیر تفکر و خصوصیات ویژه‌اش بودیم.

هوشنگ در اوقات فراغت و بلون می‌زد و همه بچه‌ها در اتاقش جمع می‌شدیم و به نوای سازش گوش می‌سپردیم. از آنجا که تعداد بچه‌های خانه زیاد بود، تیم والیبال در منزل تشکیل داده بودیم. در حیاط بزرگمان یکی از باغچه‌های خانه را زمین والیبال کرده بودیم و گاهی بازی می‌کردیم. هوشنگ بسیار به ورزش اهمیت می‌داد و بازیها را جدی می‌گرفت و ما نیز همگی به شدت به بازیهای ورزشی علاقه‌مند بودیم. در بازی شطرنج جایزه تعیین می‌کرد و برنده کُلی تشویق می‌شد. پانزده یا شانزده ساله بودم که به اصرار هوشنگ به کلاس موسیقی رفتم و آموزش سنتور را آغاز کردم. هوشنگ تابستانها که می‌آمد سعی می‌کرد ما را با افکار نو و جدید آشنا سازد که بیشتر اوقات به علت کم سن و سالی نمی‌توانستیم از صحبت‌های او تأثیر بگیریم. اما همیشه کارهای عملی مثل مطالعه دائم کتاب در ما تأثیر می‌گذاشت و هر چند غیر جدی، ما هم تقلید می‌کردیم.

در همان سالها - اگر اشتباه نکنم در شانزده سالگی من - هوشنگ خواستگاری از مرا پیش پدرش مطرح می‌کند که با مخالفت شدید مرتضی خان مواجه می‌شود، با این استدلال که اگر زمانی اختلافی بین شما پیش آید، نمی‌دانم بین دخترم و پسرم کدام یک را انتخاب کنم و می‌گوید که چون فریده دختر کسی است که خیلی برایم عزیز و ارزشمند است و در واقع امانت دوست عزیزم است نمی‌توانم این موضوع را

بپذیرم. در تابستان سال بعد، هوشنگ با چند نفر از دوستان هم‌دانشکده‌ای خود از اصفهان به بروجرد آمد تا همگی با هم پدرش را راضی و متقاعد سازند که به این وصلت رضایت بدهد. من هم در سن شانزده سالگی درک کاملی از ازدواج و زندگی مشترک نداشتم و در واقع سرسری با این مسئله برخورد می‌کردم و مصمم بودم که به دانشگاه بروم و پزشکی بخوانم. البته هوشنگ هم می‌گفت که فقط نامزد کنیم و بعدها که درس تمام شد و وارد دانشگاه شدم ازدواج کنیم. او با این استدلال مادرم را، که او هم به علت کم سن و سال بودن من به شدت مخالف این ازدواج بود، راضی کرد و دوستان هوشنگ هم دو سه روزی ماندند و مرتضی خان را متقاعد کردند که موضوع در حد نامزدی باقی بماند.

سال بعد از نامزدیمان، هوشنگ درسش در دانشکده پزشکی اصفهان به پایان رسید و به لرستان آمد و در خرم‌آباد اقدام به تأسیس مطب کرد و آمد و رفت‌های هوشنگ از خرم‌آباد به بروجرد آن قدر زیاد شد که همه خانواده نگران سلامتی‌ش بودند. جاده خرم‌آباد - بروجرد بسیار بد و خطرناک بود و وقتی پدرش اعتراض می‌کرد که چرا این قدر زود به زود به بروجرد می‌آید می‌گفت که دلم برای فریده تنگ می‌شود. وضعیت نگران‌کننده‌ای پیش آمده بود و هر چه به او توصیه می‌کردند که کمتر به بروجرد بیاید توجه نمی‌کرد. به همین جهت خانواده و خود هوشنگ مرا توجیه کردند که زندگی مشترکمان را شروع کنیم و من که هنوز دیپلم نگرفته بودم، زندگیم را در خرم‌آباد با هوشنگ آغاز کردم.

مطب هوشنگ در ساختمان بسیار وسیع و بزرگی قرار داشت که ملک پدریم بود و به علت کثرت اتاقها، در همان محوطه مطب چند اتاق را به محل سکونت‌مان اختصاص داده بودیم. در آن سالها درکی از زندگی

مشترک و احساس مسئولیت در قبال زندگی نداشتم و تمام فکر و خیالم در دبیرستان و پیش همکلاسیهایم بود. به طوری که در همان سال اول شروع به خواندن دروس عقب مانده دبیرستانی کردم و کلاس دهم را با کمک هوشنگ که زبان انگلیسی و ریاضیات و فیزیک و شیمی را به من آموزش می داد آغاز کردم. همین امر باعث شغف و شادی و رضایتم بود و تصور عقب ماندگی را از ذهن و خیالم می زدود.

صبحن مطب و خانه مان از اول صبح با مراجعه بیماران به شدت شلوغ و پر ازدحام می شد و بعضی روزها مثل این بود که همه مردم شهر به آنجا آمده اند! گاه ساعتها در اتاق محل زندگیمان محبوس می شدم و با آنکه چادری برزنتی فضای مطب و حیاط متعلق به آن را از محل زندگیمان مجزا می ساخت، مراجعین بدون توجه به این حریم اغلب فضای محل زندگیمان را اشغال می کردند. وقتی هم که متوجه می شدند که اینجا محل زندگی دکتر است بیشتر کنجکاو می شدند که همه چیز را ببینند. هر بار که به طور اتفاقی در فضای حیاط با آنها مواجه می شدم، به عوض ترک سریع آنجا، با نگاهی حاکی از علاقه و کنجکاوی به من خیره می شدند. با آنکه نگاهشان به هیچ وجه ناراحت کننده نبود، به هر جهت من معذب می شدم و به اتاق پناه می آوردم.

هوشنگ در فاصله ویزیت بیماران بی شمارش سری به من می زد و لحظه ای استراحت می کرد و چیزی می خورد و می رفت. تقریباً اغلب اوقات من به انتظار آمدنش می گذشت و چه انتظار شیرین و دلچسبی هم بود. با وسواس و دقت زیادی کره و مربا را روی قطعات نان سوخاری می گذاشتم و چای دم می کردم تا هوشنگ بیاید و با دیدن حالت انتظار

یادهای ماندگار / ۴۵

من، نگاهش آنچنان برق مهر و محبتی می‌گرفت که مرا بیشتر تشویق می‌کرد تا باز هم منتظر این لحظات بنشینم.



غرق در افکار دور و دراز و شیرین گذشته بودم که صدایی مرا به خود آورد: «خانم، حواستان کجاست؟ آماده رفتن شوید!» چشمم به خانم مسئول افتاد که با نگاهی پرسشگر به من زل زده بود. نگاهش یک دنیا حرف داشت و حالتش چنان بود که انگار با آدمی خطرناک و مرموز طرف است. شاید هم ناآگاهی و بی‌اطلاعی از امور به نگاهش آن حالت را بخشیده بود. دوست داشتم برایش توضیح بدهم که واقعاً من آن کسی نیستم که او در ذهن دارد. آدمی هستم از نوع خودش، کمی بیشتر از او در جریان هستم و تبلیغات رژیم را درباره آریامهر بودن شاه قبول ندارم، و درباره بی‌عدالتیهای حکومت حرفها شنیده‌ام. البته آن خانم حق داشت که چنان حالتی به خود بگیرد زیرا در آن سالها با خفقانی که ساواک ایجاد کرده بود امکان هیچ‌گونه حرکتی وجود نداشت و داشتن جزوه یا دست‌نوشته‌ای مثل دفاعیات خسرو روزبه سالها محکومیت داشت و خواندن کتابهایی مثل خرمگس از گناهان بزرگ بود. پس طبیعی بود که آن خانم اصلاً در جریان هیچ‌یک از مسائل نباشد و حتی تقریباً در ذهنش هم نتواند تصور کند که کسی قادر به مقابله و مبارزه با رژیم باشد. به هر جهت این تفکر اکثریت مردم ایران بود و جو فشار و اختناق رژیم آن را ایجاد کرده بود. با قدمهایی آرام به دنبال مأموران ساواک به طرف اداره‌شان حرکت

کردم. لحظات سخت و دشواری بود آن دقایق که بر من گذشت. آن‌چنان دلهره و اضطرابی برای دستگیری هوشنگ داشتم که تقریباً وضعیت خودم را فراموش کرده بودم. خیابانها و رهگذران در نظرم مه‌آلود و تیره شده بود و عملاً به معنای این جمله رسیدم که می‌گویند از فرط ناراحتی و پریشانی دنیا در نظر انسان تیره و تار می‌نماید. دو مرد ساواکی همراهم به عناوین مختلف سعی داشتند که بفهمند من چکار کرده‌ام و در پی به دست آوردن اطلاعاتی از من و همسرم بودند. من چون می‌دانستم که آنها فقط مأمور دستگیرییم هستند با جوابهای کوتاه و مختصر خود تقریباً هیچ‌گونه اطلاعاتی به آنان نمی‌دادم.

بعد از طی کردن چندین خیابان به اداره ساواک رسیدیم، جایی که همیشه نامش با رعب و وحشت همراه بود و بازجویانش به بی‌رحمی و شقاوت برخورد با زندانیان شهره بودند. به همین جهت به محض باز شدن در ماشین رو آنجا، احساس هراس و وحشت در من ایجاد شد. جای آن ساختمان و حتی سنگ‌فرش صحن حیاط هم در من ترس و وحشت برمی‌انگیخت. مرا به اتاق مرتب و مبله‌ای هدایت کردند و نشستیم. لحظه‌ای بعد مرد بسیار آراسته‌ای که برق موها و کفشهایش به طرز خیره‌کننده‌ای بیننده را متوجه خود می‌ساخت وارد اتاق شد و روبه‌رویم نشست. با حرکات و ژستهایی حساب شده که انگار دوره و کلاس خاصی برای آموختن آن گذرانده بود، خودش را رئیس ساواک مشهد معرفی کرد و مؤدبانه و با زیرکی خاصی از اینکه مزاحم اوقاتم شده بودند، عذرخواهی کرد و گفت: «ساواک مشهد با شما کاری ندارد و اساساً ما در جریان وضعیت‌تان نیستیم، بلکه از کمیته مشترک تهران<sup>۱</sup>

---

۱. کمیته مشترک تهران در آن سالها در حوالی میدان توپخانه بود. چون نیروهایش ترکیبی از

شما را خواسته‌اند و ما مأمور فرستادن شما به تهران هستیم.» او در میان بهت و حیرت من به صحبت‌هایش ادامه داد و شاید از حالت نگاهم متوجه شد که من اصلاً به بقیه حرف‌هایش گوش نمی‌کنم و فکرم جای دیگری است چون گفتم: «خانم شما اصلاً به صحبت‌های من توجه دارید؟» با دستپاچگی گفتم: بله، که از هزار نه واضحتر و مشخصتر بود. با لبخندی تلخ ادامه داد: «به هر حال باید هر چه سریعتر شما را به تهران منتقل کنیم.» از لحن قاطع رئیس ساواک به دلشوره‌ای عجیب افتادم که حتماً قضیه باید خیلی جدی باشد که تهران دستور دستگیری و اعزام را از مشهد صادر کرده و رئیس ساواک هم مدام با دفتر هواپیمایی در تماس بود تا بلیت تهیه کند. اما گویا مسافر خیلی زیاد بود و آنها هم عجله داشتند هرچه سریعتر مرا به تهران بفرستند. به همین جهت با راه آهن تماس گرفتند و برای عصر بلیت تهیه کردند.

به محض اینکه فهمیدم که رفتنم به تهران قطعی است به رئیس ساواک گفتم که من به هیچ وجه بدون دو فرزندم همراه شما نمی‌آیم چون ما در این شهر هیچ‌کس را نمی‌شناسیم و بچه‌هایم را باید به خانواده‌ام تحویل بدهم. رئیس ساواک گفت: «خانم ما چنین دستوری نداریم و صرفاً مأمور فرستادن شما هستیم.» من همچنان به اصرار و پافشاریم ادامه دادم تا بالاخره با تهران و کمیته تماس گرفت و آنها هم در کمال تعجب و ناباوری من پذیرفتند که بچه‌ها را همراهم ببرم. بعد از این گفتم دایه پسرم که در این سفر همراهمان آمده باید با ما باشد و بعد از توضیح مفصل من که او راه و چاه را نمی‌شناسد و به تنهایی قادر به رفتن به لرستان نیست، دوباره

---

۱ سازمان امنیت و شهرداری بودند، به آن کمیته مشترک ضد خرابکاری می‌گفتند. آن سالها ساواک کسانی را که سیاسی بودند و بر ضد رژیم فعالیت می‌کردند «خرابکار» می‌نامید!

با کمیته مشترک تهران تماس گرفتند و ساواک تهران هم پاسخ داد که به هیچ وجه نباید آن خانم را همراهشان بفرستید!

ساعتی از ورودم به اداره ساواک نگذشته بود که مرا همراه چند مأمور که دقیقاً به خاطر ندارم چند نفر بودند به محل زندگیم واقع در مدرسه‌ای بردند. صحن حیاط مدرسه بسیار وسیع بود با درختهای کهنسال توت و اتاقهای متعددی که دور تا دور صحن حیاط قرار گرفته بود. چون دانشجویانی که از شهرستانهای مختلف می آمدند بعد از پایان دروسشان به استخدام آموزش و پرورش درمی آمدند، این امکان را در اختیارشان گذاشته بودند که در دوران تحصیل، در آن اتاقها ساکن شوند. در قسمتی که من و بچه‌ها بودیم، یک اتاق دیگر هم بود که معلمی از تربیت حیدریه به نام واحد با خانم و بچه‌هایش ساکن آن بودند. واحد مشغول تکمیل دوره‌اش بود و از همان برخوردهای اولیه متوجه شدم که آنها هم ضد رژیم شاه هستند اما به شکلی ظریف گرایشم را به رابطه با آنها مخفی می‌کردم. با آنکه از آنها بسیار خوشم آمده بود، فاصله معقولی را در روابط رعایت می‌کردم زیرا حدس می‌زدم در مشهد دستگیر شوم و بهتر بود اطلاعات خاصی از آنها نداشته باشم. آن سالها شعار همه کسانی که با رژیم شاه در مبارزه بودند این بود که هرچه کمتر از دیگران و وضعیت مبارزه آنها اطلاع حاصل کنی بهتر است! زیرا شکنجه و فشارهای روانی ساواک خیلی زیاد بود و فرد دستگیر شده هرچه کمتر اطلاعات داشت بیشتر به نفع خودش و بقیه بود.

جالب بود که آنها اصلاً متوجه نشدند که شاید من هم با مسائل سیاسی آشنایی داشته باشم زیرا نوع لباس پوشیدن و شکل ظاهرم حکایت از این داشت که فرد عادی و بدون سابقه‌ای هستم. جالبتر از

خودشان میهمانانشان بودند که از تهران آمدند و از ظاهر و برخورد هایشان جای تردید باقی نمی ماند که به قول معروف «کله شان بوی قورمه سبزی می دهد!» چقدر دوست داشتم ساعتها بنشینم و با آنها صحبت کنم، اما طوری برخورد می کردم که تصور کنند هیچ تمایلی به ارتباط با آنها ندارم. به محض اینکه فهمیدند من گر هستم پرسیدند: «شعر دایه دایه را بلدی؟» و من برایشان شعر را نوشتم. در آن سالها، شکنجه گران ساواک در هنگام شکنجه بیشتر لُرهایی که دستگیر می شدند، خصوصاً زمانی که با کابل به آنها شلاق می زدند، به حالت تمسخر و با پایین آوردن ضربات کابل برای آنها می خواندند «دایه دایه وقت جَنگه» و به زندانی می گفتند: «بخوان، دایه دایهات را بخوان!» میهمانهای واحد دو سه روزی ماندند و بعد از رفتنشان برایم هیچ شک و شبهه ای نمانده بود که آنها هم ضد رژیم و سیاسی هستند.

با تردید بسیار همراه با مأموران قدم به داخل حیاط گذاشتم و از اینکه شیرین و بهرام فرزندان خردسال مرا در آن حالت ببینند بسیار عصبی و نگران بودم و با خودم فکر می کردم که نکند بچه ها بترسند و اساساً با دیدن آن مناظر و تفتیش محل زندگیمان توسط مأموران، چه فکر و خیالی از ذهن کوچکشان می گذرد. واقعاً در آن لحظات خودم و سرنوشت آینده ام را به کلی فراموش کرده بودم و فکرم به کلی معطوف به بچه ها شده بود و چه لحظات عذاب آور و دردناکی بود! رنج آورتر از همه این بود که از فکرم می گذشت که این آخرین روزهایی است که با شیرین و بهرام هستم.

با قدمهایی لرزان وارد اتاق محل سکونتمان شدم. بچه ها مشغول بازی بودند و به محض دیدن من به همراه آن چند نفر به سرعت خودشان را به

من رساندند و پاهایم را هر کدام از طرفی چسبیدند. هراس و وحشت و احساس ناامنی از چشمان کودکانه و معصومانه‌شان به خوبی مشهود بود و با دیدن آنها دنیا در نظرم تیره‌وتار شده بود. مأموران مشغول تفتیش اتاق شدند و چند کتاب کودکانه به قلم صمد بهرنگی یافتند و چون فاتحان میدان نبرد آنها را زیر بغلشان گرفتند و به من گفتند: «وسایل خودت و بچه‌ها را بردار تا برویم!» در حال جمع‌آوری وسایلمان بودم که متوجه شدم همسایه بغلیمان خانواده واحد با چشمانی نگران به من و بچه‌ها و وضعیت پیش آمده نگاه می‌کنند و چقدر آن نگاه گرم و صمیمی دلگرم‌م کرد. بدون ردوبدل شدن هیچ‌گونه حرف و کلامی تمامی احساس همدلی و همدردیشان را به من رساندند. دایه بهرام شیون و اوایل را شروع کرد و به سبک عزاداریهای لرستان مویه می‌کرد و حسابی مأموران ساواک را دستپاچه کرده بود، به طوری که یکی از آنها به او دلداری می‌داد که مادر حتماً بعد از یک هفته برمی‌گردند. مسئله زیاد مهمی نیست. به تو قول می‌دهم که این خانم هفت یا هشت روز بیشتر نماند.

در حالی که از صحن حیاط خارج می‌شدیم دایه بهرام همچنان سر در پی ما گذاشته بود و به سر و روی خودش می‌زد و می‌گفت: «بچه‌هایم را کجا می‌برید. حالا من چکار کنم؟» او به قدری بی‌قراری و گریه و زاری کرد که یکی از مأموران با ساواک مشهد تماس گرفت و پرسید که اگر امکان دارد دایه را هم بیاوریم. اما باز هم مخالفت شد. مقداری پول به او دادم و دلداریش دادم که زیاد ناراحت نباش و بالاخره همه چیز درست می‌شود. به او گفتم که وسایل را با کمک دانشجویان همسایه‌مان به لرستان برگرداند.

من و بچه‌ها سوار ماشین شدیم و به طرف ساواک مشهد حرکت

کردیم. مدتی بعد مطلع شدم که بعد از رفتن ما، واحد و خانواده‌اش دایه را دل‌داری می‌دهند و چند روز بعد او را با وسایل به گاراژ می‌برند و روانه لرستان می‌کنند. در بین راه که به سوی ساواک می‌رفتیم تمام فکر و حواسم به شیرین و بهرام بود و دلم می‌خواست که آن لحظات هرگز به پایان نرسند، زیرا به محض ورود به تهران باید از یکدیگر جدا می‌شدیم. گویا آنها هم چنین احساسی داشتند زیرا با تمام قدرت و توان کودکانه‌شان خود را به من چسبانده بودند و به نظر می‌رسید که پلک هم نمی‌زنند.

در فکر بچه‌ها بودم که صدای باز شدن در بزرگ ساختمان ساواک به گوشم رسید. وارد شدیم و تا زمان حرکت قطار چند ساعتی در اتاقی مبله نشستیم و منتظر ماندیم. شیرین که شش ساله بود، وقتی مأمور ساواک بیرون رفت گفت: «مامان، تو خوشحالی که داریم پیش بابا هوشنگ می‌رویم؟» گویی می‌خواست از چشمانم بخواند که وضعیت پدرش چگونه است و من که در دلم احساس آشوب و اضطراب می‌کردم نمی‌دانستم چه بگویم. بهرام که دو ساله بود هاج و واج به مکالمه ما دو نفر گوش می‌کرد و وضعیت را درک نمی‌کرد. ولی شیرین به عناوین مختلف از پدرش می‌پرسید و گویا متوجه شده بود که وضع پیش آمده ارتباط نزدیکی با موقعیت پدرش دارد.

بعد از گذشت ساعتهایی نفس‌گیر، رئیس ساواک آمد و اطلاع داد که موقع رفتن است. دوباره ما را سوار ماشین کردند و به طرف ایستگاه قطار حرکت کردیم. در این سفر دو مرد ساواکی ما را همراهی می‌کردند. به علت تراکم مسافر موفق نشده بودند کویه خصوصی بگیرند و اجباراً می‌بایست در کویه‌ای که مسافران دیگر هم بودند می‌نشستیم و چقدر این

قضیه باعث خوشحالی‌م شد که با چند نفر دیگر هم همسفر هستیم. قبل از ورود به کویه مأمور همراهم گفت: «خانم، چون کویه عمومی است خواهش می‌کنم صحبت بی‌مورد نکنید!» داخل کویه دو مرد و یک زن نشسته بودند. یکی از مردها میانسال بود و بیمار به نظر می‌رسید و در حال چرت زدن بود. دیگری بدون توجه به ورود ما از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. من و شیرین و بهرام در یک نیمکت جای گرفتیم و در حالی که بچه‌ها از دو طرف به من چسبیده بودند نشستیم. یکی از مأموران ساواک که در نظرم به شدت نفرت‌انگیز می‌نمود در کنار ما جای گرفت و دومی درست روبه‌روی ما نشست و طوری به ما زُل زد که انگار قصد فرار داشتیم!

یکی از مسافران که خانمی میانسال ولی بسیار سرحال به نظر می‌رسید از اول ورودمان به کویه حواسش پیش ما بود و از روی ادب و مهر با همه ما سلام و احوال‌پرسی کرد. او دوست داشت سر صحبت و گفتگو را باز کند و به مرور که برخورد من و بچه‌ها را با آن دو مرد ساواکی دید به غیر عادی بودن وضعیتمان پی برد و بسیار کنجکاو شده بود که بدانند ما چه نسبتی با هم داریم و به چه دلیل با هم سفر می‌کنیم. هرچه زمان می‌گذشت کنجکاویش بیشتر می‌شد، به خصوص که می‌دید شیرین و بهرام یک کلام با آن مردها صحبت نمی‌کردند و هرچه خوراکی به آنها می‌دادند از دستشان نمی‌گرفتند و حتی حاضر نبودند که ساواکیها را نگاه کنند و جالب است که تا تهران لب به میوه و شیرینی ساواکیها نزدند. در نیمه‌های راه از مأموران خواستم که به رستوران قطار برویم و خودم برای بچه‌ها خوراکی خریدم و آن وقت تازه آن دو بچه شروع به خوردن کردند. یکی از مأموران به طعنه گفت: «حتی بچه‌های کوچکشان را هم با کینه ما



بزرگ کرده‌اند.» چیزی نگفتم و با بچه‌ها و مأمور به کوپه بازگشتم. خانم داخل کوپه با چشمان پرسشگرش به ما نگاه می‌کرد و برای بچه‌ها دلسوزی می‌کرد و به عناوین مختلف به آنها می‌رسید و چون به نظر می‌رسید طاقتش طاق شده از من پرسید: «خانم، این آقا همسر شماست؟» من که به شدت از جو و فضا و آن دو مرد ساواکی منزجر بودم، با حالتی که تمامی نفرت و غم را هویدا می‌کرد، پاسخ منفی دادم. او دوباره پرسید: «پس همسرت کجاست و چه کاره است؟» گفتم: «در خرم‌آباد است و مشغول طبابت.» مرد ساواکی بغل دستی‌ام به شدت عصبی و ناراحت شده بود و نمی‌دانست چطور به من تذکر بدهد زیرا حالا دیگر همه مسافران توجهشان به مکالمه ما دو نفر جلب شده بود. من که هیچ‌گونه اطلاعی از شهر و دیار و همسرم نداشتم و اساساً نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده، به خیال خودم می‌خواستم از خودم و وضعیت پیش آمده هر چه بیشتر صحبت کنم تا اگر آن خانم یا یکی دیگر از مسافران گذارشان به جایی یا کسی افتاد دست‌کم اطلاعی از سرنوشتم داشته باشند. در میان صحبت‌هایم آدرس مطب همسرم را هم دادم و گفتم که در شهر خرم‌آباد در سبزه میدان مطب دارد و اسمش دکتر اعظمی است و بدون اینکه آن خانم نامم را پرسد گفتم که اسم من هم فریده است. در این موقع مأمور ساواک اختیارش را از دست داد و با عصبانیت و تحکمی که همه مسافران را بهت‌زده کرد گفت: «خانم، بیایید بچه‌ها را به راهرو ببریم تا کمی هوا بخورند!» من در کمال نارضایتی و با حالتی از روی اجبار بلند شدم که برویم، ولی پسرم بهرام به نیمکت چسبیده بود و با زور و فشار زیادی که از بچه دو ساله بعید به نظر می‌رسید تخته‌های نیمکت را گرفته بود و جدا کردنش بسیار مشکل بود. اما سرانجام با هزار

ترفند او را راضی کردم که از نیمکت جدا شود و با من به راهرو قطار بیاید. در راهرو مرد ساواکی با عصبانیت گفت: «مگر قرار نبود صحبت نکنید؟ شما که جد و آبادتان را برای همه گفتید.» در کمال سکوت فقط نگاهش کردم و به کوبه برگشتم و نشستم.

چهره‌ام از شدت عصبانیت بسیار برافروخته بود و مسافران همگی برایشان مسجل بود که به دردسری دچار شده‌ایم، اما نمی‌دانستند که چه جور دردسری است. خانمی که در کوبه بود بیشتر از بقیه ناراحت و مشکوک بود و در هر فرصتی با نگاه و ایما و اشاره از من می‌پرسید که آنها که هستند و ما را به کجا می‌برند. همه آن سؤاها در کلام بدون پاسخ می‌ماند اما سعی می‌کردم با حرکات چهره‌ام به او بفهمانم که در دردسر بسیار بزرگی افتاده‌ایم. لحظاتی آرزو می‌کردم که ای کاش بازیگری و پانتومیم می‌دانستم و به آن خانم کاملاً می‌فهماندم که وضعیتم چیست.

قطار در حرکت بود و ذهن من هم گاهی متوجه تهران می‌شد و فکر می‌کردم که آیا آن شکنجه‌گرانی که نامشان را شنیده بودم به سراغم خواهند آمد؟ و زمانی دیگر فکرم به لرستان و همسرم مشغول می‌شد و این سئوالات مدام در سرم تکرار می‌شد که چه اتفاقی برایش افتاده، و آیا او هم دستگیر شده؟ لحظاتی از هجوم این افکار به خود لرزیدم و شاید فکر کردن به آنها به شدت رنگ پریده‌ام کرده بود چرا که با وجود جو سنگین و بدی که ساواکیها با برخوردشان ایجاد کرده بودند، آن خانم باز هم از من پرسید: «حالتان خوب نیست؟» پاسخ دادم که خوبم. اما دوباره گفت: «ولی رنگتان خیلی پریده!» چیزی نگفتم و با نگاهم به او فهماندم که تقریباً حق حرف زدن ندارم. او با سکوتی سنگین و غم‌انگیز همچنان به من و شیرین و بهرام نگاه می‌کرد. لحظاتی که نگاهم را به زیر انداخته بودم

یا چشم‌هایم را می‌بستم سنگینی نگاهش را احساس می‌کردم و چقدر در آن شرایط دشوار که احساس می‌کردم دستم به جایی بند نیست، آن نگاه پرسشگر به من تسکین و آرامش می‌داد. با خود می‌گفتم که بالاخره یک نفر شاید بفهمد در چه دردسری گرفتار آمده‌ام.

چند دقیقه بعد به مرد ساواکی گفتم: «حالم خوب نیست، می‌شود کنار پنجره بنشینم؟» این مکالمه را همه مسافران شنیدند و آن خانم به قدری ناراحت شد که اشک در چشمانش حلقه زد و از فرط ناراحتی و غصه مدام دست‌هایش را به هم می‌مالید و آه می‌کشید. با اجازه مأمور ساواک کنار پنجره نشستیم. در ایستگاه‌ها مردم با هیجان و عجله در رفت و آمد بودند و خنده‌های شادمانه زوج‌های جوان که دست در دست هم می‌گذشتند به فضای ایستگاه طراوت خاصی می‌بخشید. هرکس به دنبال کاری بود و به سرعت می‌گذشت، آن هم آزادانه و بدون قید و بند. چقدر در آن لحظات آزادی و فراغت بال برایم دست نیافتنی می‌نمود! با خود می‌گفتم که هرکس دنبال کار خودش است بدون اینکه حدس بزند در کنارش و در نزدیکی او دیگری در چه تلاطم و وضعیت روحی به سر می‌برد. ناخودآگاه در آن لحظه به یاد شعری از نیما یوشیج افتادم: «آی آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید! یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان...»

قطار داشت به مقصد می‌رسید و مأموران ساواک همچنان در تلاش بودند که از خوراکی‌هایی که آورده بودند به من و بچه‌ها بخورانند. من که از شدت اضطراب و دلهره اشتهای خوردن نداشتم و بچه‌ها هم تحت تأثیر فضای نامأنوس و غیرآشنا و وضعیت غیرعادی ما که به خوبی آن را درک کرده بودند لب به هیچ‌کدام از خوردنیها نزدند. بهرام به شدت تب کرده بود و من نگران او بودم، خصوصاً وقتی که به این موضوع فکر می‌کردم که

به زودی بچه‌ها را از من جدا خواهند کرد.

سرانجام کابوس آن سفر به پایان رسید و به ایستگاه راه‌آهن تهران رسیدیم. قبل از خارج شدن از قطار، سه مرد که از قیافه‌شان کاملاً مشخص بود ساواکی هستند به داخل کوپه آمدند. مسافران داخل کوپه هاج و واج به تازه‌واردان خیره شده بودند که ناگهان با هشدار مأموران ساواک به خود آمدند و طبق توصیه آنها وسایلشان را سریع به دست گرفتند و در حالی که چشم از ما سه نفر بر نمی‌داشتند آرام آرام از کوپه خارج شدند. به نظر می‌رسید که آن خانم تا اندازه‌ای موقعیتم را درک کرده بود زیرا با نگاهی حاکی از دل‌داری و از سر مهر آن‌چنان وداع بی‌کلامی با من کرد که تا مدت‌ها گرما و تسلای نگاهش باعث دل‌گرمی و آرامشم بود.

مسافران کوپه را ترک کردند و حالا دیگر گویا مسئولیت‌مان با مردان جدیدالورود بود. مأموران مشهدی که با ما آمده بودند طبق دستور آنها عمل می‌کردند. به محض خارج شدن از قطار با ماشینی که گویا ساعتها در انتظار ورودمان بود حرکت کردیم. در تمام طول مسیر، خیابانهای تهران که آن زمان زرق و برق و جذابیت خاص خودشان را داشتند در نظرم به دلانهای مرگبار شبیه شده بود که مرا به قتلگاه هدایت می‌کرد. بعد از طی مسیری مرا به ساختمان کمیته مشترک ساواک و شهربانی که آن روزها جولانگاه بازجویان بی‌رحم و ترسناکی چون حسینی بود رساندند. ترس و وحشت به شدت بر من مستولی شده بود و با توصیفات که از حسینی شکنجه‌گر شنیده بودم هر آن قیافه کریه و ترسناکش را جلو چشمانم مجسم می‌کردم.

من و شیرین و بهرام را به اتاقی هدایت کردند. به نگاهی که ما را به

اتاق برد گفتم که پسرم به شدت تب دارد و احتیاج به دارو دارم. او رفت و لحظاتی بعد مردی ریزنقش و لاغر و عینکی با ظاهری آراسته و رفتار و کلامی بسیار مؤدبانه داخل اتاق آمد و گفت: «خانم، حالتان چطور است؟ کدام بچه‌تان مریض است؟» به پسرم اشاره کردم. او دست بهرام را در دست گرفت و گفت: «بچه تبش خیلی شدید است.» بیرون رفت و کمی بعد پزشکی همراه آورد که بهرام را معاینه کرد. به سرعت برایش دارو آوردند و دستور آب میوه داد و از من سؤال کرد که چرا دستگیر شده‌ایم. من هم با اتکا به نفس زیادی گفتم که خودم هم از این دستگیری متعجبم. در کلاس مشغول خواندن درس بودم که مرا به اینجا آوردند. پرسید: «همسرتان چکاره‌اند؟» گفتم: «پزشک است.» گفت: «حالا کجایند؟» پاسخ دادم که در مطب خود در خرم‌آباد. آن شخص که همان سرتیپ زندگی پور<sup>۱</sup> بود ادامه داد: «خودتان را ناراحت نکنید، حتماً سؤنفاهم پیش آمده و رفع خواهد شد.» بعد گفت: «به زودی شما را به لرستان و شهرتان بروجرد می‌فرستیم.» نگاهی را صدا زد و به او گفت: «مایحتاج سفر بچه‌ها را در ماشین بگذارید تا بچه تبش قطع شود و حرکت کنند.» من حاج و واج مانده بودم که جریان چیست و آیا در آنجا بازجویی و اساساً هیچ برخوردی نمی‌شد؟ چرا باید به بروجرد می‌رفتیم؟

در این افکار بودم که سرتیپ زندگی پور گفت: «خانم اگر چیزی لازم داشتید حتماً بگویید برایتان تهیه کنیم زیرا به زودی شما را به بروجرد می‌فرستیم»<sup>۲</sup> و رفت. چند ساعت بعد که بهرام تبش پایین آمد، به اتفاق

۱. رئیس کل کمیته مشترک ضد خرابکاری که در عملیات مشترک گروه‌های چریکی ترور شد.

۲. آن زمان عوامل سازمان امنیت به قدری در کارشان حرفه‌ای بودند که به راحتی

سه مرد ساواکی و با ماشینی که انواع و اقسام خوراکی در آن گذاشته بودند، به طرف بروجرد حرکت کردیم. به محض ورود به جاده بروجرد چنان آرامشی به من دست داد که برایم عجیب بود و از اینکه در کمیته مشترک نمانده بودیم خوشحال بودم زیرا تصورات وحشتناکی از آنجا داشتم و ضمناً بچه‌هایم هم می‌توانستند پیش خانواده‌ام بروند و خیالم از این بابت راحت می‌شد. چون هیچ‌گونه اطلاعی از بروجرد نداشتم و نمی‌دانستم چه اتفاقاتی در آنجا افتاده باز هم دچار خوش خیالی شده بودم. آن زمان فقط بیست‌وشش سال داشتم و در این امور بسیار کم تجربه بودم.

بعد از شش یا هفت ساعت بالاخره به بروجرد رسیدیم. من در آن شهر که جای جایش برایم آشنا بود احساس آرامش می‌کردم و هراس و دلهره‌ای که در کمیته مشترک داشتم از وجودم رخت بر بسته بود. یکسره به ساواک رفتیم که یک ساختمان مسکونی بسیار معمولی بود با یک هال و چند اتاق و حیاطی کوچک. از آنجا که بازجویان در دستگیریه‌ها عجله داشتند فرصت نکرده بودند که فضای بزرگتری تدارک ببینند. فوراً با منزلمان تماس گرفتند و لحظاتی بعد مادرم با پوران دختر عمه همسرم به آنجا آمدند و صدایشان را از توی کوچه می‌شنیدم که سراغ بچه‌ها را می‌گرفتند. شیرین و بهرام از ذوق دیدن مادر بزرگشان با عجله رفتند و مرا در غمی جانکاه و نفس‌گیر تنها گذاشتند. از یک طرف می‌دانستم که تا مدت‌های مدید آنها را نخواهم دید و از طرف دیگر، اضطراب و دلهره

---

٠ می‌توانستند بر احساس و خواست درونیشان تسلط داشته باشند و اگر قرار بود نقش شخصی مهربان و مؤدب را بازی کنند هیچ عاملی آنها را خشن و عصبانی نمی‌کرد، همان‌طور که سرتیب زندی‌پور نقش بازی کرد.

بازجویی را داشتم.

به محض خروج بچه‌ها از آنجا، مرا به اتاقی بردند که مخصوص بازجویی بود. چند مرد در اتاق نشسته بودند. یکی از آنها که بعدها فهمیدم سربازجویی به نام ناصری با اسم مستعار دکتر عضدی است جلو آمد و با خشونت زایدالوصفی مرا روی صندلی نشانند و قبل از هر سؤالی یک کشیده بسیار سنگین به صورتم نواخت که تا مدت‌ها جلو چشمم ستاره‌هایی در حرکت بودند و اتاق دور سرم می‌چرخید. بعدها شنیدم که دکتر عضدی تخصص ویژه‌اش در کشیده زدن است. بازجوها با هم شروع به حرف زدن کردند. یکی حرفش تمام نشده بود که دیگری چیزی می‌گفت. حدود ده نفر بودند و من گیج و منگ - و بیشتر بهت‌زده از آن همه خوش‌خیالیم - به آنها نگاه می‌کردم بدون اینکه از حرفهایشان چیزی بفهمم. بالاخره کم‌کم که حال عادی شد و توانستم به خودم بیایم شروع به آزار و اذیت من به شیوه‌های خاص خودشان کردند تا اینکه صدایم درآمد و گفتم: «از جان من چه می‌خواهید؟» اول دکتر عضدی و بعد از او بقیه با بی‌خیالی خاصی گفتند: «هیچ. ما همه چیز را درباره‌ی تو می‌دانیم و خوش داریم اذیت کنیم!»

دکتر عضدی شروع کرد به اطلاعات دادن که همسرت را گرفته‌ایم و آتش و لاشش کرده‌ایم و او همه چیز را در مورد تو گفته. تو به همراه گروه کوه مدت هیجده روز در کوه بوده‌ای، اسلحه داشته‌ای، در خلع سلاح سه پاسگاه شرکت داشته‌ای و... تمامی برنامه‌هایی را که قرار بود در ظرف مدتی که در کوه بودیم اجرا کنیم و هیچ‌کدام صورت نگرفته بود بازجوها اجرا شده به من می‌گفتند! با لگد و کابل به جانم افتاده بودند و هر کدام ضربه‌ای می‌زدند. درد جسمانی را زیاد حس نمی‌کردم و فقط از آن همه

دروغ و وقاحت سرگیجه گرفته بودم. مسئله‌ای که بسیار آزارم می‌داد و ذهنم را به خود مشغول ساخته بود وضعیت همسرم بود و با خود می‌گفتم که وقتی با من چنین می‌کنند حتماً همان طوری که خودشان می‌گویند او را آتش‌ولاش کرده‌اند. این فکر به شدت بر هراس و وحشتم می‌افزود و هوشنگ را در حال شکنجه شدن در ذهنم مجسم می‌کردم. در این لحظه با کابلی که آرش بازجوی جوان و بسیار خشن ساواک به پشتم زد به خودم آمدم. عضدی فریاد کشید: «گوشهایت با ماست یا در عالم هپروت سیر می‌کنی؟» نگاهی حاکی از درماندگی به او انداختم.

بعد از یک پیچ مرموز و ساختگی بین خودشان و شلیک خنده‌ و قیحانه‌شان، آرش مرا از اتاق بازجویی خارج و به طرف اتاقی در ته راهرو هدایت کرد. او عمداً مرا به قسمتی از راهرو برد که در آنجا چشمم به کسی افتاد که به شیوهٔ جنگجویان ویتنام که در فیلمها و عکسها دیده بودم نشسته بود و دستها و چشمهایش را بسته بودند و پاهایش به شدت مجروح و خونین بود و هیچ‌گونه باندپیچی نداشت. دلم ریخت و احساس کردم برای لحظاتی قلبم از کار ایستاده است. او را شناختم برادرم فریدون بود که به این روز افتاده بود. ناخود آگاه بدون در نظر گرفتن آن شرایط که جای هیچ‌گونه سؤال و اعتراضی را برای زندانی باقی نمی‌گذاشت گفتم: «چرا با فریدون این کار را کردید؟» آرش در کمال عصبانیت و خشونت مرا به داخل اتاق انداخت و گفت: «در تمام مدتی که دکتر از کوه برگشته بوده و در جوار روستای پدرش به صورت مخفی زندگی می‌کرده فریدون برایش مواد غذایی از شهر تهیه می‌کرده و مدام بین شهر و روستای چگنی‌کش در رفت و آمد بوده و امور مربوط به دکتر و همراهانش را رتق و فتق می‌کرده، و تا آخرین روزهای اقامت دکتر در مخفیگاهش، فریدون در ارتباط



تنگاتنگ با او بوده. آن وقت علیامخدره می‌فرمایند چرا چنین و چرا چنان؟» آرش مرا که حالی نزار و خسته داشتم با دستبند به نیمکتی بست و هنگام رفتن برایم خط و نشان کشید: «فکرهایت را بکن تا به سراغت بیاییم! دیدی که با فریدون برادرت چه کار کردیم؟ با تو بدتر از اینها می‌کنیم.»

تنها در اتاق رها شدم. به شدت دچار وحشت و اضطراب شده بودم. وضعیت و حال و روز فریدون شدیداً آزارم می‌داد و از طرفی نگرانی برای هوشنگ نفسم را بند می‌آورد. با دیدن فریدون کم‌کم باورم می‌شد که همسرم را هم دستگیر کرده‌اند. افکار وحشتناکی ذهنم را پر کرده بود و قلبم به شدت می‌زد. هرچه بیشتر فکر می‌کردم ضربان قلبم بیشتر و بیشتر می‌شد و اضطرابم بی‌حد و حصر بود.

دو شبانه روز در آن ساختمان ماندم. کم‌کم متوجه شدم که تعداد زیادی دستگیر شده‌اند و در همان مکان نگهداری می‌شوند. چون تعداد اتاقهای ساختمان محدود بود همهٔ مردها را در حیاط با چشم بسته نگهداری می‌کردند، آن هم در گرمای مرداد ماه و زیر آفتاب سوزان.

صدای ضجه و فریاد مردان شکنجه شده امانم را بریده بود و مدام آرزو می‌کردم اتفاقی ناگهانی رخ دهد تا شکنجه‌گران دست از آزار و اذیت زندانیان بردارند. در این افکار بودم که در اتاق با سر و صدا و لگد آرش باز آمد و با کلماتی اهانت‌آمیز که فقط لایق خودشان بود از من خواست که به اتاق بازجویی بروم. دستبند را با خشونت هرچه تمامتر باز کرد و با چشم‌پند مرا به طرف اتاق بازجویی کشاند. به محض ورودم به اتاق، عضدی فریاد کشید: «شوهر این فلان فلان شده را بیاورید تا با چشمان کورش ببیند که چه به روزش آمده و دیگر زبان درازی نکنند!» هرچه فکر

کردم نفهمیدم کی و با چه جرثمی من به قول عضدی زبان درازی کرده‌ام. هرکس که آن زمان پایش به ساواک و اتاق بازجویی رسیده باشد به خوبی می‌داند که در آن قتلگاه جای این جور حرفها و بحثها نبود. زندانی تحت آن شرایط خیلی هنر می‌کرد می‌توانست راجع به دیگران زیاد اطلاعات ندهد. زیرا فشار بیش از حد توان انسان بود.

شروع کردند به زدن بر سر و پشت و پاهایم و همان طور که نشسته بودم کابل را بر بدنم می‌کوفتند و من تا حد توانم مجاله شده بودم که به چشم و صورتم نخورد. جالب است که تمامی مسائل لو رفته بود و هیچ موضوع تازه و جدیدی نمانده بود که به خاطرش کتک بخورم و نمی‌دانم چرا می‌زدند و می‌گفتند: «تمامی مسائلت را هنوز نگفته‌ای.» بعد از لحظاتی زجرآور، بدون اینکه از من خواسته باشند که چیزی بگویم یا مطلبی بنویسم، مرا خسته و کوفته به اتاقم بازگرداندند. تجربه من در آن لحظات این بود که اصلاً برایم مهم نبود که جرمم زیاد شود و به قدری لحظه‌ها نفس‌گیر و وحشتناک بودند که حاضر بودم حتی بگویم ده قبضه اسلحه داشته‌ام تا از دستشان خلاص شوم. فکر کردم که آن لحظات هرگز پایان ندارد و زمان برایم به کندی می‌گذشت و عجیب این بود که اصلاً فراموش کرده بودم که بچه‌های خردسالم تنها و بی‌کس رها شده‌اند. راست می‌گویند که گاهی وقتها بلایی بر سر آدم می‌آید که بچه که هیچ، اسم خودش را هم فراموش می‌کند.

بعد از دو روز همه ما را به صف کرده با چشم‌بند سوار اتوبوس کردند و پای اتوبوس فهمیدم که فقط من زن هستم و بقیه مردند و همگی از اقوام نزدیکم هستند. هرکس را که سوار اتوبوس می‌کردند عمداً با ناله بلندی می‌گفت: «آرامتر، پایم درد گرفت» (آخر همگی با کابل تا حد مجروح

شدن کف پاها شلاق خورده بودند) و همین امر باعث شد که بفهمم چه کسانی دستگیر شده‌اند. فقط صدای هوشنگ را شنیدم و خودم هم موقع سوار شدن، بلند و به طوری که همه بشنوند، همان جمله را تکرار کردم و بعدها برادرانم و بقیه دوستان و اقوامی که در اتوبوس بودند گفتند که از صدایم متوجه شدند که مرا هم دستگیر کرده و از مشهد آورده‌اند. اتوبوس به راه افتاد و همگی ابتدا ترس رفتن به تهران را داشتیم. اما بعد از طی یکی دو خیابان به محلی رسید و ایستاد و ما را یکی یکی به ساختمانی هدایت کردند و چون چشم‌بند داشتیم متوجه نشدیم کجاست. آنان سعی می‌کردند در تاریکی شب نقل و انتقالات را صورت دهند تا مردم شهر که به شدت کنجکاو و وضعیت ما شده بودند در جریان قرار نگیرند. به محض مستقر شدن در مکان جدید، بازجوییها شروع شد و واقعاً همان قتلگاهی که می‌گویند آنجا بود. پشت سر هم یکی یکی ما را می‌بردند و صدای ضجه و فریاد گوش فلک را کر می‌کرد و هرکس آرزو می‌کرد کاش به جای شنیدن صدای ناله عزیزانش خودش شکنجه می‌شد. واقعاً شنیدن آن ناله‌ها به نظر من یکی از دردناکترین شکنجه‌ها بود. من و برادرانم و همین‌طور برادران هوشنگ که همگی آنجا بودیم مدام صدای یکدیگر را می‌شنیدیم و دیگر شب و نیمه شب و صبح برای بازجوها معنا نداشت. زیرا هر لحظه از شبانه روز ممکن بود بیایند و برای به قول خودشان گرفتن اعتراف ما را کتک بزنند. موضوعی که خیلی زجرآور بود وعده‌ای بود که ساواکیها می‌دادند و مثلاً می‌گفتند: «آماده شو! فردا صبح شلاق داری» یا «آخر شب می‌آیم سراغت». فکر شکنجه و اساساً فکر هر چیز از خود آن سخت‌تر و هولناکتر است زیرا ذهن به هر موضوعی شاخ و برگ می‌دهد و شخص با بزرگ‌نمایی مسائل واقعاً زجر

می‌کشد تا اینکه لحظه عمل برسد و معمولاً هیچ مسئله‌ای در عمل به سختی فکر آن نیست. به هر جهت تمامی لحظات در اضطراب بودم و مدام بازجوها به من گوشزد می‌کردند که دکتر را گرفته‌ایم و همه چیز را اعتراف کرده و بدنش آتش و لاش است و به زودی او را خواهی دید.

روز دوم به علت فشار بیش از حدشان حالم بد شد. پزشک مرا دید و قرار شد به من آمپولی تزریق کند. وقتی گفتند که آماده شو تا آمپول زن بیاید، در کمال تعجب دیدم در باز شد و پزشکیاری که همیشه کارهای خانوادگی مان را انجام می‌داد داخل شد. یک درجه‌دار شهربانی که به شدت به پول علاقه‌مند بود و هیکل لاغر و نحیفش او را حسابی تر و فرزند کرده بود و سرعتش در آمپول‌زنی او را به پول بیشتری می‌رساند. آن شخص سریع و با حالتی عصبی به تخت نزدیک شد و من با بهت و حیرت او را نگاه می‌کردم و نمی‌فهمیدم که چطور شده او را به داخل اتاق من آورده‌اند. بالاخره به خودم مسلط شدم و گفتم: «نه، آمپول نمی‌زنم!» پرسید: «چرا؟» جواب دادم که در حضور آرش بازجوی ساواک اجازه این کار را نمی‌دهم. آرش گفت: «مانعی ندارد، من بیرون می‌روم» و در کمال تعجب دیدم که از اتاق بیرون رفت.

من به سرعت از پزشکیار که آشنای دیرینه ما بود پرسیدم که آیا هوشنگ را دستگیر کرده‌اند؟ گفت: «نه، نه! فرار کرده.» گفتم: «پدر شوهرم را چطور؟» او پاسخ مثبت داد. آن‌گاه پرسیدم: «دیگر چه کسی را گرفته‌اند؟» گفت: «بجز دکتر همه را از کوچک و بزرگ دستگیر کرده‌اند.» فهمیدم که برادران کوچکم را هم دستگیر کرده‌اند و از اینکه شنیدم هوشنگ دستگیر نشده احساس آرامش زیادی کردم. بعد از لحظه کوتاهی آرش در را باز کرد و گفت: «یک آمپول زدن مگر چقدر طول می‌کشد؟» او

از حالت من و پزشک‌یار متوجه شد که بین ما سابقه‌ آشنایی وجود دارد و پرسید: «شماها قبلاً همدیگر را دیده‌اید؟» پزشک‌یار گفت: «بله! من همیشه به منزلشان می‌رفتم و آمپول‌زن خانوادگی‌شان بودم.» شاید همین امر باعث اتفاقات بعدی شد که همان پزشک‌یار آشنای ما به وجود آورد، یا شاید از قبل ساواک با علم به این موضوع که او با خانواده‌ ما آشنایی دارد انتخابش کرده بود. شاید هم چون بازنشسته شهربانی و از قبل پزشک‌یار زندان شهربانی بود او را انتخاب کرده بودند. تا آخر هم برای من معلوم نشد که آیا ساواک او را از قبل خریده بود یا بعد از آنکه متوجه آشنایی ما شدند به او مأموریت دادند. دانستن این قضیه چندان تفاوتی نداشت و به هر حال وجود او ضربه‌های بدی به ما زد که بعداً شرح خواهم داد.

بازجویی‌های اساسی همه ما در همان‌جا شروع شد. ساختمانی که ما را به آنجا برده بودند، ساختمان قدیمی و کهنه شهربانی بود که از تخلیه آن مدت‌ها می‌گذشت و متروکه شده بود. ساختمانی بود دو طبقه که تقریباً در وسط شهر قرار داشت. طبقه بالایش اتاق بازجویان بود که سالن مانند و بزرگ بود و در راهرو طولیش چند اتاق قرار داشت که تعدادی از دستگیر شدگان از جمله من را در آنها نگه می‌داشتند. اتاقها همه قدیمی بود با درهای چوبی زهوار در رفته، و اتاقی که من در آن بودم با دری چوبی که جای جای آن شکسته بود و قفلش کرده بودند به اتاق دیگری وصل می‌شد که در آن اتاق نیز تعدادی از افراد را نگه می‌داشتند و از صدایشان متوجه شدم که باید سه یا چهار نفر باشند. کف اتاقهایمان به علت کهنه و فرسوده بودن ساختمان به خاک رسیده بود و تمامی سیمان کف به مرور ورقه‌ورقه و کنده شده بود و ما را بدون هیچ زیراندازی روی همان خاکها به نیمکتهای مدرسه بسته بودند. یک سر دستبند به نیمکت و سر

دیگرش به دستمان بود. فکر می‌کنم ساواک و بازجوها به دلیل غافلگیر شدن با جریان ما هنوز فرصت نیافته بودند که مکان مناسبتری برای نگهداری ما در نظر بگیرند.

صدای تعدادی هلی‌کوپتر دائم به گوش می‌رسید و فضای شهر بروجرد را پر کرده بود. آنها به خیال خودشان در تعقیب همسرم بودند که به ظاهر از حلقه محاصره‌شان گریخته بود و مرتب گروه‌های چریکی مزدورگرد را نیز به کوهها و تپه ماهورهای لرستان روانه می‌کردند تا شاید رد یا اثری از هوشنگ و دو نفر همراهش بیابند. شب هنگام با سروصدای ورودشان به ساختمان می‌فهمیدم که از گشت و تعقیب برگشته‌اند و صبح خیلی زود نیز با همان هیاهو دوباره عازم کوه و دشت می‌شدند. در کنار این برنامه، مدام ما را که عمدتاً گروه همراه هوشنگ بودیم تحت بازجوییهای طاقت‌فرسا قرار می‌دادند تا شاید ردی از او بیابند.

ساواکیها به قدری عصبانی بودند که هر کس را که دم دستشان بود دستگیر می‌کردند. در چنین شرایطی طبیعی بود که عده‌ای برای رسیدن به پول یا موقعیت، گزارشهای کذب بدهند که به فرض دکتر را دیده‌ایم که با فلانی صحبت می‌کرده یا با فلان شخص قدم می‌زده. برای مثال گزارش داده بودند دکتر را در فلان ساندویچ فروشی شهر دیده‌ایم که در بازجویی از ساندویچ فروش من هم در اتاق بودم و مشغول بازجویی ام بودند زیرا به علت نداشتن مکان مناسب و اتاقهای متعدد، گاهی از دو سه نفر در یک اتاق بازجویی می‌کردند. ساندویچ فروش فلک‌زده را آوردند و زیر مشتم و لگد و کشیده انداختند و به او می‌گفتند: «با دکتر چه صحبت و برنامه‌ای داشته‌ای؟» و او که جوانکی کم‌تجربه بود و مثل بید می‌لرزید و رنگش سفید شده بود، مدام التماس می‌کرد که دست از سرش بردارند و

می‌گفت: «به پیر به پیغمبر من حتی یک بار هم دکتر را ندیده‌ام.» می‌گفتند: «از آنجا ساندویچ خریده.» می‌گفت: «شاید، ولی من قیافهٔ دکتر را نمی‌شناسم و فقط اسمش را شنیده‌ام.» بالاخره بعد از ساعتی که حسابی حالش را جا آوردند تعهدی سپرد و او را خونین بیرون بردند و ظاهراً آزادش کرده بودند.

روستاییانی را که احیاناً صحبتی و تعریفی از هوشنگ کرده بودند به ساواک می‌آوردند تا شاید ردی بیابند. در بازجویی از این روستاییان نیز من در اتاق بازجویی بودم و آرش با کابل قطورش بالای سر یکی از آنها ایستاده بود و می‌گفت: «دکتر سراغ تو آمده و تو کمکش کرده‌ای و آذوقه در اختیارش گذاشته‌ای و در شناسایی راهها او را یاری داده‌ای.» آن شخص پاسخ داد: «حیف که به سراغ من نیامده.» آرش کابل را بر سر و شانته‌های او فرود آورد و گفت: «یعنی می‌گویی اگر به سراغت می‌آمد کمکش می‌کردی؟» مرد روستایی در حالی که خون از شقیقه‌اش جاری بود و قیافه‌اش حکایت از دردی داشت که از ضربه‌های کابل می‌کشید گفت: «البته که کمکش می‌کردم.» بعد آرش گفت: «فلان فلان شده، دکتر آدم بسیار بد و... بود.» او در کمال خونسردی و با ناباوری به او نگاه کرد و گفت: «خیلی به ما کمک می‌کرد.» جالب بود که ساواکیها از حالتش فهمیدند که واقعاً دکتر به سراغش نرفته و بعد از یک روز آزادش کردند. از این دستگیریها فراوان بود و آن افراد بعد از یک یا دو روز آزاد می‌شدند. ولی تعدادی در حدود نود نفر که شامل ما هم می‌شد تا مدتها آزاد نشدیم. بعضی دادگاهی شدند و حکم گرفتند و عده‌ای آزاد شدند.

تعدادی از روستاییان در اتاق مجاور من بودند و صدایشان را می‌شنیدم و در آن شرایط طاقت فرسا اغلب با حرفهایشان باعث خندهٔ من

می شدند. خصوصاً صبحها هنگام گرفتن صبحانه که معمولاً کره و مربا یا پنیر بود به همدیگر می گفتند: «والله به خدا آقای سازمانی اینجا خیلی خوب جاییه! صبحها کره و مربا می دهد.» یا ظهر که ناهار پلو و خورش بود و آن هم غذای سربازخانه و بسیار بد، روستاییان می گفتند: «آقای سازمانی! اینجا عجب جای خوبییه!» جالب است که آنان به علت شناخت نداشتن از ساواک و بازجوییهای خاص آن اصلاً ترس نداشتند و برایشان جالب بود که به قول خودشان آقای سازمانی کراوات زده و شیک برای آنها صبحانه و ناهار می برد و جالبتر اینکه صدایشان را از اتاق می شنیدم که می گفتند: «اینجا چه جای خوبیست! آقای کراوات زده ما را به مستراح می برد!!»

همه آنها بدون استثنا بازجوها را «آقای سازمانی» صدا می زدند. یک روز که در اتاق نشسته بودم و در افکاری پریشان و اضطراب آور غرق شده بودم، متوجه صدای دویدن کسی در سالن شدم که هر لحظه به اتاق من نزدیکتر می شد و یک نفر هم در تعقیب او بود. در کمال تعجب دیدم که در اتاق من باز شد و یکی از روستاییان که از صدایم فهمیده بود در آن اتاق هستم داخل شد و گفت: «سلام، حالت خوه؟ ناراحت نباشی!» در این موقع مأمور ساواکی رسید و یقه اش را گرفت و کشان کشان او را به اتاق بازجویی برد و صدایش را می شنیدم که می گفت فقط حالش را پرسیدم. خلاصه چند کابل و کشیده به او زدند و روانه اش کردند. بعد از من پرسیدند که آیا او را می شناسم و چه رابطه ای از نظر پرونده با او داشته ام. جالب بود که من حتی یک بار هم او را ندیده بودم و بعد از پرس و جو فهمیدند که حرفم حقیقت دارد و دست از سرم برداشتند.

در سلول که چه عرض کنم، در آن اتاق پر از خاک و بدون زیرانداز با



یک دست بسته به نیمکت در تمام شبانه روز واقعاً در عذاب بودم. خصوصاً در هنگام غذا خوردن و خوابیدن و فقط مواقعی که به دستشویی می‌رفتم دستبندم را باز می‌کردند. با سختی غذا می‌خوردم و شبها اغلب از خواب رفتگی دستی که با دستبند به نیمکت بسته شده بود نمی‌خوابیدم. ناله و ضجه شکنجه‌شدگان هم از یک طرف و وعده آزار بازجوها از طرف دیگر به شدت ضعیف و ناتوانم کرده بود.

حدود یک هفته یا ده روز از بازداشتم می‌گذشت که گویا بر اثر پافشاری خانواده‌ام و بی‌قراری بیش از حد بچه‌ها اجازه دادند که شیرین دخترم به ملاقاتم بیاید. ای کاش آن دیدار عذاب‌آور صورت نمی‌گرفت. شیرین بچه شش ساله‌ام را به اتاق بازجویی آوردند. با آن چشمان سیاه درشتش و موهای چتری مشکی روی پیشانی، هراسان به داخل اتاق آمد و وقتی مرا دید به گردنم آویزان شد. چند بار سعی کردم به صورتش نگاه کنم اما سرش را از روی شانهم نمی‌کند. شاید می‌ترسید دوباره از من جدا شود!! کلی با او صحبت کردم تا اینکه سرش را بلند کرد و در چشمانم زل زد. یک دنیا سؤال و حرف در نگاهش بود. به قدری چهره‌اش غمگین و افسرده و زیبا بود که آرش بازجوی ساواک، که جوانک بیست ساله‌ای بود و با خوش خدمتیهای فراوان به مدارج عالی ساواک رسیده بود، به ظاهر ناراحت شد و مدام یواشکی به سربازجو می‌گفت: «بگذاریم تا عصر پیش مادرش باشد.» البته برای توجیه می‌گفت که خواهر کوچکی دارد که شبیه شیرین است. لحظات وحشتناک و عذاب‌آور ملاقاتمان تمام شد و بچه را که اصلاً نمی‌خواست از من جدا شود با گریه و زاری بردند. فقط کسی که چنین شرایطی را گذرانده می‌تواند حال مرا دریابد. شیرین رفت و من مثل مرغ سرکنده به اتاقم بازگردانده شدم و غم دیدارش چون کوهی بر شانهمایم سنگینی می‌کرد و فشار شرایط را چندین برابر کرد.

در افکاری پریشان غرق بودم و چنان زمان و مکان را فراموش کرده بودم که حتی صدای باز شدن در اتاق را نشنیدم و صدای عضدی سربازجو مرا به خود آورد که می‌گفت: «آماده شو برای بازجویی!» با آن حال نزار و فکر پریشانم پس از دیدار با شیرین دخترم مرا به زیرزمین بردند و چند نفره مرا دوره کردند و مرتب می‌پرسیدند: «چرا مخفیگاه دکتر را نمی‌گویی؟» آزارهایشان دوباره شروع شد و بعد از مدتی که نمی‌دانم چقدر طول کشید مرا به اتاقم باز گرداندند و قول دادند که آخر شب باز هم به سراغم بیایند! دوباره همان اضطراب و دلشوره خاص انتظار برای فرا رسیدن موعد بازجویی و آزار به سراغم آمد. اصلاً نفهمیدم که چطور آخر شب شد. در تمامی لحظات با هر صدای قدمی که به اتاقم نزدیک می‌شد ضربان قلبم شدید می‌شد و احساس می‌کردم الآن است که قلبم از گلویم بیرون بیاید. این دلهره و اضطراب تا پاسی از شب طول کشید و از شدت هراس خوابم نمی‌برد.

نمی‌دانم چه موقع نشسته به خواب رفته بودم که با باز شدن در اتاق از خواب بیدار شدم و فکر کردم که واقعاً دوباره برای بردنم آمده‌اند، اما دیدم صبح شده و نگهبان است که صبحانه آورده. صبحانه عبارت بود از یک تکه نان سربازی (غذای ما را از پادگان شهر می‌آوردند) با پنیر و یک لیوان پلاستیکی چای که نمی‌دانستم آنها را کجا بگذارم چون هنوز زیرانداز نداشتیم. خلاصه نان را روی پایم گذاشتم و مشغول خوردن شدم. هنوز تمام آن را نخورده بودم که آمدند و مرا به اتاق بازجویی بردند. به محض ورود به اتاق، در حالی که همه بازجوها حضور داشتند، آرش با طعنه و تمسخر و با صدای بلند گفت: «خانم رئیس جمهور وارد می‌شود!» که شلیک خنده ساواکیها بلند شد و هرکس چیزی می‌گفت. آن روز مرا تا

ظهر در اتاق نشاندند و هراز گاهی می‌گفتند: «آرش به زیرزمین ببرش تا بباییم حساب خانم رئیس‌جمهور را برسیم تا هیچ وقت دیگر هوس زن رئیس‌جمهور شدن به سرش نزنند.» به هر جهت آنها میدان‌دار بودند و حتی نمی‌شد اعتراض لفظی هم کرد زیرا فقط آنها حق داشتند حرف بزنند!!

در مدتی که در اتاق بودم، یکی از روستاییان عشایر ساکن روستایی در جنوب خرم‌آباد را که در نزدیکیهای مرز عراق دستگیر کرده بودند به آنجا آوردند. کسی گزارش داده بود که خسرو برادر مشترک من و هوشنگ در هنگام فرارش به او مراجعه کرده و قرار بوده این فرد که ایمانعلی نام داشت او را از مرز عراق رد کند. ساواکیها دلایل و شواهد موثق داشتند زیرا دو روز قبل خسرو را در نزدیکی مرز در حال رفتن به نزد رابطی که ایمانعلی معرفی کرده بود دستگیر کرده بودند و چند نفر از روستاییان هم دستگیر شده بودند و همه دربارهٔ این موضوع اعتراف کرده بودند. حالا ایمانعلی را آورده بودند که اعتراف کند خسرو به منزلشان آمده و قرار بر این بوده که او را به عراق بفرستند. هرچه به او گفتند روی صندلی بنشیند گوش نکرد و روی زمین نشست و گفت: «آقای سازمانی! من بلد نیستم روی صندلی بنشینم.» بازجویی‌اش شروع شد (نفهمیدم چرا مرا هم در اتاق نگه داشتند). آرش که دستیار بازجوها بود چند ضربه با کابل به شانهایش زد و گفت: «خب بگو، بنال.» ایمانعلی گفت: «خب چی بگم؟» آرش با عصبانیت با کابل بر سرش زد و خون از سرش جاری شد. ایمانعلی گفت: «آقای سازمانی شوخی نکن!!» عضدی سربازجو که او را دکتر عضدی؟! خطاب می‌کردند وساطت کرد و گفت: «آرش صبر کن تا حرف بزنند!» و رو به ایمانعلی کرد و گفت: «خب باباجون، تعریف کن که

چطور و از چه طریقی می خواستی خسرو را به عراق روانه کنی؟! ایمانعلی شروع به تعریف کرد و گفت: «بله آقای سازمانی، خیسرو آمد به منزل ما و به محض آمدنش چون در ده بالایی یک نفر از آشنایان رفته بود به رحمت خدا، قرار بود که ما به فاتحه برویم.» بعد شروع کرد به توضیح فاتحه و گفت: «آقای سازمانی فاتحه می دانی چیه؟ فاتحه این است که یک نفر که عمرش را می دهد...» در این موقع آرش و هدایت به شدت عصبانی شدند و گفتند: «فلان فلان شده لازم نیست برای ما بگویی فاتحه چیست. حرف اصلیت را بزن!» و با کابل ضربه‌هایی به سروگردن و شانه‌هایش زدند و او انگار نه انگار که کابل به بدنش می خورد رو کرد به عضدی و گفت: «آقای رئیس سازمانی، اینها نمی‌گذارند حرف بزنم» و به حالت اعتراض پشتش را به آنها کرد و گفت: «معلوم نیست چه‌شان است؟!»

هر چه بیشتر می‌زدند او می‌گفت: «آقای سازمانی، شوخی نکن!» داد آرش بلند شده بود و می‌گفت: «داریم تو را می‌کشیم و نعشت را برای خانواده‌ات می‌فرستیم، آن وقت می‌گویی شوخی نکنیم؟!» و او همچنان بی‌اعتنا کار خودش را می‌کرد. این دفعه هدایت، بازجوی دیگری که چهار انگشتی بود و نگاه سهمگینی داشت، وساطت کرد و گفت: «خب ایمانعلی برای خودم تعریف کن خسرو که آمد چکار کردی؟» ایمانعلی بار دیگر شروع به صحبت کرد و گفت: «آقای سازمانی حقیقت خوب است، اگر حقیقت را نگفتم مرا بمباران کنید!!!» آرش با عصبانیت فریاد کشید: «هالوی دهاتی! شهر را بمباران می‌کنند نه آدمها را!» هدایت گفت: «آرش ساکت باش. ایمانعلی قرار است همه چیز را بگوید.» ایمانعلی هم که با تمام سادگی روستایی بسیار تیز و باهوش به نظر می‌رسید قصد داشت بازجوها را سرگرم و خسته کند. او باز هم شروع کرد به صحبت و

گفت: «خسرو آمد و آن وقت در ده بالایی یک نفر مرده بود و قرار بود به فاتحه برویم. آقای سازمانی حقیقت خوبه، اگر حقیقت را نگفتم مرا بمباران کنید. فاتحه می‌دانی چیه؟» و شروع کرد به توضیح کلمه فاتحه و گفت: «هر وقت کسی می‌میرد مردم پیش صاحب عزا می‌روند و با او همدردی می‌کنند.»

قیافه بازجوها دیدنی بود. همه آنها با چهره‌هایی برافروخته از شدت خشم به خود می‌پیچیدند و سعی می‌کردند حرفی نزنند زیرا می‌دانستند حرف زد نشان عواقب بدی دارد و در صورت قطع کردن صحبت ایمانعلی، او گفته‌های قبلی را نادیده می‌گیرد و داستان را از نو و از اول شروع خواهد کرد. ایمانعلی به صحبت خود چنین ادامه داد: «بله آقای سازمانی، حقیقت خوبه. اگر حقیقت را نگفتم مرا بمباران کنید. ما چند نفر بودیم که با هم به جلو جاده رفتیم تا وانت بگیریم و به ده بالایی برویم. وانت اولی آمد گفتیم سی تومان بگیر ما را به ده بالایی ببر. گفت نه، چهل تومان. ما هم قبول نکردیم و وانت را رد کردیم. نشستیم تا وانت بعدی آمد. این یکی خیلی بی‌انصاف بود و می‌گفت پنجاه تومان بدهید شما را ببرم. ما که پنج نفر بودیم عصبانی شدیم و با راننده گلاویز شدیم و...»

در این موقع هنوز صحبت ایمانعلی تمام نشده بود که عضدی و هدایت و آرش و چند بازجوی دیگر که نامشان را فراموش کرده‌ام بر سرش ریختند و او را به باد کتک گرفتند. مشت و لگد بود که حواله‌اش می‌شد و همه با هم داد زدند: «نگهبان بیا زودتر این فلان فلان شده را ببر تا روانی مان نکرده.» چند بد و بیراه هم نثار دکتر و من که حاضر بودم کردند و گفتند: «ما در تهران کسانی را بازجویی می‌کردیم که همه فهمیده بودند و تحصیلکرده و روشنفکر و حرف حساب سرشان می‌شد. اینها دیگر چه

موجوداتی هستند که ما گرفتارشان شده‌ایم. این دکتر فلان فلان شده ما را گیر چه کسانی انداخته.» نگهبان کشان کشان ایمانعلی را بیرون می‌برد و او همچنان می‌گفت: «آقای سازمانی حقیقت خوبه. اگر حقیقت را نگفتم مرا بمباران کنید...»

از بوی غذایی که نگهبانها به اتاقها می‌دادند فهمیدم ظهر شده و متوجه گذشت زمان نشده بودم. بالاخره بازجوها رضایت دادند و مرا هم به اتاقم فرستادند. نگهبان غذایی را آورد. کمی خوردم و در افکارم غرق بودم که دوباره مرا به اتاق بازجویی بردند و ایمانعلی را هم آورده بودند و بازجویی تکراریش شروع شد. باز هم مثل صبح همان داستانها را بی‌کم و کاست از اول شروع می‌کرد و به محض قطع شدن صحبتش دوباره از اول شروع می‌کرد که «بله، آقای سازمانی! حقیقت خوب است. اگر حقیقت را نگفتم مرا بمباران کنید. خیسرو آمد و ما به فاتحه رفتیم. فاتحه می‌دانی چیه؟» گویا روش بازجوها تغییر کرده بود زیرا به محض تکرار حرفهای صبح او را به زیرزمین می‌بردند و بعد از مدتی با پاهای ورم کرده از ضربات کابل برمی‌گرداندند. بازجوها می‌گفتند: «ایمانعلی شروع کن!» او هم می‌گفت: «بله، خیسرو آمد و قرار بود به فاتحه برویم و...» دوباره به زیر زمین برده می‌شد و کتک می‌خورد. بعد از مدتی که ایمانعلی این‌طور جواب داد و کتک هم چیزی را عوض نکرد او را با پس‌گردنی و لگد روانه اتاقش کردند و مرا هم خسته و عصبی از دیدن آن همه اذیت و آزار ایمانعلی به اتاقم فرستادند و باز گفتند: «امشب نوبت توست.»

غروب بود و من به شدت مضطرب و عصبی بودم. گاهی به خودم دل‌داری می‌دادم که شاید باز هم حکایت دیشب باشد و دروغ گفته باشند. آخر شب آمدند و مرا به زیرزمین بردند و بستند و باز هم مخفیگاه

هوشنگ را می‌خواستند. بالاخره بعد از مدتی از آزارم دست کشیدند و مرا به اتاقم بازگرداندند و در کمال تعجب دیدم که چقدر آرامش دارم. شاید به این علت بود که تهدیدشان را عملی کرده بودند و من می‌توانستم آن شب را راحت بخوابم. واقعاً همین‌طور هم شد و نفهمیدم بعد از ورود به اتاق و بسته شدن یک دستم به نیمکت، چه وقت خوابم برد.

صبح با صدای باز شدن در از خواب بیدار شدم. یک تکه نان با مقداری کره و مربا رویش و یک لیوان پلاستیکی چای دادند. حالا دیگر یک هفته تا ده روز می‌شد که تحت بازجویی بودیم و هلی‌کوپترها با صدای گوشخراشان همچنان در آسمان شهر پرواز می‌کردند و چریکها در صدد یافتن هوشنگ یا ردی از او بودند. شرایط نگهداری ما به شدت بد و نامناسب بود، به طوری که همیشه از سر تا پا خاک آلود بودیم زیرا هیچ‌گونه زیراندازی نداشتیم و اجباراً روی زمین خاک آلود به سر می‌بردیم و به همین جهت تمامی زخمهای پای بازجویی‌شدگان در حال چرکی شدن بود.

پزشک ساواک با دیدن وضعیت ما به بازجویان توصیه کرد که حتماً حمام کنیم و زیرانداز داشته باشیم. به همین جهت قرار شد ما را به حمام بیرون ببرند چون ساختمان به علت قدیمی بودن حمام نداشت. من در تمام مدت فکر می‌کردم که چطور ما را به حمام داخل شهر خواهند برد و آیا مسئله‌ای به وجود نخواهد آمد؟ چون به هر حال مردم کوچه و خیابان ما را می‌دیدند. هزاران فکر دیگر در سرم بود که در اتاق باز شد و دکتر عضدی سربازجو آمد و گفت: «برای حمام رفتن آماده شو!» من هم که عملاً هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم زیرا دستبند داشتم و به نیمکت قفل شده بودم، به همان حالت قبلی ماندم تا عضدی آمد و گفت: «همین‌طور

نشسته‌ای؟ بلند شو!» گفتم: «دستبند دارم.» نگهبان آمد و دستبند را باز کرد. متوجه شدم که لباس هم آورده‌اند. از دیدن لباسها فهمیدم که به منزل تلفن زده‌اند و مادرم لباسهایم را آورده. به داخل راهرو که آمدم خسرو را دیدم. عضدی خسرو را پیش من آورد و یک دستبند آوردند و گفت: «خواهر و برادر را با هم دستبند بزنید.» یک سر دستبند را به من و سر دیگرش را به برادرم خسرو بستند و در کمال تعجب دیدم که از ساختمان خارجمان کردند در حالی که سه مأمور مسلح در پشت سر و سه نفر دیگر جلویمان عقب عقب می‌رفتند و لوله تفنگهایشان را به طرف ما گرفته بودند.

ما را به طرف حمام اطلس که در نزدیکی همان ساختمان بود هدایت می‌کردند. یکی از مزدوران گُرد که به نظر می‌رسید سرپرست بقیه مأموران باشد در کنار من و خسرو حرکت می‌کرد و نمی‌دانم از مشاهده حالت ما چه احساسی به او دست داد که این شعر را برایمان خواند: «چنین است رسم سرای درشت گهی پشت به زین و گهی زین به پشت.» برخلاف انتظار من که فکر می‌کردم مردم کوچه و بازار ما را خواهند دید، در محدوده‌ای که حمام قرار داشت پرنده پر نمی‌زد. خوب که دقت کردم، دیدم که خیابان را از دو قسمت ورودی و خروجی بسته‌اند. مأموران مسلح به تفنگهای ژسه، چسبیده به هم، در دو طرف خیابان دیوار گوستی ساخته بودند و لوله تفنگهایشان را در مسیر حرکت ما گرفته بودند. پشت بام حمام هم به همین منوال پر از مأموران مسلح بود که آماده باش به طرف خیابان نشانه گرفته بودند. برایم خیلی عجیب بود که ساواک علناً در انتظار چنین کاری کرده و اصلاً برایش مهم نیست که مردم با دیدن این منظره چه بگویند!



به داخل حمام رسیدیم. دیدم صاحب حمام که اتفاقاً از سالها قبل ما را می‌شناخت نشسته و صحن حمام مملو از ساواکیها اعم از بازجو و سربازجو است. در همان سالن انتظار، تعداد زیادی مرد از اقوام و آشنایانمان نشسته بودند که نوبتشان برسد. از دیدن آنان دچار سرگیجه و حال عجیبی شدم. همه به من زل زده بودند و در نگاهشان چیز عجیبی می‌دیدم. مهر و غم و شاید سرشکستگی! مردان لُر به علت تربیت و فرهنگ خاصشان دارای تعصب و غیرت خاصی هستند که این را در چشمانشان به وضوح می‌دیدم و فهمیدم که آنان از اینکه شاهد هستند که مرا به آن شکل با دستبند به داخل سالن انتظار حمام آورده‌اند، بسیار ناراحت‌اند. جالب است که آن نگاههای آشنای سرشار از محبت و دغدغه به من آرامش خاصی بخشید.

همان‌طور سر پا بودم که دیدم یک نفر از زندانیان که نشسته بود بلند شد و به‌رغم تذکر آرش بازجو به طرفم آمد. آرش می‌خواست مانع شود که عضدی سربازجو دخالت کرد. او به نزد من آمد. دیدم پدر همسرم است و با صلابت و شخصیت خاص خودش که در اطرافیان کم دیده‌ام گفت: «دخترم، بیا پیش من بنشین!» و مرتضی خان مرا به طرف صندلی خودش هدایت کرد. از این حالت و این منظره سکوت معناداری بر جمع حاکم و جو سنگین شد. وجود پدر همسرم برای ما و همه فامیل نشانه قدرت و شخصیت و خلاصه همه چیز بود. بغضم ترکید و در حالی که سعی می‌کردم صدایم بلند نشود سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و او مرا روی صندلی خودش نشاند. صدای عضدی سربازجو را شنیدم که می‌گفت: «مرتضی خان در اینجا هم خان بازی را ثابت کردی!» او لبخند تلخی زد و گفت: «دیگر خان بازی نمانده!!» آرام آرام بر اعصاب مسلط

شدم و یکی یکی حاضران جمع را از نظر گذراندم و دیدم همه افراد خانواده‌ام بجز مادرم و شیرین و بهرام و برادران کوچکم مهرداد و فریبرز آنجا هستند و دوستان و آشنایان را هم دیدم. زندانیان را به نوبت به حمام می‌فرستادند و به قول بازجوها باید «با سه شماره» بیرون می‌آمدند.

ایمانعلی، همان کسی که بالاخره اعتراف نکرد که چطور می‌خواسته خسرو را به رابط معرفی کند تا به عراق برود، در نوبتش زیر دوش بود و به علت اینکه به تذکرات ساواکیها توجه نمی‌کرد و زیر دوش مانده بود توجه همه ما را به خودش جلب کرده بود. آرش فریاد زد: «ایمانعلی، آقای حقیقت بیا بیرون! چقدر می‌خواهی زیر دوش بمانی؟» او هم داد زد: «آقای سازمانی، حقیقت خوبه. به جان خودت سی سال است که به حمام نرفته‌ام و همیشه در رودخانه خودم را شسته‌ام، و حالا حالاها بیرون بیا نیستم.» ایمانعلی به حرفش عمل کرد و تا وقتی که آن ۹۰ نفر حمام کردند و بیرون آمدند او همچنان دوش را باز گذاشته بود و زیر دوش بود.

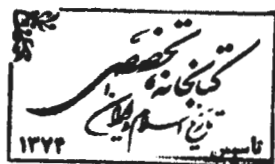
نوبت به من رسید و رفتم. هنوز موهایم را که خیلی هم بلند بود خیس نکرده بودم که آرش شروع به در زدن کرد و گفت: «زود بیا بیرون!» از ترس اینکه نکند به داخل بیاید به سرعت برق کار را فیصله دادم و وقتی بیرون آمدم، آرش که مدام کنترل می‌کرد که کسی زیاد زیر دوش نماند گفت: «چرا این قدر زود آمدی؟» سریعاً خودم را به جای قبلی‌ام در کنار پدر شوهرم رساندم و نشستم و او شروع کرد به دل‌داری دادن من و گفت: «دخترم خودت را ناراحت نکن! بالاخره زندگی پستی و بلندی دارد و آدمها باید از شرایط سخت و دشوار سر بلند بیرون بیایند...» چقدر آن حرفها برایم لازم بود زیرا به علت جوانی و کم‌تجربگی تصور می‌کردم که دیگر دنیا به آخر رسیده و همه چیز تمام شده، مخصوصاً این گفته او که

هیچ چیز و هیچ موقعیتی همیشگی نیست، خیلی بر دلم نشست. عضدی سربازجو به اعتراض گفت: «مرتضی خان در گوش عروست چه می‌گویی؟ اطلاعات به او می‌دهی؟ دیگر صحبت کافی است!» در این موقع ایمانعلی هم رضایت داده بود که دوش را رها کند و همه حمام کرده بودند. ساواکیها زندانیها را دوتا دوتا به هم دستبند زدند و از حمام خارج کردند. من و خسرو را هم دستبند زدند و با هم از محوطه حمام خارج کردند.

از عرض خیابان می‌گذشتیم که نگاهی به راست و چپ انداختم و عده‌ای از مردم شهر را دیدم که در دورترین نقطه ممکن ایستاده بودند و نظاره می‌کردند. از در پشت ساختمان شهربانی که به همان خیابان باز می‌شد ما را به داخل محوطه حیاط بردند. در گوشه‌ای از حیاط ماشین سفیدی توجهم را به خود جلب کرد که چندین نظامی مسلح از آن نگهبانی می‌کردند. جلوتر که رفتیم متوجه شدم همان ماشین بنز سفید رنگ خودمان است که به آنجا آورده شده بود. سه مأمور مسلح پشت سرمان و سه مأمور دیگر روبرویمان عقب عقب می‌رفتند و چنان صحنه مضحک و خنده‌آوری ایجاد کرده بودند که در طول راه چند بار من و خسرو به هم نگاه کردیم که این همه نمایش دیگر برای چیست و چطور می‌شود با این وضعیت فرار کرد که آنها این طور ادا درمی‌آورند. مسئول مأموران مسلح که شانه به شانه ما حرکت می‌کرد، به محض نزدیک شدن به بنز سفید با تمسخر و ریشخند گفت: «آقای دکتر ادای انقلابیها را در می‌آورد و آن وقت ماشین بنز خریده!!»

حرف آن مأمور مرا به سالهای قبل برد، یعنی سالهای ۴۹ و ۵۰. بعد از لورفتن تشکیلات تهران و خودفروشی و وابسته شدن یکی از اقوام و دوستان نزدیک هوشنگ که در تشکیلات با هم کار می‌کردند، دکتر را با

جرمی بالا دستگیر کردند. آن طور که هوشنگ بعدها می‌گفت، حکمش اعدام بود و در بازجویی و بازداشتگاه متوجه شده بود که همان دوست و فامیل و یار تشکیلاتی تمام اطلاعات و مدارک را به ساواک رسانده (هوشنگ بعد از آزادی از زندان، متنی افشاگرانه در مورد فرد مذکور نوشت با عنوان «وصیت‌نامه» که به دست ساواک افتاد). در بازجوییها هوشنگ به ظاهر قول همکاری به ساواک داد، اما طرح و نقشه رفتن به کوه و مبارزه مسلحانه با رژیم را در سر می‌پروراند و فقط نیازمند فرصتی بود تا آزاد شود و برنامه آن را ترتیب دهد. بازجویی که آن زمان تهرانی نامی بود از فرصت پیش آمده بسیار استقبال کرده و به هوشنگ گفته بود: «اگر واقعاً تو با ما همکاری کنی، در واقع لرستان را خواهیم داشت و عمده نیروهای مستعد مبارزه و هوادارها در چنگمان خواهند بود. به شرطی که هر کس پیشت آمد و با تو صلاح و مشورتی در مورد مبارزه کرد، به ما بگویی!!» آنان می‌دانستند که تقریباً هر کس که می‌خواست حرکتی بر ضد رژیم انجام دهد دکتر را در جریان می‌گذاشت. با این شروط هوشنگ را بعد از چهار ماه شکنجه و بازجویی شدید از زندان آزاد کردند.



قبل از دستگیری هوشنگ در سالهای ۴۹ و ۵۰، مطب و خانه ما به شدت تحت نظر بود، به طوری که وقتی من برای خرید به خیابان می‌رفتم علناً دو نفر مرا تا مقصد و سپس تا در منزل مشایعت می‌کردند و تقریباً برایمان عادی شده بود که هر وقت از خانه بیرون می‌رفتیم افراد مشکوکی با «ریخت و قیافه مشخص» پشت تیر چراغ برق کوچه بودند یا در خم کوچه سرک می‌کشیدند. تعداد این افراد در مطب هوشنگ بسیار زیاد بود. آنان با عناوین و قیافه‌های مختلف در مطب پرسه می‌زدند و چون صحن حیات مطب بسیار وسیع بود، با درختان زیاد و اتاقهای متعدد و مریضهای پرشمار، ساواکیها به راحتی می‌توانستند در آن جولان دهند و حضورشان زیاد مشخص نباشد. در واقع آنان منتظر و مترصد گرفتن نقطه ضعف بودند و مثلاً هر بار الم شنگه‌ای به پا می‌کردند که دکتر مجوز ندارد و چرا بیماران جراحی شده را در این اتاقها نگه می‌دارد؟ یا چرا بدون داشتن تخصص جراحی می‌کند؟ و جالب است که مردم هم پی به مقاصد ساواک برده بودند و خودشان چهار چشمی مراقب بودند.

به خاطر دارم اوایل ازدواجمان که محل سکونتمان در همان ساختمان مطب بود، مرد وزنی روستایی پسر دوازده ساله‌شان را که مننژیت گرفته

بود به مطب آوردند ولی به علت مسافت زیاد ده تا شهر خیلی دیر شده بود. وقتی بچه را روی تخت معاینه گذاشتند دکتر متوجه شد که لحظاتی پیش بچه فوت کرده، به آنها گفت که بچه را دیر آورده‌اند. مادر بچه که به شدت ناراحت شده و طاقتش را از دست داده بود شروع به شیون و زاری کرد و از اتاق معاینه بیرون آمد که با من مواجه شد. شوهرش سریعاً خودش را به او رساند و با تحکم گفت: «اگر صدایت بلند شود گیسهایت را می‌بُرم، می‌خواهی برای دکتر دردسر درست کنی و اذیتش کنند؟» زن به محض شنیدن این کلمات فوراً اشکهایش را پاک کرد و گفت: «خیلی خُب، خیلی خُب، حواسم نبود.» و در حالی که رنگش مثل گچ دیوار سفید سفید شده بود و می‌لرزید گفت: «بچه را در پتو بیچ تا زود از مطب بیرون برویم.» پسر دوازده ساله‌شان را که حکم مردی را برایشان داشت (لرها به فرزند پسر وابسته و علاقه‌مندند چون در کارهای مزرعه و نزاعهای طایفه‌ای و... پسرشان یاور و پشتیبانشان است) در پتویی مندرس پیچیدند و از حیاط مطب گذشتند و به دکتر گفتند: «یک وقت خودت را ناراحت نکنی! تو بوه (پدر) ما هستی.» در حین عبورشان دو سه نفر از آن افراد مشکوک از مرد پرسیدند: «بچه‌ات چه شده؟ مرده؟» پدر بچه هم جواب داد که نه، خواب است و بالاخره توانست از دست خبرچینهای ساواک خلاص شود و به ده برود. از این نمونه‌ها بسیار بودند.

حیاط مطب حدود هزار متر بود و باز هم کفاف آن همه جمعیت را نمی‌داد. دور تا دور آن حیاط وسیع اتاق بود و بیماران جراحی شده در آنها می‌خوابیدند. مراجعان اغلب بی‌بضاعت و از روستاییان تهیدست بودند و به همین سبب حتی توانایی تهیه دارو و خوراک بیمارانشان را نداشتند.

داروخانه‌ای در نزدیکی مطب دکتر قرار داشت که طرف حساب هوشنگ بود و اکثر نسخه‌هایش با این جمله: «داروخانه - نسخه به حساب من پیچیده شود» به آنجا برده می‌شد. نه تنها پول ویزیت دریافت نمی‌کرد، داروها را هم به حساب خودش تهیه می‌کرد و این کارها را از روی علاقه انجام می‌داد زیرا حقیقتاً به مردم عشق می‌ورزید.

دکتر بر کار داروخانه‌ها نیز نظارت می‌کرد و وای به حال داروخانه‌ای که داروها را گرانتر از قیمت مجاز به مردم می‌فروخت. دکتر به ازای هر یک ریال احجاف آن داروخانه، بیست تومان جریمه‌اش می‌کرد و صاحب داروخانه می‌بایست این جریمه را به بیماری که پول اضافه داده بود پرداخت می‌کرد. روزی یکی از دوستان دکتر وساطت یکی از داروخانه‌ها را می‌کند که دکتر او را جریمه کرده بود و به دلیل گرفتن شش ریال پول اضافه می‌بایست صدویست تومان به مریض می‌پرداخت. دوست دکتر می‌گفت: «با اینکه می‌دانستم این پا در میانی فایده‌ای ندارد، به خواهش دوستم پیش دکتر رفتم و موضوع را گفتم. اول کمی سکوت کرد و بعد گفت: یعنی تو از من انتظار داری که طرف ظالم را بگیرم و حق و حقوق مظلومی ضایع شود؟ کسی که داروی بیماران را که می‌داند زندگیشان به آن وابسته است گران می‌فروشد جنایتکار است و تو از من می‌خواهی در مقابل جنایتکار چشم‌هایم را ببندم و بگذرم؟ با این برخورد دکتر تمامی فحشهای عالم را در دلم نثار داروخانه‌دار کردم.»

به یاد دارم زمانی که تازه هوشنگ فارغ‌التحصیل شده و از اصفهان - محل تحصیلش - به خرم‌آباد بازگشته و مشغول به کار شده بود، صبحها طیب شیر و خورشید بود و عصرها در مطب کار می‌کرد. قبل از اینکه هوشنگ پزشک شیر و خورشید شود، طبیها با افرادی که بعضاً در اداره

امور شهر نیز دست داشتند زد و بند می‌کردند و داروهایی را که از تهران به عنوان سهمیه بیماران می‌رسید بین خودشان تقسیم می‌کردند. ولی از زمانی که هوشنگ در آن مرکز مشغول کار شد، نه تنها زدوبندی در کار نبود بلکه جلو حیف و میل داروها را هم گرفت. آنان چندین مرتبه با او صحبت کرده و گفته بودند که چرا داروها را در اختیار بیماران می‌گذاردا! و سعی داشتند هوشنگ را از این کار منصرف کنند اما او نمی‌پذیرفت.

بنابراین آنان در صدد برآمدند زمینه‌ای فراهم آورند تا دکتر خودش استعفا دهد و کار در شیر و خورشید را نپذیرد. هر بار بهانه‌ای می‌آوردند و سعی می‌کردند با مردم صحبت کنند تا از دکتر شکایت کنند، ولی کسانی که به شدت فقیر و تهیدست بودند زیر بار این موضوع نمی‌رفتند و مدام از دکتر تعریف و تمجید می‌کردند و می‌گفتند که از وقتی مسئول شیر و خورشید شده خیلی به ما می‌رسد.

آنان برای وادار کردن دکتر به استعفا دست به تحریکاتی از طریق گردن کلفت‌های شهر نیز زدند و فردی به نام شکرالله کچل را وادار کردند که مزاحم دکتر شود و در واقع از هوشنگ زهر چشم بگیرد. دکتر متوجه این موضوع می‌شود و روزی در یکی از میدانهای شهر، به محض دیدن شکرالله کچل، با ماشین جیب خود به سرعت به طرف او می‌رود، به طوری که او با حالت فرار به یکی از دکانها پناه می‌برد. البته او از آن تاریخ به بعد از مریدان دکتر شد.

آنان همچنین دربان درمانگاه را خریدند و از وجود او برای آزار و اذیت بیماران و هوشنگ استفاده کردند. در یک روز بارانی که دکتر صبح زود به درمانگاه می‌رود می‌بیند که تمام مردم پشت در صف کشیده‌اند و زیر باران شدید صبحگاهی به شدت می‌لرزند. وقتی می‌پرسد که چرا در



بسته است می‌گویند که دربان گفته از امروز دستور از بالا آمده که تا زمانی که دکتر نرسیده، حق باز کردن درمانگاه را نداری. به طوری که خود هوشنگ تعریف می‌کرد، با دیدن آن تعداد کودک و زن و مرد بیمار در زیر باران شدید، به محض ورود به اتاق معاینه بخاری را روشن می‌کند و در حضور بیماران که مشغول خشک کردن خودشان بودند به دربان می‌گوید که یک سطل آب بیاورد. دربان علت آن را می‌پرسد و هوشنگ می‌گوید لازم دارم، و وقتی سطل آب را می‌آورد وسط اتاق انتظار و در مقابل دیدگان ناباور بیماران سطل آب را یکباره روی دربان خالی می‌کند و می‌گوید: «چه طور است؟ خوشت می‌آید؟» و او که اعتراض می‌کند دکتر و همه بیماران می‌گویند: «خوب است که این همه آدم را زیر باران معطل کردی؟»

دو یا سه روز که از این جریان می‌گذرد، هیئت مدیره جمعیت شیروخورشید که برخی از آنان عضو انجمن شهر نیز بودند دکتر را به جلسه خود فرا می‌خوانند و به او می‌گویند که از تهران دستور رسیده که خودت باید استعفایت را بنویسی. او هم اجباراً استعفایش را می‌نویسد و صبح و عصر در مطبش کار می‌کند.

دکتر اساساً علاقه‌ای هم به پُست و مقام نداشت. او اسبی داشت که آن را به یکی از اهالی روستای رُباط سپرده بود تا از آن مراقبت کند. یک روز با دوستش به رباط می‌روند که سری به اسب بزنند. چند ساعتی می‌مانند و بعد از مدتی اسب سواری، دکتر به دوستش می‌گوید: «می‌خواهم مشورتی با تو بکنم. به من پیشنهاد شده رئیس بیمارستان صد تخته‌خوابی بشوم. نظر تو چیست؟» دوستش می‌گوید: «تو که قصد کمک کردن به مردم را داری، اگر می‌دانی در سمت ریاست بیمارستان بیشتر می‌توانی به

مردم کمک کنی، قبول کن.» دکتر به او می‌گوید: «درست است که بیشتر می‌توانم کمک کنم، اما از این می‌ترسم که با قبول این سمت، فردا کارهای دیگری نیز از من بخواهند و روزی برسد که ناخودآگاه با آنها همکاری کنم.» دوست دکتر می‌گفت که من هم فهمیدم دکتر درست می‌گوید و حدسش کاملاً صحیح است و حرفی نداشتم بزنم چون می‌دیدم که دکتر با قاطعیت تصمیم خود را گرفته و پُست و مقام و ریاست نمی‌تواند کوچکترین تأثیری در تصمیم قاطع او بگذارد.

او در مدت کوتاهی تقریباً توانست اکثریت بیماران شهر و روستا را به مطبش جذب کند. در مدت یازده سالی که در خرم‌آباد طبابت کرد، هیچ‌گاه طبق نرخ مصوب وزارت بهداری کار نکرد و همیشه حق ویزیت و دستمزد جراحی را متناسب با توان مالی بیمارانش تعیین می‌کرد. در آن زمان تمام پزشکان شهر ده تومان حق ویزیت می‌گرفتند ولی دکتر پنج تومان دریافت می‌کرد و در بسیاری موارد این مقدار را هم نمی‌گرفت. بیمارانش دهقانان و روستاییان فقیری بودند که توان پرداخت آن مبلغ و تهیه دارو را نداشتند و دکتر هزینه دارو را خودش پرداخت می‌کرد. در سال ۱۳۵۳ که دکتر دست به مبارزه مسلحانه با رژیم زد و مجبور شد که با عجله و زودتر از موقع این کار را انجام دهد، بدهی داروخانه پرداخت نشده بود و پدر دکتر با داروخانه تسویه حساب کرد.

یکی از دوستان دکتر که خیاط بود چنین تعریف می‌کرد: «اواخر اسفند ماه بود و به دلیل نزدیک شدن نوروز، لباسهای زیادی را باید برای مشتریها آماده می‌کردم. به همین دلیل مجبور بودم شبها هم تا دیر وقت کار کنم. در یکی از این شبها، ساعت حدود دو بود که زن و مرد جوانی به مغازه‌ام آمدند و سراغ دکتر را از من گرفتند چون مطب دکتر به مغازه‌ام

خیلی نزدیک بود. زن خیلی حالش بد بود. مرد گفت: شنیده‌ایم دکتر بعضی شبها تا دیر وقت در مطب کار می‌کند. زنم حالش خیلی خراب است. او را آورده‌ام دکتر ببیند، اما از بدشانسی ما امشب دکتر در مطب نیست. شما خبر ندارید که می‌آید یا نه؟ من هم گفتم که معمولاً شبها به من سر می‌زند اما امشب نیامده. مرد و زن بیمارش ناامید شدند و رفتند. نیم ساعت بعد دکتر با ماشین جیپش آمد مغازه و من هم جریان را برایش تعریف کردم. دکتر از شنیدن آن ماجرا خیلی ناراحت شد و با عجله پرسید که آیا آنها را می‌شناسم؟ پاسخ مثبت دادم و دکتر گفت: زود مغازات را ببند تا با هم به دنبالشان برویم. سوار ماشین شدیم و تقریباً تمام خیابانهای شهر را به دنبال مرد و زن بیمار زیر پا گذاشتیم تا اینکه در خیابانی نزدیک منزلشان آنها را دیدیم که پیاده به طرف منزلشان می‌رفتند. وقتی به آنها رسیدیم و آنان دکتر را دیدند، نزدیک بود از خوشحالی پری دریاورند. دکتر زن و مرد را سوار ماشینش کرد و به مطب رفتیم. او زن را معاینه کرد و از قفسه داخل مطب داروهای زن را داد و بعد هم آنها را به خانه‌شان که نزدیک بیمارستان جذام و در آخر شهر بود رساند.»

دکتر برای نجات جان بیمارانش فداکاریهای عجیبی می‌کرد. مثلاً هنگام جراحی پروستات پیرمردی متوجه می‌شود که قلب او از کار ایستاده و شروع به تنفس دهان به دهان به پیرمرد می‌کند و در حین کار خلط دهان پیرمرد به دهان دکتر می‌رسد، اما با وجود این ادامه می‌دهد و مریض احیا می‌شود. مورد دیگر یک زن انگور چین بود که هنگام کار دچار مارگزیدگی شده بود. او را پیش دکتر می‌آورند و دکتر بدون ترس از مسمومیت خودش شروع به مکیدن محل گزیدگی می‌کند و همین اقدام سریع و به موقع، زن انگور چین را از مرگ حتمی نجات می‌دهد.

در زمستان‌ها اگر بیمارانی از نقاط دوردست مثل نورآباد می‌آمدند و فقیر و تهیدست بودند، آنها را به مهمانخانه فرهمند که از آشنایان دکتر بود می‌فرستاد و گاهی یک هفته بیماران در آن مهمانخانه اطراق می‌کردند و هزینه جا و غذایشان را به اضافه دارو دکتر به حساب خودش پرداخت می‌کرد و موقع بازگشت به روستا برایشان لباس گرم هم می‌خرید و روانه‌شان می‌کرد.

همان‌طور که اشاره کردم، حیاط مطب دکتر خیلی وسیع و بزرگ بود و اغلب در بهار و تابستان که هوا گرم‌تر بود، بیماران جراحی شده کنار جویبار و حوض و زیر درخت کهنسال گردو جمع می‌شدند و غذا می‌خوردند و استراحت می‌کردند. مریضها از طبقات و اقشار مختلف بودند. مریضی نان خالی می‌خورد و مریضی دیگر کباب و دکتر در این جور مواقع فوراً پول به شاگرد مطب می‌داد که کباب بخرد و به بیمارانی که نان خالی می‌خوردند بدهد.

مأمور ساواک مرا از افکار دور و درازم خارج ساخت و گفت: «حواست کجاست؟! چرا درست راه نمی‌آیی و اینجا گیر کرده‌ای و جوابی نداری بدهی که چرا همسر انقلابیت ماشین بنز سوار می‌شد!»

فقط به او نگاه کردم و کلمه‌ای نگفتم. آخر او چه می‌دانست؟! او که تا سر حد بلاهت و حماقت شستشوی مغزی شده بود و بجز اعلیحضرت همایونی و پول و... چیز دیگری نمی‌شناخت که به آن بیندیشد.

به در ساختمان رسیدیم و به محض ورودمان دو نفر را دیدم که مثل گرگ زخم خورده یک راست به طرفم می‌آمدند. نزدیک که شدند آنها را شناختم. رئیس ساواک خرم‌آباد سرتیپ پور و معاونش دهقان بودند که با غضب مرا به اتاق بازجویی بردند و در حضور اربابان بالاترشان و بازجوها عضدی و هدایت و دو نفر دیگر که تازه از تهران رسیده بودند کُلی مرا مورد عتاب و خطاب قرار دادند و گفتند: «آخر چرا شما با ما چنین کردید؟ فریده، یادت می‌آید آن شب که در خانه‌تان میهمان بودیم دکتر به ما تو بمیری زد که دیگر هیچ‌گاه فعالیت نخواهد کرد؟ دکتر که خیلی به توصیه‌های ما مبنی بر اینکه شکل زندگیش را تغییر دهد عمل می‌کرد. به او گفتیم چه دکتری هستی که ماشین مسکویچ کوچکی زیر پایت است؟ چه دکتری هستی که اصلاً به فکر تفریح و خوش‌گذرانی نیستی و دائم به

فکر مردمی؟ چرا خانه و زندگی این قدر ساده و بی‌تجمل است؟ فریده مگر غیر از این است که دکتر حسابی عوض شده بود و دکتر قبلی نبود و همه مردم شهر به او معترض شده بودند که چرا ماشین بنز خریده است؟ مگر غیر از این است که دکتر نوع زندگی و برخوردهایش صد و هشتاد درجه با قبل تفاوت کرده بود؟»

دهقان با هیجان به سربازجو عضدی نگاهی انداخت و گفت: «آیا هر کس دیگر هم به جای ما بود گول او را نمی‌خورد؟ از همه کارهایش که بگذریم، چه کسی فکر می‌کرد دکتری که همه مردم شهر در هرکاری از او سرمشق می‌گرفتند دست به حرکتی بزند که تعجب و بهت همه را برانگیزد؟! شوخی نیست دکتر عضدی! دکتر اعظمی با آن همه ژست عدالت‌خواهی و با وجود داشتن همسر و فرزند، ازدواج مجدد کرد. این دیگر شک و شبهه‌ای برایمان باقی نگذاشت که دکتر قطعاً عوض شده و تغییر نظراتش هم قطعی است. آن وقت حالا فهمیده‌ایم که ازدواجش هم پوشش و ماسکی بوده برای گمراه کردن ساواک، و جالبتر آنکه دکتر قبل از رفتن به کوه تقاضای طلاق همین خانم را به یکی از وکلای معتمدش در خرم‌آباد می‌نویسد و می‌گوید روی آن اقدام کند و بلافاصله بعد از چند روز برنامه کوه را به اجرا می‌گذارد. عجب آدم حقه‌باز و دغلی است این دکتر!»

در این موقع عضدی سربازجو که به شدت عصبی شده بود فریاد زد: «دکتر کور خوانده، آن خانم را دستگیر خواهیم کرد تا تمامی نقشه‌هایش نقش بر آب شود. خیال کرده به این راحتی می‌تواند در انظار مردم از این وابستگی رها شود؟ باید از نقشه‌ها و ترفندهایش علیه خود او استفاده شود.» یاد زمانی افتادم که مردم شهر بعد از این حرکت دکتر مدام به

منزلمان زنگ می‌زدند و از هوشنگ می‌خواستند توضیح دهد که چرا این کار را کرده و او هم که نمی‌توانست دلیل واقعی کار خود را بگوید می‌گفت: «بعداً متوجه خواهید شد که به چه علت این کار را کرده‌ام. بالاخره خواهید فهمید.» و بعد از این مکالمات تا مدت‌ها عصبی و ناراحت می‌شد.

معاون ساواک خرم‌آباد که به شدت متشنج بود تاب نیاورد و دوباره شروع به صحبت کرد: «فریده، یادت می‌آید که ما چطور به حرفها و کارهای این دکتر نامرد اعتماد کردیم و مطب و منزلتان را از مأموران تخلیه کردیم تا به قول خودتان با سوءاستفاده از اعتماد ما، دکتر و گروهش اسلحه و مهمات و آذوقه و تمامی وسایل کوه را آزادانه و در روز روشن تهیه کنند و به اتافی در ساختمان مسکونیتان بیاورند؟ همین‌طور شبی که من و دیگر مسئولین اداره ساواک خرم‌آباد برای شام در منزلتان میهمان بودیم و در کمال آرامش و بی‌خیالی کباب و جوجه کباب می‌خوردیم. آخر بگو نامرد بی‌همه چیز! تو همان شب تمامی اسلحه‌ها را از منزل منتقل کردی؟ این بود رسم میهمان‌نوازی لُری شما؟ که میهمان را سرگرم کنی و علیه او توطئه بچینی؟ می‌دانی که بعد از شماها ما بازجویی خواهیم شد که چرا گول دکتر را خوردیم و او را آزاد و راحت گذاشتیم تا برنامه و طرحهایش را به انجام برساند؟ باور کن بعد از شما ما را روی همین تختهای شکنجه دراز خواهند کرد و با این کابلها شلاق خواهیم خورد که چرا دکتر با پوشش و ماسکهای ظاهری توانست اداره ساواک خرم‌آباد را فریب دهد و دست به مبارزه مسلحانه علیه رژیم بزند.»

معاون ساواک که به قول خودش به علت سهل‌انگاری و بی‌توجهی، حکم تبعیدش به سیستان و بلوچستان در دستش بود ادامه داد: «واقعاً

دکتر آدم نامردی است. یادت می‌آید آن شب کذایی که میهمانتان بودیم در حضور خودت من از او پرسیدم: دکتر تو واقعاً دیگر فعالیت نمی‌کنی؟ و او گفت: نه! به او گفتم: بگو تو بمیری دیگر فعالیت نخواهم کرد. او هم گفت: تو بمیری دیگر فعالیت نمی‌کنم. دیدی چطور تو بمیری زد! به این خاطر است که می‌گویم نامرد است.» عضدی سربازجو با فریاد گفت: «بس است دیگر. تمامش کن. عالم و آدم بر نامردی دکتر اعظمی معترف‌اند. تو چرا خودت را خسته می‌کنی؟ این خودش هم دست کمی از دکتر ندارد.» سپس به نگهبان گفت: «زندانی را به اتاقش ببر!»

در بین راه که از راهرو طویل ساختمان می‌گذشتیم، حرف‌های بازجوها در ذهنم مدام تکرار می‌شد و چقدر قلباً خوشحال بودم که آنها این همه فریب خورده‌اند و بیشتر از عصبانیت و خشمشان به وجد می‌آمدم. به اتاق که رسیدیم نگهبان یک دستم را با دستبند به نیمکت بست و رفت. به محض آنکه تنها شدم دوباره صحبت‌های معاون ساواک به یادم آمد و لحظاتی خنده‌ام گرفت. چقدر ساواکیها خوش خیال بودند که تصور می‌کردند هوشنگ، که تمام زندگیش در مبارزه با ظلم و بی‌عدالتی سپری شده بود، به راحتی دست از مبارزه‌اش با رژیم بردارد و با آنها همکاری کند! گویا می‌بایست تاوان حماقت‌های آنان را هم ما بپردازیم و چون دستشان به هوشنگ نمی‌رسید به ما پرخاش و فحاشی می‌کردند.

دقایقی از فرط خستگی به خواب رفتم و با صدای باز شدن در بیدار شدم. بازجوی ساواک به اتفاق خسرو برادرم به داخل اتاق آمدند. از دیدن خسرو خیلی خوشحال شدم زیرا او بعد از رفتن من به مشهد، با هوشنگ بود و حرف‌های زیادی برایم داشت. خوشحالیم را پنهان کردم و تظاهر به بی‌تفاوتی کردم زیرا آرش بازجو در صورت مشاهده اشتیاقم از دیدن



خسرو، او را برمی‌گرداند. در کمال خونسردی با خسرو سلام و احوالپرسی کردم تا آرش دستبند خسرو را به نیمکت بست و از اتاق خارج شد.

به محض رفتن او، با عجله تمام شروع به سؤال از خسرو کردم و قبل از هر چیز چگونگی لو رفتن جریان کوه را پرسیدم و اینکه چگونه شد هوشنگ به چنگ ساواک نیفتاد و حالا کجاست، و اینکه چرا خسرو همراهش نبود و در مرز عراق چه می‌کرده است. خسرو گفت: «جریان این طور است که در خرم‌آباد به روستایی که در آنجا با هوشنگ قرار داشتم رفتم و چون هوشنگ آنجا نبود، به رغم اصرار صاحبخانه بر ماندن، عزم رفتن کردم و او هم که فردی از طایفه بیرانوند بود مقداری وسایل و لباس به من داد. به راه افتادم و به مازین رفتم و به منزل ایرج زرین جویی که به گرمی پذیرایم شد و گفت که همان جا بمانم و قول داد تا هر وقت که لازم باشد مرا مخفی کند. اما من که به خیال خودم می‌خواستم به هوشنگ برسم نپذیرفتم و به دشت عباس به منزل یکی از آشنایان پدرم رفتم.

وقتی جریان را به آنها گفتم، همسر دوست پدرم که زنی عرب بود دنبال فردی فرستاد و وقتی که آمد او را ایمانعلی معرفی کردند و قرار شد که به من کمک کند تا از مرز عراق خارج شوم و به دکتر بیوندم زیرا تصورم این بود که با یورش مأموران به منطقه‌ای که دکتر و محمود خرم‌آبادی و سیامک اسدیان در آنجا مستقر بودند، حتماً دکتر خودش را به عراق می‌رساند. ایمانعلی فردی جسور و ترس بود که همیشه به طور مخفیانه مسلح بود. ایمانعلی پرسید که می‌خواهم چه کاری برایم بکند و من گفتم که می‌خواهم مرا به عراق برساند. ایمانعلی گفت صبر کنم تا سفیر بیاید. این نام را مردم محلی به پیر مردی با تجربه در امر ارتباط با

عراق داده‌اند که نامش یاور است. ایمانعلی سراغ یاور را گرفته بود و به او گفته بودند که در موسیان است.»

خسرو چنین ادامه داد که تا یاور (سفیر) پیدایش شود، خسرو و ایمانعلی به قصد فاتحه یکی از آشنایان ایمانعلی به ده بالایی می‌روند. مردمی که در مراسم بودند از ایمانعلی می‌پرسند که این پسر که همراهت است کیست. ایمانعلی می‌گوید که پسر یکی از اقوامم است. اما یکی از حاضران می‌گوید: «ولی از قیافه‌اش پیداست که پسر مرتضی‌خان اعظمی است.» به هر جهت چون هوشنگ متواری بود و ساواک منطقه استقرار هوشنگ را محاصره کرده بود، خبرش به همه عشایر لرستان رسیده بود و تقریباً همه کم و بیش هوشیار بودند. خسرو می‌گفت که آن مرد در مراسم فاتحه حدس زد که من پسر اعظمی هستم و چون قضیه فرار من هم تا اندازه‌ای در محل پیچیده بود، روز بعد با یک ماشین به دشت عباس رفتیم و از آنجا خودمان را به موسیان رساندیم و به منزل فردی عرب به نام زارم رفتیم. ساعتی بعد یاور یا همان سفیر آمد و صحبتی کرد و رفت. دو مرد عرب هم با موتور آمدند و از یاور پرسیدند که این خسرو چه کار کرده که می‌خواهی از مرز ردش کنی، و او به دروغ گفت قتل غیر عمد کرده و کسی را کشته و باید فرار کند.

خسرو دنباله جریان را برایم این‌طور تعریف کرد: «قرار بود ساعت هشت شب حرکت کنیم و آنها در ازای این کار سیصد تومان دستمزد می‌خواستند. من که کل پول‌هایم ۱۳۰۰ تومان بود و همه آن را به ایمانعلی داده بودم که با کلت و ساعت نگه دارد، پولی همراه نداشتم و قرار بود که ایمانعلی بیاید و پول بیاورد. چون در آن روستا که "پتک موسیان" نام دارد و نوار مرزی است عده‌ای سابقه دشمنی با ایمانعلی را داشتند، همان

شب گزارش او را دادند و پاسگاه هم او را درست همان شبی که موعد رفتنم به عراق بود دستگیر کرد و همه پول و اسلحه‌ام پیش او بود. وقتی من ماشین پاسگاه را دیدم که به قصد بُردن ایمانعلی آمد از منزل خارج شدم که دستگیر نشوم و به روستای بعدی که از آنجا تا عراق فقط یک تپه فاصله است وارد شدم و به منزل یاور رفتم. یاور به من گفت: خسرو امشب آن دو موتور سوار ساعت هشت می‌آیند و تو را به شهرک تیب عراق خواهند برد، اما پولشان را باید بدهی. من گفتم که چون پول پیش ایمانعلی مانده و الآن بازداشت است مرا ببرند و بعداً از ایمانعلی پول بگیرند که آن دو موتور سوار نپذیرفتند. من به یاور گفتم که خودش مرا به نوار مرزی ببرد. یاور قبول نکرد و گفت: اگر در این راه بلایی سرت بیاید، ایل بیرانوند مرا راحت نخواهند گذاشت. من به ناچار تصمیم گرفتم دوباره به روستای محل زندگی ایمانعلی برگردم تا گلت کم‌ری‌ام را که پیش ایمانعلی مانده بود و احتمالاً در منزل پیش زنش گذاشته بود بگیرم و به جای پول به موتورسوارها بدهم. در میانه راه چون ماشینهای این خط بیشتر ریوهای ارتشی هستند سوار یکی از آنها شدم تا به ده ایمانعلی برگردم. در داخل ماشین چند نفر ارتشی هم نشسته بودند و در مورد دکتر صحبت می‌کردند.

آنها می‌گفتند دکتر دو پاسگاه را در "آبسرده چغلوندی" خلع سلاح کرده و تعریفهای غلوآمیز و کذب از عملیات دکتر می‌کردند و گویا فرماندهانشان برای تهییج آنها به دستگیری دکتر این شایعات را می‌پراکنده‌اند. بعد از طی مسیری، در جایی به نام "دچه عباس" پیاده شدم و دوباره سوار یک بنز خاور شدم و به طرف "مورموری" حرکت کردم. در این ماشین تعدادی مسافر عرب و عشایر بیرانوند نشسته بودند. یکی از آنان پرسید که پسر تو چه کاره‌ای که چندین بار است در این جاده آمد و

رفت می‌کنی؟ نکند تو هم همدست ایمانعلی و از افراد او هستی؟ و حسابی معترض من شد به طوری که قصد داشت به گمان اینکه همدست ایمانعلی هستم، مرا به پاسگاه تحویل دهد. چون چاره دیگری نمانده بود به او گفتم: تو اشتباه می‌کنی، من همدست ایمانعلی نیستم. من پسر مرتضی خان اعظمی هستم. آن شخص به محض شنیدن نام پدرم با حالتی بغض آلود و با محبت از من خواست که به منزلش بروم. اما من نپذیرفتم و بعد از جدایی از او به منزل ایمانعلی رفتم و اسلحه کلت و تومان پول را از زن ایمانعلی گرفتم.

چون اصلاً منطقه را نمی‌شناختم، بعد از مطلع شدن از موقعیت جاده و محل، به طرف آبادی "سیاهگل" حرکت کردم و به اولین خانه‌ای که سر راهم بود وارد شدم. اتفاقاً چند نفر از افراد طایفه بیرانوند آنجا بودند و گویا خانه سیدی بود. از من پرسیدند که از کجا می‌آیم و به کجا می‌روم. من هم داستانی ساختم و به آنها گفتم. اما آن چند مرد بیرانوند با تردید به حرفهایم گوش کردند و در آخر پرسیدند: تو پسر مرتضی خان هستی؟ که من انکار کردم. یک نفر که در گوشه اتاق نشسته بود، به محض شنیدن این مکالمات و دیدن من، از اتاق خارج شد و من هم که به رفتارهایش مشکوک شده بودم خواستم به دنبالش از منزل خارج شوم. آن چند نفر بیرانوند مرا بغل کردند و با حالت محبت آمیز گفتند که اگر پسر مرتضی خان هستی بگو تا در منزل خودمان پنهان کنیم و تا هر وقت که بخواهی می‌توانی در منزلمان بمانی. اما من باز هم انکار کردم و به دنبال آن مرد به راه افتادم که بینم کجا می‌رود و فهمیدم که بعد از یک فرورفتگی و گودی جاده پاسگاه قرار دارد و آن مرد به طرف پاسگاه می‌رفت. بعد از مدتی به چشمه‌ای رسیدم. چون جاده و محل را

نمی‌شناختم از زنهایی که داشتند از چشمه آب برمی‌داشتند پرسیدم راه کجاست و چطور می‌توانم به آبادی مورد نظرم برسم.

به راه افتادم و در جاده به یک ماشین شخصی برخورددم که در حال عبور بود. دست بلند کردم و ایستاد. به محض سوار شدن همان مرد مشکوک را دیدم و توجه که کردم دانستم که سرنشینان اتومبیل سواری همه مأمور هستند و با لباس شخصی و ماشین شخصی به راهنمایی آن مرد دنبال من می‌گشتند و من از همه جا بی‌خبر هم برایشان دست بلند کرده بودم. آهسته دستم را روی کُلمم گذاشتم اما مأمورینی که در ماشین بودند چند نفری دستم را گرفتند و چون شناسنامه‌ام همراهم بود و مسلح هم بودم به من دستبند زدند و مرا به طرف پاسگاه بردند. در بین راه راننده ماشین که از طایفه نظرعلی‌وند بود به مأموران می‌گفت: سرکار، خسرو را آزاد کنید و بگذارید برود. پنجاه هزار تومان به شما می‌دهم آزادش کنید. زیرا تا صد سال دیگر هم که شده طایفه بیرانوند دست از سر من برنخواهند داشت و مرا خواهند کشت. اما مأموران نمی‌پذیرفتند و مرا به پاسگاه رساندند و مدتی با شلاق مرا زدند و از من می‌خواستند بگویم دکتر کجاست و به خیال خودشان می‌خواستند جایزه یافتن هوشنگ را از آن خود کنند. بعد از شلاق مرا روی تخت بستند و سروانی به نام نائینی، که بلوچ بود و گویا به دلیل مخالفت با مافوق‌هایش به حالت تبعید در استان ایلام به سر می‌برد، بالای سرم ایستاد و به مأموران گفت که مرا باز کنند و به چند نفر از آنان دستور داد که خون پاهایم را بشویند و برایم غذا بیاورند. بعد روبرویم نشست و وقتی مأموران دور شدند گفت: خسرو، هوشنگ کجاست؟ فقط این را بدان که مأمور ساواک نیستم و اگر مرد هستی و می‌دانی هوشنگ کجاست حرفی نزن! و رفت.

به علت بی خوابیهای چند روز گذشته به خوابی عمیق فرو رفتم و وقتی بیدار شدم، تمام صحن حیاط پاسگاه غرق مأمور و زاندارم شده بود و مدام از ساواک زنگ می زدند که خسرو را هر چه زودتر بیاورید و خیال می کردند شاید به هوشنگ نزدیک شده اند. سروان نائینی تا آنجا که می توانست تعلل می کرد و به بهانه هایی سعی داشت مرا زود تحویل ندهد و به ساواکیها در مکالماتشان می گفت که می ترسم بین راه دکتر حمله کند و همه ما را قتل عام کند. ساواکیها دوباره و چند باره تماس گرفتند و گفتند که برایتان نیرو می فرستیم. ولی سروان نائینی می گفت که ما خودمان او را می آوریم. سروان نائینی به بهانه آب تنی و با صحنه سازی به داخل آب رفت و به من گفت که برای آب تنی داخل آب شوم. در آنجا آرام گفت: سرت را بالا نکن و فقط گوش کن چه می گویم. از لحظه ای که تو را به اینجا آورده اند فکر می کنم و نقشه می کشم که چطور فرارایت بدهم. فقط یک راه وجود دارد و آن هم این است که وقتی از آب بیرون آمدم و لباسهایت را پوشیدی، سوار جیب من بشویم و من پشت زل بنشینم و عقب جلو کنم و تو با یوزی من که جلو پایت است تیراندازی کنی و من گاز بدهم و برویم. اما من فکر می کردم این نقشه غیر عملی است و شاید هم آن اعتماد عمیق را نداشتم به اینکه مأموری دست به چنین حرکتی بزند.

به هر جهت نقشه او عملی نشد و روز بعد با یک ریوی ارتشی و تعداد زیادی ارتشی و اسکورت که سوار بر جیب بودند تا جاده «پا علم» آمدم و در آنجا سروان نائینی با حالتی بغض آلود و عاطفی با من روبوسی کرد و جدا شد و به پاسگاه برگشت و مرا به بروجرد آوردند. فراموش کردم بگویم که در حین فرارم به طرف مرز عراق، شبی مجبور شدم در دزفول

بمانم و به هتلی رفتم و وقتی که از من شناسنامه خواستند و آن را به هتلدار دادم، به محض خواندن اسم و مشخصاتم آرام آن را بست و گفت: اینجا نیست و برو! پرسیدم: چرا؟ هتلدار گفت: سؤال نکن. زود از اینجا برو!»

نگهبان وارد شد و غذایمان را آورد و به همین جهت صحبت ما قطع شد. من که بی خبری از وضعیت هوشنگ آزارم می‌داد از خسرو خواستم که دقیقاً برایم تعریف کند که بعد از رفتن من به مشهد چه اتفاقاتی افتاد. او گفت: «هوشنگ به اتفاق محمود خرم‌آبادی و سیامک اسدیان در "کوه بژهل" مستقر بودند و مخفیگاه اصلیشان در آن مدت کوه بژهل بود. آنان ابتدا چادر زدند که به اهالی روستا بگویند که دکتر برای تفریح آمده، ولی دکتر حتی یک شب هم زیر چادر نخواستند و بیشتر تظاهر به ماندن در چادر می‌کرد. او در آن مدت مشغول برقراری ارتباط با افراد مختلف شهری و روستایی بود که یا همراهش شوند و یا رابطش در شهر باشند. در آن روزها فریدون کمالوند بیشتر خرید دکتر را از شهر انجام می‌داد و اغلب روزها در بژهل پیش دکتر بود. یک روز که فریدون و محمود مشغول طبخ غذا بودند، فریدون با آن طبع شوخ و بذله‌گویی خاص خود، وقتی چشمش به دکتر افتاد با خنده گفت: دکتر، من هم جزو افراد آشپزخانه انقلابیون هستم!

خود من هم اغلب پیغامهای دکتر را به شهر می‌بردم و بالعکس پیغامها را از شهر به او می‌رساندم. دکتر اغلب نیمه‌های شب به منزل پدر در روستای «چگنی‌گش» می‌رفت و با اینکه سعی می‌کرد به شهر نرود، یک شب که به منزل آمد دید که بچه خردسالی که پدرش را از دست داده بود و مادرش با فقر و تنگدستی روزگار می‌گذراند سخت مریض است و

مادرش از روی ناچاری و استیصال و به خیال معالجهٔ بچه، بدنش را با گِل می‌پوشاند. وقتی دکتر او را می‌بیند، با وجود آنکه به شهر رفتن برایش خیلی خطرناک بود، ساعت ۳ نیمه شب به شهر می‌رود و دارو می‌آورد و شبانه بدن بچه را با آب گرم شستشو می‌دهد و سرم برایش وصل می‌کند و پانصد تومان به مادرش می‌دهد که چیزی برای بچه‌اش بخرد.

دکتر تعداد زیادی اسلحه پیش میرزاعلی، یکی از روستاییانی که در منزل پدرمان ساکن بود و زمین‌های پدر را می‌کاشت، به امانت گذاشته بود. شبی یکی از روستاییان ساواکی گویا برای دزدی به منزل می‌آید که آنها را ببرد. میرزاعلی هم به او می‌گوید: مگر من بمیرم که بگذارم اسلحه‌ها را ببری، و فردایش خودم با ماشین اسلحه‌ها را از منزل خارج کردم. میرزاعلی می‌گفت که در آن روزها که دکتر به صورت مخفی در آن منطقه بود، بارها و بارها با مرتضی خان بحث می‌کرد و می‌گفت که میرزاعلی نباید سهمش از محصول زمینها این قدر کمتر از شما باشد و باید او را مثل پسرانت بدانم.

گاهی دکتر تعدادی میهمان داشت که در پشت باغ می‌نشستند و خانوادهٔ میرزاعلی برایشان غذا می‌پختند و پسر عمهٔ دکتر آنها را برای هوشنگ و میهمانانش می‌برد و میرزاعلی و خانوادهٔ او میهمانها را نمی‌دیدند. یکی دوبار پسر عمهٔ دکتر به چگنی‌کش آمد و او را برای انجام کارهایی با جیب برد. یکبار هم دکتر به منزل فرج‌الله‌خان پسر دایش رفت و او به دکتر قول همکاری داد و تعدادی اسلحه هم فراهم کرد و به دکتر تحویل داد. حتی به دکتر یادآور شد و گفت: من همیشه در ذهن و خاطر من داشته‌ام که باید انتقام خون پدرانمان را از رژیم پهلوی بگیریم و حال که این موقعیت فراهم است هر کمکی از دستم برآید به تو خواهم کرد.



یدالله خان پدر فرج‌الله خان از افراد شجاع و بی‌باک ایل بیرانوند بود که در کشتارهای سران عشایر به دستور رژیم پهلوی اعدام شده بود. دکتر در این مدت سعی در برقراری ارتباط با عراق داشت که در صورت امکان بتواند برای تجدید قوا به آنجا برود. یک روز که تعدادی از اهالی ده مشغول چیدن خیار و شستن آنها بودند، چند ماشین وارد ده می‌شود و اهالی می‌بینند که کریم خان عموی هوشنگ جلو یکی از ماشینها نشسته. او یکی از روستاییان را صدا می‌زند و با زبان محلی از او سراغ دکتر را می‌گیرد. آن شخص اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. کریم خان به او فحش می‌دهد و می‌گوید که فلان فلان شده دارد دروغ می‌گوید و همراه مأموران به سمت بُزهل مخفیگاه دکتر حرکت می‌کنند. آخر شب به اتفاق ساواکیها از بُزهل برمی‌گردند و ساختمان مسکونی مرتضی خان را که میرزاعلی و خانواده‌اش در آن زندگی می‌کردند محاصره می‌کنند و در می‌زنند. وقتی میرزاعلی در را باز می‌کند، کریم خان به اتفاق مأموران ساواک به صحن حیاط وارد می‌شوند و از میرزاعلی می‌پرسند که دکتر کجاست. میرزاعلی می‌گوید که اصلاً دکتر را ندیده است. ساواکیها به او دستبند می‌زنند و او را به اتاقی می‌برند و با کابل مشغول زدنش می‌شوند و او مدام تکرار می‌کند که دکتر اصلاً به این خانه نیامده است.

آنان در حین کتک زدن میرزاعلی با کابل، به تفتیش اتاقها و چمدانها می‌پردازند و بی‌سیم‌هایشان را باز می‌گذارند و شروع به تیراندازی و رگبار بستن به درختان جلو ساختمان می‌کنند که به مقامات بالاترشان بفهمانند که اوضاع وخیم است و مدام در بی‌سیم می‌گویند که در حال درگیری هستند. میرزاعلی را تا صبح شکنجه می‌کنند. در مدت شکنجه میرزاعلی، تعدادی از مردهای ده را هم در اتاقی زندانی کرده بودند تا بگویند که

دکتر کجاست. آنها هم مدام به در می‌کوبیدند که ما را آزاد کنید. کریم‌خان و طهماسب هم حضور داشتند و چون تعداد مأموران همراه ساواکیها زیاد بود طهماسب مشغول پذیرایی از آنها شده بود. فردا صبح با شنیدن صداهایی می‌فهمند که فریدون کمالوند را در آن اتاق شکنجه می‌کنند و مدام با فریاد از او می‌پرسیدند که دکتر کجاست. در حضور جمع سیخهایی روی آتش داغ می‌کردند و به اتاقی که فریدون در آن بود می‌بردند و فریاد و ضجه فریدون بلند می‌شد و گویا جای جای بدن و پاهایش را می‌سوزاندند. به توصیه کریم‌خان، از کل آبادی وسایل پذیرایی مأموران را آورده بودند و چون تعداد آنان زیاد بود صحن حیاط را با موکت فرش کردند تا همه در آن جای بگیرند.

واضح است که خانواده میرزاعلی توان سیر کردن شکم آن تعداد مأمور را نداشت. به همین جهت بنا به دستور کریم‌خان، اهل روستا باید غذای مأموران را می‌دادند. اهالی روستا حسابی کلافه و تحت فشار بودند. چون خودشان برای خوراک خانواده‌شان در مضیقه بودند و حال می‌بایست خرج خوراک این همه مأمور مزدور را هم می‌دادند. میرزاعلی را به حدی با کابل می‌زنند که استفراغ خونی می‌کند و ادرارش خونی می‌شود و او را به حالت نیمه بی‌هوش در اتاقی با مراقبت مأمور دستبند می‌زنند. فردای آن روز بدنش بر اثر ضربات کابل به قدری ورم می‌کند که مجبور می‌شوند لباسش را با قیچی پاره و او را لخت کنند. تمام کمد‌ها و چمدانها را شکستند و تعدادی کیسه خواب و چادر و وسایل دیگر پیدا کردند و می‌گفتند: شما که می‌گویید دکتر اینجا نیامده، پس این وسایل مال کیست؟ و به دنبال میخ بزرگ می‌گشتند که میرزاعلی را به صلیب بکشند که میخ پیدا نکردند. فریدون کمالوند هم که تمام پاهایش خون‌آلود بود

بیهوش افتاده بود.

صبح مأموران با رئیسشان عضدی نشستند که مرتضی خان اعظمی به ده آمد و وارد صحن حیاط شد. همه بدون استثنا جلو پایش بلند شدند به جز عضدی با آن هیکل چاقش. مرتضی خان به او گفت: شما کجا بزرگ شده‌اید که ادب و نزاکت یادتان نداده‌اند؟ عضدی رو به مرتضی خان کرد و گفت: آقای اعظمی، پسر را بیاور! یک بار دستگیرش کردیم و رهایش کردیم و باز دست به حرکت زد. چرا تحویلش نمی‌دهی مرتضی خان؟ اعظمی گفت: اگر پسر خودت باشد حاضری تحویلش بدهی؟ در این حال یکی از مأموران با خشم و عصبانیت گفت: می‌گیریمش. مرتضی خان هم گفت: اگر شما بی‌وطنها نبودید در زمان مصدق، من خودم الآن در لرستان قدرتی بودم.

رئیس چاقشان عضدی میرزاعلی را به میان راهرو می‌برد و می‌گوید: به ما بگو دکتر کجاست تا تمامی املاک مرتضی خان را به تو بدهیم! آنان چون وسایل دکتر را در یکی از اتاقها پیدا کرده بودند فکر می‌کردند که میرزاعلی حتماً از دکتر خبر دارد و مدام می‌گفتند: راستش را بگو که دکتر کجاست تا خانه و املاک اعظمی مال تو شود! میرزاعلی هم گفت که من هیچ چیز نمی‌خواهم. فردای روز بعد اهل آبادی آمدند و گفتند که ما دیگر توانایی غذا دادن به مأموران را نداریم. ساواکیها حیاط بزرگ خانه را فرش کرده بودند و تعداد زیادی مأمور در اتاقها و صحن حیاط حضور داشتند و مردم ده دیگر قدرت سیر کردن شکم آنها را نداشتند. ساواکیها و دیگر مأموران وقتی دیدند که همه مردم ده آمدند و گفتند دیگر توانایی نداریم، به شهر رفتند و یک روز بعد رئیسشان با تعدادی مأمور آمدند و به مرتضی خان گفتند که فردا خودش را به ساواک معرفی کند. به این ترتیب

مرتضی خان هم به جرم اینکه پسرش دست به اقدام علیه رژیم زده و او را پیدا نکرده بود تا تحویل ساواک بدهد دستگیر شد و زیر بازجویی قرار گرفت.»

خسرو در ادامه گفت: «به این ترتیب همه دستگیر شدند. بعد از اینکه تو به اتفاق بچه‌ها به مشهد رفتی، دکتر از باغی که در نزدیکی شهر بروجرد بود و تو در آنجا از او جدا شدی، به اتفاق محمود و سیامک، به روستای خودمان چگنی‌کش رفت و بیشتر طول روز را در محلی نزدیک روستا به نام بژهل سر می‌کردند. او در این مدت توانسته بود با یکی از مبارزین ایرانی به نام کلانتری، برادر سعید کلانتری<sup>۱</sup> که به عراق پناهنده شده بود تماس بگیرد که او در آنجا ترتیب رفتن به عراق را بدهد. همچنین با افرادی صحبت کرده بود و گروهی را در شهر سازماندهی کرده و ارتباط با عشایر مرزنشین را برقرار کرده بود تا بتوانیم از آن طریق به عراق برویم. همان‌طور که خودت هم در جریان بودی، با آمدن تو از مشهد در پانزده مرداد، همگی به عراق می‌رفتیم.

یک روز که دکتر مرا به شهر بروجرد فرستاده بود که با گروه شهر ارتباط برقرار کنم و پیغام دکتر را به آنها برسانم، در راه برگشت به ده در نزدیکی "سراب شور" احساس کردم وضعیت عادی نیست و در آن جاده کم ترافیک و خلوت که رفت و آمد ماشین و افراد بندرت صورت می‌گرفت، رفت و آمد ماشینها و افراد ارتشی خیلی زیاد است. یکی از افراد را دیدم و او گفت که مأموران برای دستگیری دکتر آمده‌اند. به سرعت خودم را به قرارگاه دکتر رساندم اما کسی را در آنجا ندیدم و متوجه شدم که محل را ترک کرده‌اند. در راه بروجرد مأموران را دیدم که

---

۱. از یاران بیژن جزنی که همراه گروه جزنی در زندان اوین تیرباران شد.

گروه گروه در جای جای چگنی‌کش اطراق کرده‌اند و هر رهگذری را مورد عتاب و خطاب قرار می‌دهند که بگو که هستی و چرا از اینجا رد می‌شوی و آیا سه نفر را ندیدی که در حال فرار باشند؟ یکی از مأموران مرا دید و من هم که مسلح به کلت کمری بودم، ابتدا آرام آرام در مسیر خلافشان حرکت کردم و وقتی متوجه شدم که دنبال هستند به سرعت از تیررسشان دور شدم و خودم را به بروجرده رساندم و قصد داشتم به مکانی بروم که قرار بود برای رفتن به عراق از آنجا استفاده کنیم. شب را در منزل یکی از اقوام گذراندم و صبح فردا به خرم‌آباد رفتم و با ماشین داییم که فریبرز برادرم آن را می‌راند از طرف جاده اهواز تا نزدیکیهای روستایی که محل قرارمان برای رفتن به عراق بود رفتیم و فریبرز برگشت. من خودم را به روستا رساندم و بعد به جای دیگر می‌رفتم که در میان راه دستگیر شدم.»

خسرو که متوجه نگرانیم در مورد دستگیری دکتر بود به من اطمینان داد که مردم محلی به دکتر کمک می‌کنند و نمی‌گذارند به آسانی به دست ساواک بیفتد. سپس ادامه داد: «از لحظه ورود ساواکیها به روستای چگنی‌کش، یکی از جوانان روستا که وضع را غیرعادی تشخیص می‌دهد به سرعت از دو کوه عبور می‌کند و خود را به بزه‌ل که مخفیگاه دکتر بود می‌رساند و به او اطلاع می‌دهد که مأموران در تعقیب هستند. روستاییان محل در پوشش گله‌های گوسفندشان که در کوه و صحرا پراکنده‌اند، به شکل حیرت‌آوری دکتر و دو نفر همراهش را از حلقه محاصره ساواک و نیروهای مزدورشان که از افراد غیر بومی بودند و در تمام کوهها و سرچشمه‌های آب و در رودخانه‌ها و گذرگاهها کمین کرده بودند نجات می‌دهند. آن سه نفر بعد از دو سه روز توقف در منطقه، در حالی که

مأمورین، پیاده یا سوار بر هلی‌کوپتر، در زمین و هوا مشغول گشت و تجسس بوده‌اند به تهران می‌روند.»

شنیدن این حرف‌ها آرامشی عجیب به من داد و خیالم از بابت هوشنگ خیلی راحت شد. اما این حرف هوشنگ که قبل از آمدن مأموران گفته بود دلم برای فریده و بچه‌ها خیلی تنگ شده، چون نیشتری که زخم را پاره کند بر قلبم نشست و بعد از گذشت این همه سال از آن واقعه، این احساس همچنان آزارم می‌دهد که در شرایط سخت و دشواری که هوشنگ گرفتار آن بوده، این دلتنگی چقدر برایش رنج‌آور بوده است.

در عوالم خودمان بودیم که در اتاق باز شد و چند مقام امنیتی که به تازگی از تهران آمده بودند داخل شدند و چند نفر سؤالهایی از ما کردند و بعد آرام صحبت‌هایی با همدیگر ردوبدل کردند که ما متوجه نشدیم چه می‌گویند و اصلاً نفهمیدیم که دیدارشان از ما به چه منظوری بود. چند روزی که گذشت خسرو را از اتاق من بردند. گاهی مرا به بازجویی و گاهی به زیرزمین برای شلاق زدن یا تهدید می‌بردند و تقریباً بازجوییم کمتر شده بود. مثل اینکه فهمیده بودند که اطلاعات زیادی راجع به فرار هوشنگ و مخفیگاهش ندارم.

یک روز صبح خیلی زود تازه صبحانه خورده بودم که دکتر عضدی سربازجوی ساواک در اتاقم را باز کرد و با لحنی مؤدب و مهربان که از او ندیده بودم گفت: «فریده، بلند شو به اتاق بازجویی برویم!» همیشه به نگهبان می‌گفت دستبندم را باز کند ولی این بار خودش این کار را انجام داد و برخوردش مرا بسیار متعجب کرد. در حین رفتن با خودم فکر می‌کردم که چه اتفاقی افتاده که عضدی جلاد قیافه‌ای چنین مهربان و مؤدب به خود گرفته! لحظاتی دچار اضطراب می‌شدم اما به خودم نهیب می‌زدم که آرام باشم. آن روزها به قدری دچار اضطراب شده بودم که دیگر نمی‌خواستم قبل از برخورد با واقعیت ملموس خودم را اذیت کنم. در طول بازجویی به تجربه به من ثابت شده بود که تصور هر واقعه بدتر از خود آن است. بالاخره انتظارم به پایان رسید و وارد اتاق بازجویی شدیم که همیشه برایم حکم قتلگاه را داشت. به محض ورود متوجه تغییر فاحش اتاق شدم! جایی که قبلاً در آن فقط چند صندلی دسته‌دار چوبی قرار داشت و چند بازجوی میرغضب با کابلهای قطور آماده نواختن ضربات پی در پی به متهمان بودند، حال شکل و شمایلی حیرت‌آور یافته بود و من در کمال تعجب ایستاده بودم و اتاق را نظاره می‌کردم.

یک فرش دوازده متری با رنگ شاد کف اتاق پهن شده بود و وجود

پشتی و زیرانداز در دو طرف اتاق فضایی به ظاهر صمیمی و دلنشین ایجاد کرده بود. ظروف میوه و تنقلات مختلف چشم را خیره می ساخت. چنان مبهوت آن منظره شده بودم که حتی متوجه حضور شخصی غیر از بازجویان که نشسته بود و دو سه نفر از بازجویان او را دوره کرده بودند و با او صحبت می کردند و در تلاش بودند قانعش کنند نشدم. خوب که دقت کردم دیدم پدر همسرم است که تا چشمش به من افتاد با همان لحن همیشه مهربان و تسلی بخشش گفت: «دخترم بیا بنشین!» مبهوت و متحیر از دیدن آن صحنه نشستم. گویا ساواکیها از قیافه ام متوجه تعجب و حیرت زیادم شدند و با ادب خاصی که آموزش آن را دیده بودند مرا به خوردن دعوت کردند. عضدی خیلی سریع میوه و شیرینی جلو من گذاشت و با اصرار از من خواست بخورم. خیلی کنجکاو شده بودم که بدانم چه اتفاقی افتاده و آنها چه نقشه و برنامه ای برایمان دارند که تا این حد مؤدب و مهربان و مبادی آداب شده اند. تا همان چند ساعت پیش رکیک ترین ناسزها را نثارمان می کردند و بارها و بارها با خودم فکر کرده بودم که در چه خراب شده ای تربیت شده و رشد یافته اند که می توانند تا این حد وقیح باشند!

در میان سکوت و بهت مرتضی خان و من که حکایت از حرفها و اندیشه های زیادی می کرد، سربازجوی ساواک و به قول خودشان دکتر عضدی شروع به صحبت کرد و منظورشان را از آن همه پذیرایی و محبت کاذب برملا ساخت. او رو به پدر شوهرم کرد و گفت: «مرتضی خان فقط کافی است تو و عروست کمک کنید تا ما دکتر را دستگیر کنیم. این کار ما صرفاً به خاطر حفظ جان خودش است!! زیرا حقیقتاً حیف است چنین جوانی خدای نکرده آسیب ببیند. اگر مأموران جزء ما دستگیرش کنند



برایش بد خواهد شد.» عضدی در بین صحبت‌هایش برای ما میوه پوست می‌کند و با اصرار می‌گفت: «باید بخورید.» هدایت بازجوی دیگر می‌گفت: «مرتضی خان ما نمی‌گوییم اگر دکتر را آوردیم اینجا بازجویی نمی‌شود یا اینکه به همان مطبش در خرم‌آباد برگردانده خواهد شد. نه، چنین نیست. ولی به شما قول می‌دهیم که مثلاً او را به شهرستان دوری در لرستان بفرستیم و حتی رئیس بیمارستانش کنیم. اگر کمک کنید دکتر را زنده دستگیر کنیم، حتماً بعد از بازجویی آزادش خواهیم کرد.» خلاصه تا ظهر هر کدام چیزی می‌گفتند تا به خیال خودشان ما را توجیه کنند. همان کسانی که تا چند لحظه پیش بدترین دشنامها را به ما داده و بیشترین آزارها را رسانده بودند، اکنون تغییر قیافه و لحن داده بودند و آن‌چنان در ایفای نقششان مهارت داشتند که آدم را حیرت زده می‌کردند. من مدام از خودم می‌پرسیدم که چطور از این همه نیرنگ و ریا شرمشان نمی‌شود! مستقیم در چشم ما نگاه می‌کردند و دروغ می‌گفتند و امر به خودشان هم مشتبه شده بود که واقعاً چنان است که می‌گویند.

سفره را عضدی پهن کرد و از بیرون چلوکباب و جوجه کباب با مخلفات آوردند. سر سفره من و پدر شوهرم به هم نگاه می‌کردیم و نظاره‌گر ضیافت ساواکیها بودیم. حال که از جستجو با هلی‌کوپتر و گشتهای چریکهای مزدور چیزی عایدشان نشده بود دست به حيله و نیرنگی جدید زده بودند. عضدی با آن دستهای چاق و گوشتالویش مرغ و کباب تکه می‌کرد و نه یک پُرس و دو پُرس بلکه کوهی از گوشت و مرغ در بشقاب من و پدر همسرم ساخته بود و من که حالت تهوع داشتم با اصرار دیوانه‌وار ساواکیها، انگار که بدمزه‌ترین لقمه را در دهان دارم، به زور چند لقمه‌ای قورت دادم. با غذایم بازی می‌کردم و نمی‌دانستم دقیقاً از ما چه

می خواهند زیرا فهمیده بودند که هیچ کدام از ما دستگیر شدگان خبر و ردی از هوشنگ نداریم و به همین دلیل نگران شده بودم که موضوع چیست و چه کاری از ما ساخته است که بازجوها را این طور به تکاپو انداخته تا ما را راضی کنند که در دستگیری هوشنگ همکاری کنیم. بالاخره بعد از پذیرایی و چرب زبانی زیاد، نقشه خود را برملا کردند.

عضدی رو به پدر شوهرم کرد و گفت: «مرتضی خان، ما شما را فردا با هلی کوپتر به منطقه عشایر نشین خرم آباد می بریم و شما لطفاً با آنها صحبت کنید و راضیشان کنید که دکتر را دستگیر کنند.» بعد از مکثی طولانی، پدر همسرم گفت: «باشد، قبول دارم!» من که درست از نیت و انگیزه پدر شوهرم آگاه نبودم و نمی دانستم که چه طرح و نقشه ای دارد، دچار آن چنان اضطراب و دلهره ای شدم که پدر همسرم متوجه حالت من شد و گفت: «دخترم، عمویت اشتباه نمی کند. این کار به صلاح هوشنگ است!» ساواکیها خیلی خوشحال شدند و کُلی مجیز ما را گفتند و در آخر از پدر شوهرم پرسیدند: «می خواهی در اتاق عروست باشی؟» ما را به یک سلول بردند و هر کدام را با دستبند به نیمکتی بستند. البته این دفعه با معذرت خواهی که ما مأموریم و معذور و وظیفه داریم این کار را بکنیم.

وقتی عضدی از اتاق خارج شد و با پدر همسرم تنها شدم، با نگرانی و اضطراب پرسیدم: «عمو، شما می خواهید در دستگیری هوشنگ به ساواکیها کمک کنید؟!» مرتضی خان با صبر و متانت و صلابت خاص خودش پاسخ داد: «دخترم مگر بچه شده ای! خیال می کنی من به ساواکیها کمک خواهم کرد؟ آن هم برای دستگیری هوشنگ بسم؟ اتفاقاً این طرح ساواک به نفع هوشنگ شد چرا که فرصتی است تا رو در رو با عشایر منطقه صحبت کنم و به نحوی که خودم می دانم به آنها تفهیم کنم که

نگذارند هوشنگ به چنگ ساواک بیفتد.» آن شب مدتها صحبت کردیم و تازه به خواب رفته بودیم که در اتاق باز شد و عضدی به داخل آمد. از پنجره بیرون را نگاه کردم. هوا هنوز کاملاً روشن نشده و گرگ و میش بود. خود عضدی صبحانه‌ای مفصل برایمان آورد. این کار بی سابقه بود و با مهر و محبتی ساختگی به ما تأکید کرد که صبحانه بخوریم. برخلاف همیشه که با لیوان پلاستیکی چای می دادند، این بار چای را در لیوان بلور ریخته بودند. عضدی رفت و من در فکر بودم. پدر همسرم گفت: «دخترم، صبحانه‌ات را بخور!» و ادامه داد: «شنیده‌ای که لرها مثلی دارند که می‌گویند تا ناز آمد بناز و تا جور آمد بساز!» صبحانه را خوردیم. بعد از نزدیک به دو ماه این اولین باری بود که صبحانه‌ای به آن مفصلی می‌خوردم. باز هم عضدی آمد و با ادب و نزاکت خاصی مرتضی‌خان را همراه خودش بیرون برد.

پدر همسرم هنگام خارج شدن از اتاق نگاهی به من کرد که دنیایی حرف در خودش داشت. نگاه او به من اطمینان‌خاطری داد که در تمام مدت بازداشتم چنان آرامشی نداشتم. با رفتن مرتضی‌خان گویی همه صداهای خاموش شد. دیگر از آن همه رفت و آمدهای پرشتاب و هیاهو خبری نبود و گویی تمام آنها مربوط به تمهیداتی بود که برای بردن مرتضی‌خان اندیشیده بودند و به نظر می‌رسید که یک فوج سرباز را همراهش کرده بودند. سکوتی عجیب بر فضا حاکم بود و همین امر باعث شد که در افکاری دور و دراز غرق شوم و حتی گذر زمان را هم حس نکنم.

وقتی نگهبان ناهار را آورد خیلی متعجب شدم زیرا به نظر خودم همان یک لحظه پیش صبحانه خورده بودم. غذا را نگهبان جلو دستم گذاشت و

بیرون رفت و من که همیشه یک دستم با دستبند به نیمکت بسته شده بود، با دست آزادم با بی میلی و بی اشتهایی کمی از غذای سربازخانه را خوردم. از ظهر تا غروب را در انتظاری گُشنده و طولانی به سر بردم. با هر صدایی که می آمد، به تصور اینکه پدر شوهرم است، قلبم به شدت به تپش می افتاد و با محو شدن صدا آرامش توأم با دلهره ای بر وجودم مستولی می شد. تا تاریک شدن هوا در آن حالت بیم و امید به سر بردم. هوا تقریباً تاریک شده بود که باز هم هیاهو و رفت و آمدهای پرسر و صدا از سر گرفته شد. همه وجودم گوش شده بود و چنان به صداها دقیق شده بودم که هر حرکت کوچکی را در بیرون تشخیص می دادم و احساس می کردم که تمام عضلاتم به شدت منقبض شده است.

در اتاق باز شد و پدر همسرم در چهارچوب در ظاهر شد. از دیدن او چنان خوشحال و شادمان شدم که با وجود حضور آرش بازجو، با سلامی فریادگونه تمامی شادی و شغفم را بیرون ریختم. آرش با حالت طعنه آمیزی گفت: «اگر می دانستم تا این حد از دیدن مرتضی خان خوشحال می شوی او را به اتاق نمی آوردم.» آرش با بی میلی تمام من و پدر شوهرم را در اتاق تنها گذاشت و رفت.

مرتضی خان به محض اینکه نشست، چون می دانست که چقدر انتظار آزارم داده، شروع به صحبت کرد و گفت: «با هلی کوپتر و تعداد زیادی مأمور مسلح مرا به چغلوئندی [یکی از بخشهای خرم آباد] بردند و آن طور که از ظواهر امر پیدا بود، از قبل همه عشایر ساکن آنجا و اطراف را خبر کرده بودند. جمعیت بسیار عظیمی از مردم آن نواحی در انتظار آمدنم بودند. وقتی در مقابل جمعیت قرار گرفتم، به چشم هر کدامشان که خیره شدم همان برق محبت و مهر و دلبستگی سابق را مشاهده کردم. اما اکنون

هاله‌ای از غم در عمق نگاهشان نشست بود. قلبم از مشاهده آن همه مهر و صفا و صداقت به تپش افتاده بود. شروع به صحبت کردم و گفتم: همان طور که همه شما مطلعید، دکتر در پی مبارزه با رژیم شاه متواری است و ساواک مصمم است که او را دستگیر کند و من هم برای این در اینجا حاضر هستم که به شما بگویم خودتان دکتر را دستگیر کنید و تحویل ساواک بدهید. زیرا هوشنگ متعلق به خودتان است و اصلاً هوشنگ از خود شماست. نگذارید که ساواکیها و مأموران دولتی او را دستگیر کنند. زیرا اگر چنین شود تکه تکه اش خواهند کرد. سعی کنید خودتان او را دستگیر کنید. مأموران ساواک قادر به دستگیریش نیستند و از شما مردم محلی و بومی تقاضای کمک دارند. دوباره داشتم جمله‌ام را تکرار می‌کردم که هوشنگ از خود شماست و... که یکی از کدخدایان از میان جمع ندا برآورد که مرتضی خان یک بار گفتی و کاملاً متوجه شدیم که چه می‌گویی. دیگر حرفت را تکرار نکن! در این موقع نگاهم به جمع افتاد که اکثرشان از فرط هیجان و اضطراب اشکهایشان را پاک می‌کردند. در آن وقت مطمئن شدم که منظور اصلیم را خوب متوجه شده‌اند که اگر پای هوشنگ به ساواک برسد کارش تمام است. بعد به آنها توصیه کردم که چون به منطقه و محل و کوههای لرستان آشنایی دارند از فردا صبح که مأموران به آنجا می‌آمدند راهنماییشان باشند».

بعدها شنیدیم که از فردای آن روز، عشایر با خودشان قرار گذاشته بودند که مأموران گشت را سرگرم کنند و به ظاهر در پی یافتن دکتر بودند و قصد کمک داشتند اما در واقع وقت‌گشی می‌کردند. گروههایی هر روز صبح پیش آنها می‌رفتند که با افراد بومی به کوهها و تپه‌ها و مناطق اطراف بروند و هوشنگ را بیابند. محلیها با نان محلی و کسره و دوغ و چای از

مأموران پذیرایی می‌کردند و هر روز فقط یک تپه را از طرفی و جهتی بالا می‌رفتند و در نیمه راه هم دعوت به نشستن و خستگی گرفتن و خوردن کره و سرشیر می‌کردند و با مأموران گپ مفصلی می‌زدند تا غروب می‌شد. فردای روز بعد از پشت همان تپه مأموران را می‌بردند و آنها زیاد متوجه تکرار مسیر نمی‌شدند. مدتی به همین منوال آنها را سرگرم کردند تا اینکه مأموران می‌سوزدند و دست از جستجوهای بی‌حاصلشان کشیدند.

با پدر شوهرم مشغول صحبت بودیم که آرش، بازجوی جوان و بسیار بی‌رحم ساواک، در را باز کرد. معلوم نبود چرا به سلول ما آمده و از هر دری صحبت می‌کند. در آخر گفت: «مرتضی خان، خیلی از من بدت می‌آید؟» پدر شوهرم گفت: «برعکس، من خیلی دلم برایت می‌سوزد. وجود جوانی با این سن و سال کم در این شغل و سمت دلسوزی دارد نه تنفر!» آرش خیلی عصبانی شد و چند ناسزای در شأن خودش نثارمان کرد و رفت. جالب است که همین جا بگویم بعد از پیروزی انقلاب، زمانی که تهرانی و آرش بازجویان ساواک دستگیر شدند، مرتضی خان به دیدارشان در سلولی در زندان اوین رفت که راجع به وضعیت دکتر از آنها سؤال کند. زیرا تا آن موقع هیچ‌گونه اطلاعی از هوشنگ نداشتیم. همین آرش در آن موقع روی پاهای مرتضی خان می‌افتد و التماس می‌کند که کمکشان کند. پدر شوهرم هم به او می‌گوید: «چنین سرنوشتی را برایتان پیش‌بینی می‌کردم. آن روز که اسیر و زندانیان بودیم به تو گفتم که دلم برایت می‌سوزد.»

چند روز بعد پدر همسرم را از اتاق من بردند و باز هم تنها شدم و افکار پریشان به سراغم آمد. فکر فرزندان خردسالم شیرین و بهرام به

شدت خاطر من را آزرده می ساخت و آزارم می داد. شدت بازجوییها و در نتیجه اضطراب من تا اندازه‌ای فروکش کرده بود. آنها کم کم باورشان شده بود که ما اطلاعات زیادی از مخفیگاه دکتر نداریم و تا اندازه‌ای از دستگیری او ناامید شده بودند. از برخوردهایشان کاملاً آشکار بود که امیدشان را از دست داده‌اند.

روزها به سنگینی و سختی می گذشت و من علت باقی ماندنمان را در آن مکان و تحت آن شرایط طاقت فرسا نمی دانستم. یک روز صبح که تازه از خواب بیدار شده بودم، آرش بازجو با خشم و غضب فراوان و با همان لحن بی نزاکتش وارد اتاقم شد و مثل کسی که برگ برنده‌ای در دست دارد با تمسخر زیاد گفت: «می گویند که خانم رئیس جمهور هیچ اطلاعاتی ندارند!» و بدون اینکه اجازه دهد که با پای خودم راه بروم، مرا کشان کشان به اتاق بازجویی برد و بدون هیچ توضیح و سؤالی و به ظاهر به قصد تنبیه برای کتمان مسئله‌ای، چند ضربه کابل به من زد و در جواب سؤالم که پرسیدم از جان من چه می خواهید حرفی نزد. در این صحنه چند بازجوی دیگر هم حضور داشتند که انگار عروسک بودند نه آدم. ضربه‌هایی که بر بدنم فرود می آمد و ضجه‌های من هیچ‌گونه تغییری در چهره‌شان نمی داد و با انبساط خاطری حیرت‌آور نظاره‌گر آن صحنه بودند. همان موقع در باز شد و عضدی سربازجو به داخل آمد و با حالتی مداخله‌گرانه و به ظاهر مهربان نقش ناجی را بازی کرد. ساواکیها شگردشان در بازجوییها و خصوصاً در زمان شکنجه این بود که یکی غضبناک و خشمگین عمل می کرد و دیگری در نقش مقابل او ظاهر می شد، مهربان و آرام و منطقی. عضدی که وارد شد به آرش نهیب زد: «چه خبر است؟! مگر اتفاقی افتاده؟» و آرش را از زدن بازداشت. آرش هم با حالتی که انگار اصلاً مایل

نیست دست از زدن بردارد گفت: «دکتر عضدی، به ما دروغ گفته و همه مسائل و اطلاعاتی را که دارد نگفته و حقایق را کتمان می‌کند.» عضدی با همان لحن نرم و آرام گفت: «نه، دختر خوبی است و الآن همه چیز را به من می‌گوید.» من هم مات و مبهوت از اینکه چه مسئله‌ای لو رفته به آنها نگاه می‌کردم.

عضدی از آرش پرسید: «او چه مطلبی را نگفته؟» دوباره آرش شروع به زدن کرد و گفت: «کمکهای مالی را که به گروه کوهشان شده نگفته. خود این خانم هم وقتی که آن فرد کمکش را در اختیار گروه کوه گذاشته حاضر بوده.» دکتر عضدی گفت: «خیلی خوب آرش، بس کن! الآن حرف می‌زند.» من هم در کمال استیصال به آنها نگاهی انداختم و گفتم: «طلاهای خودم را برای کمک به برنامه‌های کوه داده‌ام.» دوباره آرش زدن را از سر گرفت و گفت: «دکتر عضدی، نگفتم قصد گرفتن حقایق را ندارد؟» عضدی میانجیگری کرد و گفت: «بابا جان حرفهایت را بزن خودت را خلاص کن. کمکهایی را که دیگران به گروه کرده‌اند بگو!» من که ذهنم را کاملاً پاک کرده بودم و مطلب را به کلی از یاد برده بودم گفتم: «نمی‌دانم راجع به چه چیزی صحبت می‌کنید!» تا اینکه دست نوشته یکی از افراد دستگیر شده را که نسبت فامیلی هم با ما داشت به من نشان دادند که نوشته بود: «فریده [دختر عموی همسر] تعداد نه سکه طلا جهت کمک به گروه کوه پرداخته» و افراد حاضر در آن جمع را هم نام برده بود.

انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریختند. مات و مبهوت به آن کلمات جلو چشمانم در رقص بودند خیره شده بودم که ضربه کابل آرش که به شانه‌هایم خورد و مرا به خود آورد. می‌گفتند: «حالا فهمیدی که راجع به چه چیزی صحبت می‌کنیم؟ چرا نگفتی فریده به گروه کمک مالی کرده؟»



از خودم می پرسیدم که چرا فریده را مطرح کرده‌اند، مگر نمی‌دانند که او باردار است و اصلاً چه لزومی داشت که از او اسم برده شود؟ دوباره ضربه کابل را روی شانه‌هایم احساس کردم. چند نفر همزمان می‌گفتند: «چرا حرف نمی‌زنی؟ مگر با تو نیستیم؟» با خوش خیالی تمام انگار که ساواکیها احساس و عاطفه و انسانیت سرشان می‌شد گفتم: «آخر فریده باردار است و اسمش نباید برده شود.» ناگهان مثل اینکه آتش به باروت رسیده باشد ساواکیها گُر گرفتند و دشنام و فحش بود که نثار من و فریده می‌کردند و دوباره می‌خواستند مرا به اتاق شکنجه ببرند. اما دوباره عضدی که نقش ناجی را بازی می‌کرد پا در میانی و نگذاشت که چنین شود. مرا با اعصابی متشنج و ناراحت به سلول برگرداندند. گیج بودم و از اینکه بازجویان گفته بودند فریده را دستگیر می‌کنند به شدت عصبانی شده بودم و تصور می‌کردم که قاعدتاً نباید زن باردار را هم دستگیر کنند. البته این تصورات ناشی از نداشتن شناخت درست و واقعی از ساواک و ماهیت ضد انسانی و ضد مردمی بود. اینکه می‌گویند هر حکومتی را از نوع برخوردهای پلیس و مأموران امنیتی آن می‌توان به درستی شناخت کاملاً صحیح است و عملکرد این دستگاههاست که ماهیت هر حکومتی را عیان می‌سازد.

روز بعد هم دوباره مرا برای بازجویی بردند و گفتند که معلوم شده تو تمام اطلاعات و دانسته‌هایت را نگفته‌ای و باید بیشتر حرف بزنی! ساعتها مرا نگه داشتند و مقدار زیادی کاغذ جلویم گذاشتند و مدام گفتند: «مسائل ناگفته را بنویس» و وقتی با کاغذ نوشته مواجه می‌شدند باز هم آزار و اذیتشان را آغاز می‌کردند. در آن روزها واقعاً از جان خودم هم سیر شده بودم. طاقتم طاق شده بود. گویا از نو شروع به بازجویی و دستگیری

کرده بودند. بعد از آنکه مدتی آزارشان کمتر شده بود، دوباره دست به دستگیریهای وسیع و گسترده زده بودند و گویی دیوانه شده بودند. به نظر می‌رسید از اینکه نتوانسته‌اند دکتر را دستگیر کنند به شدت خشمگین هستند.

یک روز صبح باز مرا به اتاق بازجویی بردند و چند جوان را که با چشمان وحشتزده نگاهم می‌کردند به من نشان دادند و پرسیدند: «اینها را می‌شناسی؟ در کوههای اطراف دنبال شوهرت بودند که دستگیرشان کردیم.» آن جوانها را من هرگز ندیده بودم و قیافه‌شان اصلاً برایم آشنا نبود. گویا بیچاره‌ها از روی غفلت و کم‌تجربگی، به‌رغم شرایط ویژه منطقه که مدام هلی‌کوپترها در گشت و پرواز بودند و هر جنبنده‌ای را در کوهها و تپه‌هاورها زیر نظر داشتند، برای کوهنوردی به کوههای اطراف شهر رفته بودند و مأموران ساواک به خیال اینکه می‌روند تا به دکتر بیوندند آنها را دستگیر کرده و شکنجه زیادی داده بودند. مرا هم که گفته بودم آنها را نمی‌شناسم مدتی اذیت کردند و کابل زدند و گفتند که دروغ می‌گویم. من در حضور آن بچه‌ها گفتم که هرگز این جوانها را ندیده‌ام و نمی‌شناسم و آنها نفس راحتی کشیدند. اما بخت برگشته‌ها حسابی کتک خورده بودند زیرا صورت و پاهایشان ورم کرده بود و صورت‌هایشان بر اثر شکنجه‌های متوالی حالت عادی نداشت. از دیدن قیافه‌هایشان به شدت پریشان و خشمگین شدم و با خود گفتم بین بچه‌های مردم چه کار کرده‌اند! مرا به سلولم برگرداندند، اما در تمام طول روز نگران آن بچه‌ها بودم. طرف عصر بود که سر و کله پزشک‌یار خانوادگی‌مان پیدا شد که از یکی از بچه‌های تازه دستگیر شده فامیل پیغامی آورده بود مبنی بر اینکه فلان مطلب را من نگفته‌ام، تو هم نگو، که مربوط به موضوعی بود که به

کلی در ذهنم به فراموشی سپرده شده بود.

صبح فردا نگهبان به اتاق آمد و مرا به اتاق بازجویی برد. دوباره همان سؤال تکراری را پرسیدند که چرا همه چیز را نگفته‌ام. باز هم آزار و اذیتشان از سر گرفته شد. فشار روانی و جسمی زیادی بر من وارد می‌آوردند و مرتب می‌گفتند: «به ما ثابت شده که حرفهایت را نزده‌ای.» بعد از آنکه مرا بسیار آزار دادند، عضدی میانجیگری کرد و گفت که راجع به فلان مسئله حرف بزنم و خودم را خلاص کنم. عضدی دقیقاً به همان موضوع پیغام پزشکیار اشاره کرده بود. حیرت کردم که چطور آن موضوع لورفته است. به سلولم هدایت شدم و در حالی که از فرط خشم و ناراحتی به خود می‌بیچیدم با خودم گفتم چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم بازجوییم دیگر تمام شده و شب را با ناراحتی و فکرهای پریشان گذراندم. صبح داشتم صبحانه می‌خوردم که باز هم سروکله پزشکیار پیدا شد با پیغامی از بچه‌های فامیل که فلان موضوع را هم نگفته‌ام، تو هم نگو. پزشکیار پیغام را این‌طور گفت که راجع به جزوه خسروشاهی حرفی نزنم!! به پزشکیار شک کرده بودم و با عصبانیت گفتم: «نمی‌دانم راجع به چه موضوعی صحبت می‌کنی و من اصلاً اطلاعی از این مسئله ندارم.» در آن موقعیت وحشتناک از گفته پزشکیار خنده‌ام گرفته بود زیرا خسرو روزبه را به اشتباه خسروشاهی می‌گفت. پزشکیار که حرکاتش در حالت عادی هم عصبی و عجولانه بود، با دستپاچگی خیلی زیادی گفت: «باشد، باشد» و به سرعت وسایل تزریق‌اتش را که به ظاهر پهن کرده بود تا آمپول بزند جمع کرد و سریع از اتاق خارج شد.

چند ساعت بعد از رفتنش باز هم به بازجویی رفتم و با چهره برافروخته و عصبی بازجوها مواجه شدم که هر کدام چیزی می‌گفتند و

قدرت اندیشیدن را از من گرفته بودند. بعد از لحظاتی که به نظرم بسیار طولانی آمد، باز هم عضدی با حالتی دلسوزانه گفت: «راجع به مطالعه جزوه دفاعیات خسرو روزبه و وصیت‌نامه همسرت بگو و راحت شو. چرا نگفتی که دکتر وصیت‌نامه‌ای نوشته و آن را با کمک یکی از افراد فامیل در روستایی مخفی کرده‌اید؟» حقیقت امر این بود که دکتر در سال ۵۰ که تازه از زندان قزل‌قلعه آزاد شده و خیانت دوست صمیمی و فامیلش در دوران بازجویی برایش مسجل شده بود، متنی نوشت که به صورت وصیت‌نامه تنظیم شده بود و در آن با خطاب قرار دادن دخترمان شیرین، تمامی آنچه را از خیانت آن فامیل بر او گذشته بود بیان کرده بود. آن سالها هنوز پسرمان بهرام متولد نشده بود.

از اینکه وصیت‌نامه هم لو رفته بود به شدت ناراحت و پریشان شدم ولی سعی کردم به روی خودم نیاورم و گفتم که چیزی در آن مورد به یاد ندارم. آن روز تا عصر مرا در اتاق بازجویی و پشت در اتاق شکنجه چشم بسته نگه داشتند تا صدای ضجه و فریاد شکنجه شدگان را بشنوم و این خود شدیدترین شکنجه و زجر بود، خصوصاً که با آنها نسبت فامیلی هم داشتم. وقتی داشتند شام را بین اتاقها پخش می‌کردند یکی از نگهبانها بالای سرم آمد و گفت که بلند شوم و مرا کورمال کورمال به اتاق رساند. در اتاق چشم‌بند را برداشتم، در حالی که جلو چشمانم تا لحظاتی تار بود. کم‌رود امانم را بریده بود و از نظر جسمی و روحی داغان و متشنج بودم. با این اتفاقات شک بیشتری نسبت به پزشکیار پیدا کردم و حدس می‌زدم که او خبرچین ساواک باشد. اما هنوز کاملاً اطمینان نداشتم. به هر جهت پیغام‌آورهای مکرر او باعث شد که ساواک به اطلاعات جدیدی دست یابد و مرا هم دوباره در حالت بازجویی قرار دهد و این تصور را

برایم پیش آورد که شرایط فعلی پایان‌ناپذیر و تمام‌نشدنی است. هر لحظه و با برخاستن هر صدایی، به خیال اینکه مسئله دیگری پیش آمده و دوباره باید برای بازجویی بروم، تنم می‌لرزید.

چند روزی گذشت و از بازجویی خبری نبود و فقط گاه و بیگاه سر و کله‌ پزشکیار پیدا می‌شد که به ظاهر احوالپرسی می‌کرد اما به خوبی مشخص بود که برای کسب اخبار و اطلاعات جدید آمده است. یک روز در کمال ناباوری من، فریده دختر عمومی همسرم و من را در یک اتاق گذاشتند و آرش با حالتی تمسخرآمیز گفت: «این فریده به تو در آن اتاق بگذارید تا همدیگر را ببینند!» چند روزی با هم بودیم و از طریق او در جریان وضعیت خانواده و فرزندانم قرار گرفتیم. گاهی برای بازجویی می‌رفتم اما دیگر مشخص شده بود که بازجوییها رو به اتمام است. فریده به علت بارداری بسیار کلافه بود و نشستن طولانی با دستبند به شدت برایش عذاب‌آور بود. غذاهای بدون کیفیت و شرایط بهداشتی نامناسب زندان همه خصوصاً فریده را ضعیف و لاغر کرده بود، اما در آن زمان و آن شرایط به موضوعی که فکر نمی‌کردیم این بود که چه می‌خوریم و چگونه سر می‌کنیم. فقط آرزو می‌کردیم هر طور شده از آن محیط پر از رعب و وحشت و شکنجه خلاصی یابیم.

در دستگیریها، فرخنده اعظمی و همسرش توکل اسدیان، که از اقوام دکتر و مهندس کشاورزی بود، دستگیر شدند. جرم آنان این بود که توکل دکتر را ملاقات کرده است. آنها در حالی که ماه عسلشان را می‌گذراندند، زیر بازجوییهای سخت قرار گرفته بودند تا اطلاعات بدهند. گاهی صدای فرخنده را از اتاق شکنجه می‌شنیدم که این خود برایم شکنجه‌ای بزرگ بود و روحم را آزار می‌داد.

در یکی از آخرین روزهایی که در کمیته مشترک بروجرد بودیم، عضدی مرا به اتاق بازجویی برد و گفت: «همان‌طوری که آن روز گفتم، ثریا را به اینجا آورده‌ایم تا پوشش و ماسک آقای دکتر را تلافی کنیم. این دکتر فلان فلان شده به خیال خودش می‌خواست ساواک را گول بزند؟ این زن را در زندان نگه خواهیم داشت تا مردم لرستان بفهمند که همه حرفهای دکتر هجویاتی بیش نبوده.» بعد هم شروع کرد به بدو بیراه گفتن. بعد از آن، در حالی که به نظر می‌رسید عقده دلش را خالی کرده، همچون فاتحان گفت: «خُب چه می‌گویی؟ حرفی بزن!» من هم که در سکوت به او خیره شده بودم گفتم: «حرفی ندارم بزنم.» گفت: «خوشحال نیستی که کسی را که حاضر شده زندگی تو و بچه‌هایت را به هم بریزد دستگیر کرده‌ایم؟» گفتم: «اصلاً خوشحال نیستم. چرا که اولاً به هیچ‌وجه از برنامه‌های ما اطلاعی نداشته و در ثانی این دکتر بوده که طبق برنامه و نقشه او را انتخاب کرده و ممکن بود هر کس دیگری هم هدف این برنامه قرار بگیرد. پس دلیلی وجود ندارد که من از دستگیری چنین کسی ابراز رضایت و خوشحالی کنم.» در این موقع عضدی که انتظار و توقع این برخوردها را نداشت با کابلی که در دستش بود و مدام آن را تکان می‌داد تا قدرتش را به رخ بیننده بکشد، ضربه‌ای به شانه‌هایم زد و گفت: «فلان فلان شده، ما را بگو که دل‌مان برای تو می‌سوزد که زیبا و جوان هستی و آن وقت چنین وضعی در زندگیت به وجود آمده.» و با لحنی فریادگونه به نگهبان گفت: «این خانم... را به سلولش برگردان.» تعداد زنان دستگیر شده در آن روز به چهار نفر رسیده بود و بقیه مرد بودند.

چند روز دیگر هم در کمیته بروجرد ماندیم. دو ماه از بازداشت‌م در کمیته مشترک، که بازجوهای اعزامی از تهران این نام را روی آن گذاشته

بودند، می‌گذشت و من از رهایی از آن قتلگاه به کلی ناامید شده بودم. یک روز صبح آرش در اتاقم را باز کرد و گفت: «آماده شو که قرار است شماها را به زندان شهربانی منتقل کنیم!» اصلاً باورم نمی‌شد که روزی بیاید که از بند ساواک رها شویم و آن کابوس هولناک به پایان برسد. انسان در شرایط سخت و دشوار آن چنان ناامید می‌شود که اعتمادش را نسبت به تغییر و دگرگونی اوضاع از دست می‌دهد و شعار «این نیز بگذرد» را باور ندارد و زمان و مکان در نظرش متوقف و ایستا می‌شود و تصور می‌کند که درد و رنج همیشگی و ماندگار است.

با همه و سروصدایی که از سالن و ساختمان بازجویی به گوش می‌رسید باور کردم که واقعاً لحظاتی دیگر از آن بیغوله رها می‌شویم. دوباره در اتاقم باز شد و آرش به داخل آمد و دستبند مرا از نیمکت فلزی باز کرد و گفت که از جا بلند شوم. وقتی با او به راهرو آمدم، افرادی را هم که در اتاقهای مجاور زندانی بودند بیرون آورده بودند. بیشتر آنها روستایی بودند با چهره‌هایی رنگ پریده و زرد و بسیار لاغر و تکیده. فهمیدم که خودم هم همان حال و روز را دارم. چقدر خوشحال بودم که آینه در دسترسم نیست که قیافه نزار خودم را ببینم. آرش و عضدی و بقیه بسیار خوش اخلاق و مهربان شده بودند. به طوری که آرش شروع به عذرخواهی کرد که اگر اذیتان کردم، مرا ببخشید! انجام وظیفه می‌کردم و نیت بدی نداشتم! در میان زندانیان طبقه بالا هرچه نگاه کردم دکتر عالیخانی را ندیدم. اوایل دستگیریم به علت سهل‌انگاری یکی از نگهبانها در سلول او باز مانده بود و من در حین رفتن به اتاق بازجویی دکتر عالیخانی را دیدم که پاهایش به شدت مجروح و به قول بازجوها «آش و لاش» بود و پزشکیاری در حال پانسمان پاهایش بود. به شدت ناراحت

شدم و تا لحظاتی بس طولانی چهره و پاهای مجروحش از جلو چشمم دور نمی‌شد. بعدها شنیدم که همان روزهای اول او را به تهران منتقل کرده بودند.

چشمم در همه جا به دنبال آشناها بود که آنها را بیابم و از حال و روزشان باخبر شوم. در میان جمع چشمم به یاور پیر مرد روستایی نود ساله افتاد که قرار بود برای فرار خسرو به عراق کمک کند. بازجوییش را به خاطر آوردم که خسرو در سلول برایم نقل کرده بود. دیدن چهره و هیبتش با توجه به اوصافی که از او و بازجویی پس‌دادنش شنیده بودم برایم جالب بود. او با وجود کهولت سن، در نود سالگی بسیار راست قامت بود و یک سروگردن از همه بلندتر به نظر می‌رسید. نگاهش حکایت از زیرکی خاصی داشت و گویا در منطقه خودشان که حدوداً در مرز ایران و عراق واقع بود به سفیر معروف شده بود. زیرا به طوری که نقل کرده بودند در هفته چند روز در ایران و چند روز در عراق اقامت داشت و به راحتی این رفت و آمدها را انجام می‌داد.

بعدها می‌گفتند که گاهی افرادی را به اتاق بازجویی می‌آوردند که در مورد نحوه و چگونگی کمک به خسرو در عبور از مرز صحبت کنند. در حالی که چندین نفر اعتراف کرده بودند که قرار بوده یاور فردای روزی که خسرو دستگیر می‌شود او را از مرز خارج کند و به عراق برساند، و با وجود حضور بازجویان متعدد در اتاق بازجویی که چهار چشمی همه را می‌پاییدند، یاور وقتی می‌بیند خسرو هم در اتاق بازجویی نشسته خودش را به خسرو می‌رساند و پایش را روی پای او می‌گذارد و می‌فشارد و چشمکی به خسرو می‌زند که چیزی نگویید و در جواب سؤال عضدی که می‌گوید: «حُب یاور، قرار بود با خسرو اعظمی چه برنامه‌ای داشته



باشی؟» می‌گوید: «خیسرو کیه، اعظمی کیه؟» این حرف را دوباره و سه باره و چند باره تکرار می‌کند و به کلی منکر شناخت خسرو می‌شود، به طوری که عضدی عصبانی می‌شود و فریاد می‌کشد: «مردیکه... دکتر اعظمی را هم نمی‌شناسی؟» یاور باز هم می‌گوید: «دکتر اعظمی کیه؟» و همچنان پای خسرو را می‌فشارد. او آن قدر این حرکات را تکرار می‌کند که بازجویان به کلی مستأصل می‌شوند و دست از بازجویی او برمی‌دارند و بالاخره هم نمی‌توانند از او اعتراف بگیرند که قرار بوده خسرو را از مرز خارج کند و به عراق برساند. ساواکیها به ناچار بازجوییهایش را طبق نظر و میل خودشان نوشتند و چون بی‌سواد بود دادند پایین نوشته را انگشت زد.

با نهیب آرش که می‌گفت: «راه بیا!» حرکت کردم و به اتفاق بقیه زندانیان به طبقه پایین آمدم و در آنجا پدر همسر و برادرانم و بقیه اقوام را دیدم. اتوبوسی که قرار بود ما را منتقل کند آماده بود و یک به یک در حالی که ناباورانه به همه چیز نظر می‌انداختیم پا در رکاب اتوبوس گذاشتیم و بالا رفتیم. دقیقاً به یاد ندارم در کنار چه کسی نشستم. اما از اینکه از آن مکان پر از اضطراب و هراس و وحشت رها می‌شدم آرامش عجیبی به من دست داده بود. اتوبوس به راه افتاد و همان طور که خیابان بین کمیته مشترک و زندان شهربانی را طی می‌کرد، من مانند کسی که یک عمر در اسارت بوده به مناظر اطراف و رهگذران می‌نگریستم. در حالی که فقط دو ماه از دستگیری می‌گذشت مثل این بود که سالها در زندان بوده‌ام.

با خودم فکر می‌کردم که چرا احساسم این‌گونه است آزادی و زندگی این قدر با من فاصله دارد؟ به این نتیجه رسیدم که این خصوصیت انسان

است که خیلی سریع همه چیز برایش عادی و معمولی می‌شود. برخورداری از امکانات و داشتن زندگی پر از نشاط و خوشبختی به همان سرعت عادی می‌شود که گرفتار شدن در شرایط سخت و دشوار و حتی پر از شکنجه و عذاب. این خصلت انسان که زود به همه چیز عادت می‌کند هم خوب است و هم بد. خوب به لحاظ اینکه نمی‌گذارد سختیها آدم را از پا درآورد و بد از این لحاظ که ممکن است قدر آسایش و آرامش و آزادی را ندانیم و آن را پیش پا افتاده بینگاریم. همین که هر وقت اراده کنیم و دوست داشته باشیم بتوانیم به هر کجا که بخواهیم برویم و به راحتی از گرمای خورشید و نسیم دل‌انگیز بهره‌مند شویم خوشبختی بزرگی است که باید قدرش را دانست. آیا فقط باید در بند و زندان متوجه این لذایذ زندگی شد؟ باید تمرین کرد و یاد گرفت که از لحظه لحظه زندگی بهره برد و سود جست. نباید بگذاریم زندگی به عادت تبدیل شود. اساساً نباید به عادت خو گرفت و به روزمرگی دچار شد.

ترمز اتوبوس در مقابل در بزرگ زندان شهربانی مرا از افکارم بیرون آورد. چندین مأمور شهربانی در را باز کردند و اتوبوس ما را به داخل حیاط بزرگ زندان برد و همه را پیاده کردند. نگهبانها با بهت و حیرت به ما نگاه می‌کردند زیرا اغلب آنها بومی بودند و ما را می‌شناختند. خصوصاً که در سالهای ۴۹ و ۵۰ دکتر را به علت فعالیت زمان دانشجویی در همین زندان شهربانی بروجد بازداشت کرده بودند.

جریان از این قرار بود که دکتر را به علت فعالیت سیاسی در دانشکده پزشکی اصفهان دستگیر کرده بودند. اما یک ماه از حکم بازداشتش را در آن زمان نگذرانده بود و می‌بایست پس از گذشت چندین سال از آن واقعه، یک ماه بدهی محکومیت را می‌گذراند. به همین دلیل ساواکیهای خرم‌آباد، که مدام مترصد و گوش به زنگ گرفتن نقطه ضعفی از هوشنگ بودند، به محض مشاهده حکم، مأموران شهربانی را تحریک می‌کنند که در مطب و در حضور خیل بیمارانش او را با وضعیت بدی به شهربانی خرم‌آباد ببرند. وقتی که مأمورین با حالت توهین آمیزی قصد داشتند موهای دکتر را بتراشند، هوشنگ مقاومت می‌کند و به طوری که یکی از افسرها در آن زمان برایمان خبر آورد، به زدو خورد با مأموران می‌پردازد و گویا چند نفره حریش نمی‌شوند و مجبور می‌شوند اول او را دستبند

بزنند و بعد موهایش را بتراشند. به دنبال این حرکت مأموران، دکتر خواستار انتقال به زندان بروجرد می‌شود که باز هم در مقابل درخواستش مقاومت می‌کنند اما با تهدید دکتر به اعتصاب غذا، با انتقالش به زندان بروجرد موافقت می‌کنند.

روزی که قرار بود او را به بروجرد منتقل کنند، مأموران زندان به ما خبر دادند و من به اتفاق مرتضی خان پدر همسر و شیرین فرزندم برای مشایعت او رفتیم و در حوالی زندان شهربانی ماشین را متوقف کردیم تا اتومبیل حامل دکتر از زندان خارج شد و ما هم به دنبال آن به طرف بروجرد حرکت کردیم. در بین راه چندین مرتبه بنا به تقاضای شیرین دخترم از آنها سبقت گرفتیم تا به قول خودش با بابا هوشنگش بای بای کند و هر وقت از کنار ماشینشان رد می‌شدیم با هیجان زایدالوصفی، در حالی که صورتش از فرط هیجان گل انداخته بود، دست تکان می‌داد و با نهایت توانش داد می‌زد: «بابا هوشنگ!» من هم با آنکه غمی به بزرگی یک کوه عظیم روی قلبم سنگینی می‌کرد، برای آنکه بچه ناراحت نشود، با خنده‌ای تصنعی او را در آغوش می‌گرفتم در حالی که آرزو می‌کردم هرچه دیرتر به بروجرد برسیم تا بتوانم بیشتر هوشنگ را ببینم.

بالاخره به بروجرد رسیدیم و دکتر را به ساختمان زندان شهربانی بردند و ما هم تا دم در زندان مشایعتش کردیم. در آخرین لحظات که دکتر را به داخل زندان می‌بردند، نگاهی حاکی از محبت با رگه‌ای از غم و آمیزه‌ای از غرور و بی‌باکی همیشگی‌اش به ما انداخت و در زندان بسته شد. گریه و زاری شیرین بلند شد و می‌گفت چرا ما پیش بابا نمی‌رویم؟ با هزار ترند او را متقاعد کردیم که ساکت شود و با کوهی از غم و غصه ترک هوشنگ به منزل برگشتیم.

همه‌هنگام حاضران مرا که غرق در افکارم بودم به خود آورد. رفت و آمد زیادی در صحن حیاط بزرگ زندان شهربانی جریان داشت و چون تعداد زندانیان تازه‌وارد زیاد بود، حضور مأموران زیادی برای رتق و فتق امور ضرورت داشت. در حالی که مأموران با کنجکاو و حیرت زیادی ما را نگاه می‌کردند، مراحل اولیه عکاسی و انگشت‌نگاری در آن فضای تحقیرآمیز شروع شد. بعد از اتمام این کارها، مردها را به ساختمانی هدایت کردند و ما چهار نفر زن را به اتاقی که در گوشه‌ای از آن حیاط بزرگ قرار داشت فرستادند.

اتاق کاملاً خالی و بدون هیچ‌گونه اثاثیه‌ای بود. دقیقاً به خاطر ندارم چه مدت آنجا مانده بودیم که نگهبان آمد و گفت: «وسایلتان را جمع کنید چون به جای دیگری می‌روید!» به دنبال مأموری که برای هدایتمان به جای جدید آمده بود راه افتادیم و بعد از گذشتن از کوچه بسیار باریک و تنگی که بلندی دیوارهای دو طرفش سر را به دوران می‌انداخت، به حیاطی بسیار کوچک و جنوبی هدایت شدیم و در حالی که سه در آهنی قفل شده پشت سرمان بود، پا به درون حیاط گذاشتیم و بلافاصله نگهبان با سروصدای زیاد قفل بزرگ را بست و دور شد. دیوارهای بلند و مرتفع حیاط کوچک احساس افتادن در چاهی عمیق را تداعی می‌کرد. بالای دیوارهای سر به فلک کشیده سیم خاردار کشیده بودند و نگهبانان مسلح در آن ارتفاع مشغول نگهبانی بودند. این ساختمان کوچک یک اتاق نمودار داشت که تنها محل مسکونی آن بود. در کنار آن اتاق دری وجود داشت که با قفلی بزرگ بسته شده بود و معلوم نبود که چه استفاده‌ای از آن می‌شود. روبه‌روی آن اتاق مسکونی حمام و دستشویی قرار داشت که حداقل فضای ممکن را اشغال کرده بود.

به اتاق که وارد شدیم در کمال ناباوری و حیرت چشمان به زنی افتاد

که در انتهای اتاق نشسته بود و تمامی وسایلیش اعم از قوری و استکان و قندان و البسه را دور خودش چیده بود و مانند فاتحان به پشتی‌اش تکیه زده بود و ما را نگاه می‌کرد.

آرایش زنندهٔ چشمان آبی و صورت و موهایش حکایت از فرهنگ و جایگاه اجتماعی خاصش داشت و ما با دیدن او لحظه‌ای خشکمان زد که چرا باید با چنین کسی هم اتاق باشیم. به هر ترتیبی بود وارد اتاق شدیم و با سلامی تردیدآمیز نشستیم. آن زن هم سعی کرد بفهمد ما چه کسانی هستیم زیرا هیچ‌گونه شباهتی با خودش نداشتیم. به محض اینکه فهمید زندانی سیاسی هستیم، سعی کرد خودش را جور دیگری نشان دهد و شروع به صحبت‌هایی ناشیانه در مورد خودش کرد که یعنی او هم در مورد مخالفت با رژیم چیزهایی سرش می‌شود. من که به زور جلو خنده‌ام را می‌گرفتم، با شنیدن حرف‌هایش برایم شک و شبهه‌ای نماند که از چه سنخی است. همان طور که در بازداشتگاه‌ها و بندهای زندانیان عادی مرسوم است که زندانیان پرسابقه حق آب و گل دارند، او هم سعی می‌کرد به ما تفهیم کند که اختیار برنامه‌های اتاق در دست اوست. در چند روزی که با او بودیم احساس بسیار بد و ناخوشایندی داشتیم.

یک روز صبح که برای سرشماری آمدند، رئیس زندان هم برای دیدار از بندی که ما در آن بودیم آمد و با دیدن ما و آن خانم به او گفت: «فوراً وسایلت را جمع کن تا اتاق را عوض کنیم!» اما او که کلامش عاری از هرگونه متانت بود با وقاحت جواب داد: «من از اینجا نمی‌روم. اول من در این اتاق بودم و بعد این چهار نفر را آوردید.» بعد هم از کوره در رفت و چنان کلمات رکیکی بر زبان می‌آورد که ما از شرم یکی یکی اتاق را ترک کردیم و به حیاط رفتیم. لحظه‌ای بعد با مقداری از وسایلیش در معیت دو

پاسبان از حیاط خارج شد در حالی که بی وقفه بد و بیراه می‌گفت. لحظه‌ای بعد پاسبانی آمد و بقیه وسایلش را هم برد و ما اندکی آرامش یافتیم.

روزها از پی هم می‌گذشتند و من روز به روز بیقراریم از دوری فرزندان خردسالم شیرین و بهرام بیشتر و بیشتر می‌شد و اغلب با قدم زدن در صحن حیاط کوچک زندان و مرور خاطرات گذشته و تجسم لحظاتی که در کنار آنها بودم خودم را تسکین می‌دادم. یک روز طبق برنامه‌ام در حیاط قدم می‌زدم و در فکر بودم که صدایی از پشت بام که خطاب به من بود مرا به خود آورد. دیدم که پاسبان نسبتاً مسنی است که مشغول نگهبانی روی پشت‌بام بود و از دیدن من ناراحت شده بود. از همان جا که ایستاده بود گفتم: «دخترم به چی فکر [فکر] می‌کنی؟ خودت را ناراحت نکن، زندگی فرکش از خودش سخت‌تر است.» چقدر درست و بجا گفتم آن پاسبان پیر که در آن لحظه می‌خواست کمی کرده باشد. واقعاً فکر هر کار و هر مسئله‌ای از خود آن سخت‌تر است.

مسئولان زندان با تلاش و دوندگی خانواده‌هایمان دریافت مواد غذایی از بیرون را پذیرفته بودند. خصوصاً غذای پخته شده برای فریده که باردار بود بسیار ضروری بود. در ایام زندان شهربانی بروجرد چند ملاقات حضوری با خانواده و فرزندانم شیرین و بهرام داشتم. در آن زمان شیرین شش ساله بود و قرار بود که یک ماه دیگر به مدرسه برود و بهرام فقط دو سال داشت. بهرام را در اتاق ملاقات در آغوش می‌گرفتم و او به من می‌چسبید و دوست نداشت از من جدا شود. دخترم شیرین هم که بزرگتر بود محکم به من می‌چسبید و در چشمان سیاه زیبایش هزاران سؤال وجود داشت. وقتی ملاقات تمام می‌شد و به بند برمی‌گشتم، دیگر

آرام و قرار نداشتیم و دلم می‌خواست ساعتها راه بروم. یک جا ماندن برایم عذاب‌آور بود و هر لحظه حالت بچه‌ها برایم تداعی می‌شد و در آن ساعات می‌مردم و زنده می‌شدم. دو یا سه بار این ملاقاتهای پر از رنج و عذاب تکرار شد و هر دفعه بیقراریم برای بچه‌ها بیشتر می‌شد و چیزی نمی‌گفتم، زیرا فریده هم از دوری پسر کوچکش در رنج و عذاب بود. اساساً در زندان هر کس خودش هزاران مشکل دارد و ظرفیتها تکمیل است و دیگر کسی تاب و توان مشاهده غم و غصه دیگران را ندارد.

یک روز صبح در زندان باز شد و پاسبان با دو زن وارد شد و آنها را به اتاق ما هدایت کرد و رفت. وقتی نشستند از آنها جويا شدیم که چرا به زندان آمده‌اند که فهمیدیم دست به سرقت طلا فروشی زده‌اند. البته افراد فقیری بودند که ظاهراً از ناچاری دست به آن کار زده بودند و ما سعی می‌کردیم به آنها رسیدگی کنیم. جالب بود که یکی از آنها که مستتر بود سعی می‌کرد به عناوین مختلف از ما وسیله یا لباسی طلب کند. اوایل تا می‌فهمیدیم از لباسی خوشش آمده لباس را به او می‌دادیم ولی کم‌کم طلبهایش حالت اخاذی پیدا کرد. هر وقت وسیله یا لباسی می‌دید می‌گفت: «نمی‌دانم به که بگویم از اینها برایم بخر!» تا مدتها به این حالت می‌خندیدیم. خیلی زود آن دو نفر را از پیش ما بردند و زندگی یکنواخت و عادیمان دوباره شروع شد.

حالا دیگر آبان ماه بود و هوا کم‌کم داشت سرد می‌شد. یک روز صبح بعد از صبحانه متوجه حالت غیرعادی فریده شدیم. رنگش به شدت پریده و بیقرار بود. نگران شدیم که نکند درد زایمانش شروع شده باشد. گفت: «درد شروع شده اما خفیف است و فعلاً کسی را خبر نکنید.» ولی ما که از وجود آن همه در آهنی قفل شده و دسترسی نداشتن به دکتر برای



زایمان به شدت مضطرب بودیم، از ترس اینکه نکند فریده را دیر به دکترا برسانند، با شدت هر چه تمامتر شروع به کوییدن به در آهنی حیاط کردیم. مردهای فامیلیمان که بند آنها درست در جنب بند ما بود، از سروصدای ما متوجه شدند که مشکلی داریم و آنها هم همراه ما با شدت شروع به ضربه زدن کردند و احتمالاً حدس می‌زدند که مشکل ما چیست. بعد از لحظاتی پاسبان کشیک آمد و فریده را به بیمارستان بردند. بعد از رفتن او، هم از اینکه او را به بیمارستان برده بودند احساس آرامش داشتم و هم دلهره و اضطراب اینکه بر او چه خواهد گذشت. به همین دلیل نه می‌توانستم بنشینم و نه راه بروم. در آن لحظات درهای آهنی قفل شده چون کوهی صعب‌العبور می‌نمود که مرا از هرگونه حرکتی باز می‌داشت. در آن لحظات دلم می‌خواست به طریقی می‌توانستم در حین زایمان در کنار فریده باشم و از اینکه هیچ‌کاری از دستم بر نمی‌آمد پریشان و مضطرب شده بودم. دیگران هم دست کمی از من نداشتند.

صبح روز بعد، در حالی که انتظار داشتیم فریده چند روزی در بیمارستان بماند، در باز شد و فریده با چهرهٔ تکیده و رنگ پریده در حالی که بچهٔ کوچک و نحیفی در آغوش داشت وارد بند شد و ما را حیرت‌زده کرد. همگی دورش جمع شدیم و پی در پی از او سؤال می‌کردیم و او فرصت پاسخگویی به همهٔ آنها را نداشت. فریده به شدت تکیده و لاغر شده بود و توان صحبت نداشت. او و بچه را به اتاق آوردیم و فوراً رختخوابی برایش پهن کردیم و دراز کشید و دختر بچهٔ کوچک و نازنینش را هم روی چمدانی جا دادیم و آن چمدان کمک کرد که نوزاد تازه متولد شده روی زمین نخوابد.

مدتی که از آمدن فریده گذشت و حالش بهتر شد، در جواب سؤال ما

که چرا آن قدر زود از بیمارستان برگشته بود گفت: «وقتی از شما جدا شدم و به دفتر زندان پیش رئیس رفتم تازه به من گفتند از کجا معلوم که تو واقعاً درد زایمانت شروع شده باشد و شاید قصد داری به ما کلک بزنی. با این روحیه در حالی که به شدت درد می کشیدم وارد صحن بیمارستان شدم. کارکنان بیمارستان با دیدن ماشین زندان با کنجکاوی به من نگاه می کردند. ساعت دوازده ظهر مرا به بخش زایمان منتقل کردند و وقتی وارد بخش شدم، مأموری را دم در نشانند که نکند من باردار با آن وضعیت جسمانی از دستشان فرار کنم! پرستارها در حال آمد و رفت به داخل اتاق بودند و عده ای از آنان با نگاههایی گرم و پرمهر به من خیره می شدند که برای لحظاتی التیام بخش جسم و روح دردناکم بود.

در این حین مامایی داخل اتاق شد که از اولین برخوردهایش فهمیدم که بویی از انسانیت نبرده و انگار به جای قلب یک تکه سنگ در سینه داشت! در هنگام زایمان به علت ضعف و بی حالی نمی توانستم دستورات ماما را به نحو احسن انجام دهم تا بچه متولد شود و او در کمال خونسردی و بی تفاوتی می گفت: به علت ضعف و ناتوانیت احتمال دارد بچه مرده به دنیا بیاید. و در جواب صحبت من که می گفتم نباید به هیچ وجه بچه ام بمیرد می گفت: تو که زندانی هستی بچه می خواهی چکار؟ سراغ متخصص زنان را گرفتم که گفتند در مرخصی است. از ترس اینکه نکند بچه ام بمیرد با تمام انرژی و توانی که داشتم نهایت سعی و تلاشم را کردم تا زایمان طبیعی صورت بگیرد و صدمه ای به بچه ام وارد نشود و در حالی که برای راحتی تنفس از اکسیژن استفاده می کردم، بچه ام که دختر بود متولد شد.

صدای کسانی را که در اتاق بودند می شنیدم اما از فرط ضعف قادر به

صحبت نبودم. مدتی طولانی گذشت تا توانستم تمام قوایم را جمع کنم و از آنها بخواهم که بچه‌ام را به من نشان بدهند. وقتی دختر کوچکم را آوردند، به محض مشاهده قیافه کبود شده و بینی و لبهای ورم کرده‌اش شک نکردم که او را عوض کرده‌اند و فقط گفتم اینکه شبیه افریقاییهاست! پرستارهایی که آنجا بودند گفتند: بچه‌ات به علت تأخیر در زایمان و ناتوانیت تا مرز خفگی رفته و به همین دلیل کبود شده، و وقتی نگاههای مشکوک و پر از سؤال را که به بچه دوخته بودم دیدند، یکی از پرستاران گفت: مطمئن باش که بچه خودت است چون در اینجا بجز تو هیچ زائویی نداریم و این هم بنا به توصیه ساواک بوده که زایمان تو را پذیرفته‌ایم. بعد از یکی دو ساعت بچه را که صورت و پیشانی‌اش پر از خطهای جای ناخن بلند خانم ماما بود از من جدا کردند و مرا با کوهی از ناراحتی برای آن موجود بی دفاع و معصوم تنها گذاشتند.

اتاقی که مرا در آن بستری کردند خصوصی بود و با خوش خیالی تصور می‌کردم که چند روزی در آنجا خواهم ماند. اما وقتی می‌خواستم با خیال راحت دراز بکشم و استراحت کنم، دیدم پاسبانی را با من به داخل اتاق فرستاده‌اند. به شدت ناراحت شدم و به پاسبان گفتم که نباید در اتاق بماند زیرا محل آرامش و استراحت من است. اما او گفت: به من دستور داده‌اند در اتاق باشم. به کارکنان بیمارستان گفتم که آن مأمور را از اتاق بیرون ببرند اما آنها گفتند که حق دخالت در امور ساواک را ندارند. با خودم گفتم: امشب این وضع را تحمل کن تا فردا. به شدت آشفته و بیقرار بودم و این کار را توهین به خودم می‌دانستم. نه دارو خوردم نه غذا. در واقع از گلویم پایین نمی‌رفت. وقتی از من خواستند بچه را شیر بدهم با اصرار از مأمور خواستم که از اتاق بیرون برود و شرط شیر دادن را بیرون

رفتن او اعلام کردم. بالاخره بعد از جر و بحث فراوان بیرون رفت و من با اعصابی درهم ریخته و متشنج به بچه شیر دادم که فکر می‌کنم نه تنها فایده غذایی برای بچه نداشت، بلکه سمّ خالص بود. کاملاً احساسم را از دست داده بودم و به قول لرها شده بودم یک گلوله باروت فرنگی.

در آن شب که برایم به درازی یک سال گذشت، بچه در کنار تخت من بود و روی تخت دیگر مأمور شهربانی دراز کشیده بود و مراقبم بود. من هم به حالت نشسته به تخت تکیه داده بودم، در حالی که وجودم پراز کینه و نفرت از مأموران بود. اگر به این موضوع که آنها مأمورند و طبق دستور عمل می‌کنند توجه نمی‌کردم شاید آن شب قادر بودم آن مأمور را بکشم. چندین بار تصمیم گرفتم با میز کنار تختم محکم توی سرش بکوبم! بالاخره صبح شد و با اینکه دوست داشتم یک هفته در بیمارستان بمانم، تقاضای بازگشت به زندان را کردم.»

در حالی که از روش ساواک بسیار حیرت‌زده و در عین حال خشمگین بودیم، باز شدن در حیاط زندان ما را به خود آورد. جیره ناهار را پاسبان بند به داخل آورد. غذا را رو به راه کردیم و در حالی که آمادگی چندانی نداشتیم سعی کردیم به فریده و بچه تا آنجا که می‌توانیم رسیدگی کنیم. دقیقاً به خاطر ندارم چند روز از زایمان فریده گذشته بود که به همسرش اجازه دادند که برای ملاقات با او و دخترشان به اتاق ما بیاید. او در بند مردان که در مجاورت بند ما قرار داشت محبوس بود و بعد از دیدار او از بچه، بقیه مردهای فامیلان از جمله چند برادر من و پدر همسرم به دیدارمان آمدند و شوهر فرخنده هم در میان ملاقات‌کنندگان بود.

فرخنده و همسرش توکل اسدیان فقط چند ماهی از ازدواجشان گذشته بود و در واقع دوران ماه عسلشان را می‌گذراندند که دستگیر

شدند. توکل با آن چشمان پر مهر و خندانش دستهای فرخنده را با علاقه در دستانش گرفته بود و چقدر دیدن منظره ملاقات آنها برایم سخت و دردناک بود. دو جوان که به شدت به یکدیگر علاقه داشتند حالا مجبور بودند دور از هم در زندان بمانند. در آن ملاقات که هر کس غمی چون کوه داشت که بر قلبش سنگینی می‌کرد، دیدن غم و اندوه دیگران گاه از طاق و توان خارج بود. فرخنده کف پایش بر اثر ضربات کابل دوران بازجویی شکاف برداشته بود و توکل با چنان اندوهی به او نگاه می‌کرد که حقیقتاً آدم غصه‌دار می‌شد.

توکل از دانشجویان فعال بود و زمانی که در تهران مشغول تحصیل بود، همیشه با هوشنگ ارتباط نزدیک داشت. از آنجا که او با دکتر نسبت فامیلی داشت در مرخصیهایش که به خرم‌آباد می‌آمد بیشتر وقتها با دکتر در تماس بود. در روزهای آخری که من در مشهد بودم و چند روز بیشتر به دستگیریمان نمانده بود، به اتفاق فرخنده برای گذراندن ماه عسل به شمال و مشهد آمدند و به من و بچه‌ها هم سر زدند و نامه‌ای از من برای هوشنگ که در مکانی در جوار روستای پدرش در بروجرد ساکن بود بردند. بعدها فهمیدم که به دکتر قول همکاری داده و گفته بود: «در صورتی که قرار باشد جریان حرکت و مبارزات را از نو تجدید کنی من و همسرم هم همراهت خواهیم آمد.»

با سؤال پدر همسرم که احوال شیرین و بهرام را می‌پرسید از حال و هوای توکل و فرخنده بیرون آمدم و غم و غصه خودم را به یاد آوردم. چون چند روزی بود که روزبه پسر چهار ساله فریده را به داخل بند آورده بودند تا پیش مادرش باشد، من هم به خیال اینکه شاید بپذیرند که شیرین و بهرام یا حداقل بهرام که فقط دو سال داشت پیش من بیاید به پدر

همسرم گفتم: «چکار باید بکنیم که بچه‌ها را چند روزی پیش خودمان بیاوریم؟» مرتضی خان گفت: «من نامه‌ای برایت می‌نویسم و از دادیار تقاضا می‌کنم که مجوز این کار را بدهد. تو هم نامه را امضا کن و در ملاقات به مادرت بده تا آن را پیش دادیار ببرد و او تأییدش کند.»

وقت ملاقات تمام شد و آنها به بندشان رفتند و ما را با کوهی از خاطرات یادآوری شده عذاب آور تنها گذاشتند. من و فریده و فرخنده هر کدام در گوشه‌ای بدون به زبان آوردن کلامی در حال دوره کردن خاطرات تلخ و شیرینمان بودیم که در بند با سر و صدا باز شد و یکی از پاسبانها که صدایش هم به اندازه هیکل چاقش ناهنجار بود به داخل آمد، در حالی که با خودش غر می‌زد و می‌گفت: «زندان را کرده‌اند هرکی به هرکی، برای همدیگر نامه می‌نویسند و پیغام می‌دهند و...» بعد در میان غرولندهایش نام خودم را شنیدم: «فریده کمالوند، بیا این نامه را بگیر!» وقتی به حیاط آمدم نامه را با دلخوری تمام به من داد و رفت و خط و نشان کشید که دیگر تکرار نشود. نامه را که گشودم دیدم پدر همسرم متنی از جانب من خطاب به دادیار آن زمان که تصور می‌کنم نامش بخت‌آور بود نوشته است و تقاضای آوردن شیرین و بهرام یا حداقل بهرام را به بند زندان و پیش من کرده است. من می‌بایست نامه را امضا می‌کردم و مادرم آن را پیش دادیار بخت‌آور می‌برد و اجازه می‌گرفت.

به محض بسته شدن در بند، همگی از لحن پاسبان و حرفهایش به چنان خنده‌ای افتادیم که هیچ‌کس نمی‌توانست بپرسد نامه چیست. از آن روز به بعد جمله «زندان را کرده‌اند هرکی به هرکی» تکیه کلامان شده بود و برای هر کار غیر معمول آن را به کار می‌بردیم و با آن تفریح می‌کردیم و می‌خندیدیم. من که سرخوش و شادمان از آمدن بچه‌هایم

بودم و هزاران بار لحظه ورودشان را و لمس کردن و مهمتر از همه در آغوش گرفتن و با آنها خوابیدن را مجسم می‌کردم، در پوست خود نمی‌گنجیدم و با آن امکانات کم زندان برای خودم نقشه می‌کشیدم که برایشان فلان کار را می‌کنم و فلان چیز را درست می‌کنم، روزها در حیاط بازی می‌کنیم و خلاصه نمی‌گذارم به آنها بد بگذرد. همه لحظات و چیزها در نظرم خوشایند شده بود. نامه را امضا کردم و با پزشک‌یار کذایی که باز هم در زندان شهربانی به سراغمان می‌آمد، برای مادرم فرستادم. البته محل کار اصلی او همان زندان شهربانی بود و حالا دیگر برایمان مسجل بود که خبرچین ساواک است زیرا با پدر همسر و برادرانم و همچنین همسران فرخنده و فریده که ملاقات کردیم به ما گفتند که حواسمان جمع باشد و پزشک‌یار خبرچین است. به هر جهت او حکم پادو را پیدا کرده بود و نامه‌های معمولی را ردوبدل می‌کرد یا وسایل کوچکی را که خانواده می‌دادند به ما می‌رساند و در عوض همه ما را سرکیسه می‌کرد. از ما پول می‌گرفت و از خانواده هم چند برابر اخاذی می‌کرد و همه هم می‌دانستیم، اما وسیله خوبی برای پیغام بردن و آوردن بود.

از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم که شیرین و بهرام را از نزدیک خواهم دید و چند روزی با آنها خواهم بود. بعد از گذشت دو سه روز که چون قرنی بر من گذشت، همان پاسبان که انگار بلندگو قورت داده بود آمد و نامه‌ای به دستم داد. وقتی آن را باز کردم و خواندم مثل اینکه دنیا را روی سرم خراب کرده باشند از پا افتادم و نشستم. جلو چشمانم تیره و تار شده بود. اصلاً حال خودم را نمی‌فهمیدم و بارها و بارها در ذهنم فریاد می‌زدم چرا؟ چرا؟ نوشته بودند: «به هیچ وجه اجازه ورود شیرین و بهرام به داخل بند پیش مادرشان داده نمی‌شود.» بدون هیچ توضیحی! با خودم

می‌گفتم یعنی بچه‌هایی به این کوچکی که هیچ‌گونه دخالتی در کاری نداشته‌اند باید تاوان پس بدهند؟ آیا گناهشان در نظر مقامات این بوده که فرزندان دکتر اعظمی هستند که آنها نتوانسته‌اند دستگیرش کنند؟ و چراهای دیگر. سرم مثل کوه شده بود و به‌دوران افتاده بود. دیگران هم آمدند و وقتی متن نامه را دیدند ناراحت شدند و سکوتی برقرار شد. در میان سکوت روزبه پسر کوچک فریده می‌پرسید: «چه شده؟» و وقتی شنید چه شده گفت: «پس بهرام نمی‌آید تا با هم بازی کنیم؟» او هم آرام به گوشه‌ای از حیاط خزید و خودش را با اسباب‌بازیهای مختصرش سرگرم کرد.

زندگی عادی و یکنواخت ما در زندان شهربانی بروجرد جریان داشت با این تفاوت که یک نوزاد و یک پسر چهار ساله به جمع ما اضافه شده بودند و کمی حال و هوای اتاقمان را عوض کرده بودند. وضع غذایمان خیلی بهتر شده بود و خانواده‌هایمان عمدتاً به خاطر فریده که تازه زایمان کرده بود، غذاهای پخته می‌فرستادند و گاهی خودمان با یک چراغ‌الور و با مواد غذایی که ملاقاتیهایمان می‌آوردند غذا می‌بختیم و کم‌کم صدمات ناشی از تغذیه بد دوران بازجویی ترمیم می‌شد. من علاوه بر غم دوری بچه‌هایم، از این موضوع هم رنج می‌کشیدم که چرا با فرزندان کوچک من چنین رفتاری کرده و ما را از دیدار هم محروم ساخته بودند. ثریا هم نگران فرزندانش بود. او دو دختر از همسران قبلی خود داشت که گویا پیش پدر یا فامیل پدرشان زندگی می‌کردند و از بچه‌های من و فریده چند سالی بزرگتر بودند.

هوشنگ تمام دارایی ناچیزش (در مقایسه با پزشکان آن زمان) را به نام من کرده بود و طی یک نامه رسمی نوشت: «تمامی اموال اعم از



منقول و غیر منقول به همسر فریده کمالوند تعلق دارد.» او طبق قرار قبلی، چند روز مانده به کوه رفتن تقاضای طلاق ثریا را به وکیلش آقای زرگرانی داده بود اما باز هم وجود ثریا در اتاق کوچک و در بسته زندان برایم خوشایند نبود.<sup>۱</sup> به دلایل زیادی نهایت تلاشم را می‌کردم که عادی‌ترین برخورد را با او داشته باشم. البته زندانی بودن و داشتن دشمن مشترک که زندانبانان بودند از شدت این مسائل می‌کاست.

روزهایمان با امیدی که دادیار در دلمان کاشته بود که به زودی به خرم‌آباد خواهید رفت و در آنجا دادگاهی می‌شوید و تکلیفتان روشن خواهد شد سپری می‌شد. هر چند می‌دانستم جرم من از بقیه خیلی سنگین‌تر است، خوشحال بودم که از بلا تکلیفی نجات پیدا می‌کنم. ملاقات‌هایمان، چه آنها که موفق به دیدنمان می‌شدند و چه آنهایی که اجازه دیدارمان را نداشتند، زیاد بودند. عده‌ای حتی از خرم‌آباد به بروجرد می‌آمدند و با فرستادن تنقلات و مواد غذایی محبت و مهرشان را به ما می‌رساندند. در چنین وضعیتهایی مهر و عاطفه و محبت چنین کسانی تا ابد در دل انسان ماندگار می‌شود. لرها می‌گویند که اگر کسی واقعاً آدم را دوست داشته باشد در روزهای تنگی مشخص می‌شود که دوست و فامیلی واقعی است.

هوا به شدت رو به سردی می‌رفت و در آن اتاق جنوبی و نمور، با آن بخاری زهوار در رفته‌اش که مدام مثل تنور دود می‌کرد، به سختی سر می‌کردیم. کم‌کم برف شروع به باریدن کرد و هیچ خبری از روشن شدن

---

۱. هر چند هوشنگ مرا برای این حرکتش توجیه کرده بود و تمامی برخوردهای عملیش هم صحت گفتارش را تأیید می‌کرد، در مواجهه با واقعیت نمی‌توانستم کاملاً بر احساسات و عواطف تسلط داشته باشم و گاهی ناراحت می‌شدم. اما هیچ‌گاه عکس‌العمل نشان نمی‌دادم.

وضعیت‌مان نبود. بعضی مواقع از دوده و دود زیاد به حالت خفگی می‌افتادیم و مجبور می‌شدیم در آن سرمای شدید، در حالی که گاهی برف هم می‌بارید، از اتاق بیرون بیاییم و بعضی از وسایل را هم بیرون ببریم تا بتوانیم دوده‌های اتاق را پاک کنیم. جالب بود که نازی نوزاد کوچولویمان وقتی دست‌هایش را به صورتش می‌کشید، چندین خط سیاه، پیشانی و گونه‌هایش را سیاه می‌کرد و گاه به طور اتفاقی خط‌ها چنان مرتب کشیده می‌شدند که صورتش مثل صورت سرخ‌پوستان می‌شد و خیلی دوست‌داشتنی و بامزه بود. در عین حال دلم خیلی برای او می‌سوخت چون در سرمای طاقت‌فرسا باید او را از اتاق خارج می‌کردیم. در زمستان آن سال بارها و بارها در برف و یخبندان گرفتار دوده بخاری کذایی شدیم و گاه جانمان به لب می‌رسید. می‌بایست همه چیز را بعد از دوده باران تمیز می‌کردیم که با آن امکانات کم و سرمای زیاد کاری شاق و طاقت‌فرسا بود.

روزهایمان یکنواخت و تکراری می‌گذشت و آمدن پزشک‌یار کذایی به داخل زندان و اینکه می‌دانستیم حامل پیامی از خانواده‌هایمان است باعث خوشحالی و مسرت ما می‌شد. یک روز با عجله آمد و به امید گرفتن انعام و پول از من خیر آورد که دیانوش برادر مشترک من و هوشنگ را آزاد کرده‌اند. دیانوش سالها قبل از ما دستگیر شده و محکومیتش به پایان رسیده بود، اما چون جریان ما اتفاق افتاده بود او را در زندان نگه داشته بودند و ملی‌کشی<sup>۱</sup> می‌کرد. همان‌طور که فرهاد برادر دیگر من و

---

۱. زندانیان سیاسی دوران پهلوی به زندانیانی که حکم گرفته بودند و مدت محکومیت خود را به پایان رسانده بودند اما هنوز در زندان بودند و آزادشان نمی‌کردند می‌گفتند ملی‌کشی می‌کند.

هوشنگ هم سه سال محکومیت خود را کشیده بود اما آزادش نمی‌کردند. بعد از شنیدن خبر از فرط خوشحالی و هیجان کیف پولم را آوردم و در حالی که پزشکیار دست لرزانش را به طرفم دراز می‌کرد و مرتب با لهجهٔ بروجردی می‌گفت: «بِه بِنِم» یعنی بده ببینم، سی تومان به او دادم و او هم با خوشحالی آن را در جیبش چپاند و به سرعت وسایل تزریقات را که مثلاً برای رد گم کردن پهن کرده بود جمع کرد و از بند خارج شد.

آن روز و روز بعد، از خوشحالی آزادی دیانوش در پوست نمی‌گنجیدم تا اینکه ملاقاتیهایم آمدند و خبر را تکذیب کردند. بی‌اندازه ناراحت شدم و آن روز تمام مدت گرفته و مغموم بودم و با خودم می‌گفتم که آسوده بودم و این پزشکیار پول دوست به خاطر پول مرا ناراحت و دمق کرد. روز بعد پزشکیار دوباره به بند ما آمد و نشست و من بلافاصله گفتم: «مادرم به من گفت که دیانوش آزاد نشده. این چه خبر بی‌اساسی بود که به من دادی؟» او در حالی که چیزهایی از جیبش برای فریده و فرخنده درمی‌آورد و باعجله به طرفشان پرت می‌کرد، فوراً سی تومان را از جیبش درآورد و به لهجهٔ بروجردی گفت: «مگر من می‌خواستم این بکنم؟» که منظورش این بود که مگر از من بی‌خودی پول می‌گیرد (که در واقع تمام مدت کارش همین بود) و با سرعت همیشگی از بند خارج شد و ساعتها ما را با این حرکتش خندانند.

فردا و پس فردا و روزهای بعد که می‌آمد، تا می‌نشست و بساط آمپول زنی‌اش را پهن می‌کرد، برمی‌گشت نگاهی به من می‌انداخت و می‌گفت: «کِه توَنَم سی تَمَنِه اِسونی؟» یعنی که تو هم سی تومان را گرفتی؟ من در حالی که به زور جلو خنده‌ام را می‌گرفتم می‌گفتم اگر می‌خواهی آن را به

تو پس می‌دهم و او با بغض و ناراحتی می‌گفت: «وِره شی مه.» من هم با خودم می‌گفتم که از دلت باید پرسید. دیگر این جمله تکیه کلام ما در اتاق و بعدها با بچه‌های لر زندان قصر شده بود و با منصوره معینی هم مدام این جمله را به کار می‌بردیم و باعث انبساط خاطر ما می‌شد. حالا هم وقتی با بچه‌ها صحبت می‌کنیم گاهی این جمله را که «تو هم سی تومان را گرفتی؟» به کار می‌بریم.

آن روزها حسابی کلافه بودم و دلم به شدت هوای دیدار بچه‌هایم را داشت. هر موقع تا به این حد ناراحت بودم به حیاط پناه می‌بردم و شروع به قدم زدن می‌کردم. در حین راه رفتن در حیاط، قیافه شیرین و بهرام را برای خودم مجسم می‌کردم و چهره آنها در نظرم نقش می‌بست. یک روز در کمیته مشترک بروجرده، بر اثر سهل‌انگاری نگهبان توانستم دستبندم را باز کنم و از پنجره به پیاده رو خیابان نگاه کنم. در کمال حیرت و تعجب چشمم به شیرین دخترم افتاد که گویا به همراه یکی از بستگان از آنجا رد می‌شد و با آن چشمان سیاه مغموم و زیبایش به پنجره نگاه می‌کرد و تمام پیشانی‌اش تا نزدیک چشمها از چتری پوشیده شده بود. هر چه دست تکان دادم مرا ندید و همچنان با سماجت به یک یک پنجره‌ها نظر می‌انداخت و هر چه فرد همراهش او را می‌کشید، دست بر نمی‌داشت. چه اتفاق عجیبی!! درست در آن لحظه شیرین پایین همان دیوار بود! اما متأسفانه گویا نور به شیشه‌ها می‌خورد و نمی‌گذاشت او مرا ببیند. در همان موقع صدای پایی از راهرو شنیدم که به طرف اتاقم می‌آمد. در حالی که نمی‌خواستم از دخترم چشم بردارم از ترس اینکه نگهبانها متوجه بشوند که چنین کاری کرده‌ام و بعد هم بازجویان خبر شوند و از این حرکت ساده و بی‌منظور در دسر جدیدی بسازند، فوراً نشستم و دستبند را به دستم

کردم. در این موقع نگهبان در را باز کرد و نگاه مشکوکی به اتاق و من انداخت و رفت. چندین روز از به یاد آوردن نگاه جستجوگر دخترم کلافه بودم و گویا دنیا برایم به آخر رسیده بود.



روزها از پی هم به همان منوال می‌گذشتند. یک روز صبح زود که تازه از خواب بیدار شده بودیم و انتظار روزی ملال‌آور و تکراری چون روزهای دیگر را می‌کشیدیم، افسر نگهبان آمد و با عجله گفت: «وسایلتان را جمع کنید! قرار است از اینجا منتقلتان کنند.» و در جواب سؤال ما که پرسیدیم به کجا قرار است منتقل شویم اظهار بی‌اطلاعی کرد. تصور خودمان این بود که به خرم‌آباد و بعد به دادگاه می‌رویم و از این موضوع خوشحال بودیم زیرا از بلا تکلیفی و سردرگمی نجات می‌یافتیم. وسایل مختصرمان را جمع کردیم و به حیاط بزرگ زندان شهربانی رفتیم و دیدیم که همه مردهای فامیل که در ساختمان همجوار ما بودند با وسایلشان آماده هستند. گویا آنها را خیلی زودتر از ما آورده بودند و مثل قشون آماده حرکت با وسایلشان به صف شده بودند. از دیدن این منظره حال عجیبی به من دست داده بود. احساس ناشناخته‌ای داشتم که تا آن روز تجربه نکرده بودم. گویی آن جماعت را به اسیری می‌بردند، جمله‌ای که بارها و بارها در زندگیم شنیده بودم اما درکش نکرده بودم و آن روز با تمام وجودم معنای آن را در می‌یافتم. خیلی دردناک است که انسان در شرایطی قرار بگیرد که دیگران او را به میل خودشان حرکت دهند یا حتی ابتدایی‌ترین خواسته‌اش به میل و اراده آنها تحقق یابد.

سپس افکارم متوجه خارج از زندان و فرزندان خردسالم شد و اینکه چه زمانی می‌توانستم آنها را ببینم. غرق در این افکار بودم که قطار زندانیان به راه افتاد و گویا ماشینهایی هم که قرار بود ما را ببرند آماده بودند. از در بزرگ زندان که خارج شدیم، چشمان به دو اتوبوس افتاد. زندانیان را تک‌تک در اتوبوسها جای دادند و هر نفر را کنار یک مأمور مسلح نشاندهند و اتوبوسها به حرکت درآمدند. قلبم از دیدن صحنه جدا کردن پسر کوچک فریده از او به درد آمده بود و قیافه هراسان و چشمان اشک آلود بچه از نظرم دور نمی‌شد.

به دو راهی که رسیدیم در کمال تعجب و شگفتی دیدیم که اتوبوسها به طرف جاده تهران پیچیدند و تازه فهمیدیم که ما را به تهران می‌برند نه خرم‌آباد! همگی به شدت ناراحت و پکر شدیم. باز هم فکرهای پریشان به ذهنم راه یافت و دچار اضطراب و دلهره‌ای ناشناخته از آینده‌ای نامعلوم شدم. بالاخره بعد از شش یا هفت ساعت به تهران رسیدیم و در کمال ناباوری ما، اتوبوس به طرف ساختمان کمیته مشترک پیچید. در نگاه همه اضطراب موج می‌زد. به داخل ساختمان رفتیم و با اینکه بازجویی ما در بروجرد تمام شده بود، برخوردهای خشونت‌آمیز مأموران کمیته مشترک این شبهه را برایمان پیش آورد که شاید بازجویی دوباره شروع شود.

همه را رو به دیوار کردند و اسامی را پرسیدند. با هر کس به شکلی برخورد می‌کردند. مرا به اتاق نگهبانی بردند و وسایلم را تحویل گرفتند. در آنجا آرش بازجو را دوباره دیدم. چقدر قیافه و صدایش برایم تداعی‌کننده رعب و وحشتی بود که در بروجرد تجربه کرده بودم. مشغول تحویل دادن وسایلم بودم که مردی بسیار بلند قد در حالی که شنلی به

شیوهٔ شمشیربازان به دوش افکنده بود وارد شد. سر بسیار کوچکش به هیچ‌وجه با هیکلش تناسب نداشت. موهای جوگندمیش نسبتاً بلند بود. تیکی عصبی در دو طرف لب‌هایش داشت که به نظر می‌رسید مدام در حال خنده است و دائم تأکید داشت که نگاهش کنم. خودش خوب می‌دانست که فقط نگاه کردن به شکل و شمایلش کافی بود تا بیننده به وحشت بیفتد، و با سؤال‌های بی‌ربطش مرا وادار کرد که مدت زیادی به او نگاه کنم. بالاخره رضایت داد و از اتاق بیرون رفت و مرا از دیدن قیافهٔ کریه خود آسوده کرد. بعدها فهمیدم که او حسینی شکنجه‌گر معروف ساواک بود که از هیئت کریه و بدمنظرش برای ایجاد رعب و وحشت در دوران بازجویی استفاده می‌کردند.

به طبقهٔ بالا هدایت شدم. چشمانم را با چشم‌بندهای مخصوصشان بسته بودند. مرا در راهرو نشان‌دند و تک‌تک کسانی را هم که در بروجرد با هم بودیم آوردند. کمی خیالم راحت شد که با افراد خودمان یکجا هستیم. چون چشم‌هایمان بسته بود دقیقاً موقعیت را تشخیص نمی‌دادیم و فقط صدای رفت و آمد بازجوها و نگهبانها را که در حال تهدید و ترساندن ما تازه واردین بودند می‌شنیدیم. در آن راهرو صدایی ترسناک و مهیب به گوش می‌رسید که در نظر ما که چشمانمان بسته بود به صدای کوره‌ای بزرگ و مشتعل می‌مانست و بعید هم نمی‌دانستیم که کورهٔ آدم‌سوزی باشد! کم‌تجربگی و ترس زیاد چنین شبهه‌ای را برایمان پیش آورده بود. تا اینکه بالاخره تقاضای رفتن به دستشویی کردیم و چون آن کورهٔ آدم‌سوزی در کنار دستشویی بود متوجه شدیم که کوره نیست و بلکه فقط بخاری است!! چنان خنده‌ام گرفته بود که نمی‌توانستم خودداری کنم و نگهبان هم مدام تذکر می‌داد که صدا نباشد.



ما را به اتاقی با دیوارهای سیاه و پر از نوشته‌های زندانیان قبلی، با کف‌پوشی بسیار تیره از جنس زیلو و پوشیده از چند پتو بردند و در را بستند. وقتی چشم‌بندها را برداشتیم دیدیم که همان چهار نفر زندان بروجرد با هم هستیم. مشغول نگاه کردن به اطراف و اکناف اتاق بودیم که به شیء مشکوکی برخوردیم و چنین استنباط کردیم که باید میکروفونی باشد که برای شنیدن صحبت‌های ما در آن اتاق کار گذشته بودند. با این تصور صحبت کردن برایمان به شدت سخت و عذاب‌آور شد. زیرا سعی می‌کردیم که بلندی صدایمان در حدی نباشد که میکروفون آن را منتقل کند و واقعاً حرکاتمان در آن لحظات دیدنی شده بود. با پیچ پیچ و ایما و اشاره منظورمان را به هم می‌رساندیم تا بالاخره بعد از مدتی که به اندازه سالی گذشت به ستوه آمدیم و به طرف شیء مشکوک رفتیم و لمسش کردیم و در کمال ناباوری دیدیم که باز هم اشتباه کرده‌ایم و آن شیء مشکوک فقط یک زیر سیگاری است که زندانیان قبلی با خمیر نان باگت ساخته بودند. این بار شلیک خنده‌مان به هوا رفت و تا وقتی که نگهبان در را باز کرد و غذا آورد ساکت نشدیم. غذایمان را در کاسه مسی ریخته بودند و با یک تکه نان به ما دادند. اوایل نمی‌دانستیم چطور بخوریم زیرا هیچ وسیله‌ای برای خوردن نداشتیم. روز بعد از آمدنمان به آنجا، ما را تک تک صدا زدند و به بازجویی بردند. جالب بود که هرکس را که صدا می‌کردند برمی‌گشت و با وحشت به بقیه نگاه می‌کرد و آن گاه به دنبال نگهبان بند به اتاق بازجویی می‌رفت.

یک روز صبح مرا صدا زدند و با چشم‌بند به راهروی هدایت کردند و بعد از گذشتن از آن به بالکنی دایره مانند رسیدیم و بعد از رد شدن از یکی دو اتاق به جایی رسیدیم که مرا روی صندلی نشانند و کسی که

صدایش برایم آشنا بود گفت: «چشم بندت را باز کن!» رویه‌رویم بازجویی نشسته بود که یک بار در بروجرده او را دیده بودم. فردی به نام رسولی. به قدری تند تند شروع به بدویراه گفتن به همسرم کرد که متوجه فردی که در صندلی کنارم نشسته بود نشدم. خود رسولی به او اشاره کرد و گفت: «می‌شناسیش؟» وقتی نگاه کردم، دیانوش برادرمان را شناختم. دیانوش را حدود دو سال قبل از دستگیری ما بازداشت کرده بودند. بسیار کم سن و سال و جوان بود و با تعدادی جوان هم سن و سال خود گروهی تشکیل داده بودند و بعد از مدتی فعالیت بر ضد رژیم دستگیر شده بودند و در آن موقع مدت محکومیتش تمام شده بود. اما چون دکتر فراری بود و ما را هم گرفته بودند، او را آزاد نکرده بودند و به اصطلاح ملی‌کشی می‌کرد.

دو سال می‌شد که او را ندیده بودم و بسیار مشتاق دیدارش بودم. او هم بلند شد و روبوسی کردیم و نشستیم. رسولی شروع به صحبت یا بهتر بگویم هتاک‌ی کرد و گفت: «این دکتر همه شماها را گرفتار کرده. اصلاً معلوم نبوده که می‌خواسته چکار بکند. خودش یک دزد به تمام معنا بوده و آن وقت داعیه دفاع از خلق را داشته.» بعد از آنکه دوباره و سه باره تکرار کرد که دکتر دزد بوده، من فقط توانستم بگویم نه، او دزد نبود که با نهیب وحشتناکی مرا به سکوت وادار کرد. بقیه حرفهایش را نمی‌شنیدم و در عالم خودم بودم.

بعد از اتمام دوره آموزشهای پیش از دبستان و استخدام در آموزش و پرورش خرم‌آباد در سال ۱۳۵۲، در مرکز جدیدالتأسیس آموزشهای پیش‌دبستانی مشغول به کار شدم. مدیر این مرکز همسر یکی از رؤسای ادارات بود که اتفاقاً با ساواک هم در ارتباط بودند. از همان روزهای اول حضورم در آنجا از برخوردهایش کاملاً آشکار بود که میانه خوبی با من

ندارد و به عناوین مختلف سعی در اذیت و آزار من داشت. یک روز مشغول خواندن کتاب داستان برای بچه‌ها بودم که سر زده به کلاسم وارد شد و من دست از خواندن کشیدم و سکوت کردم اما با اعتراض او مواجه شدم که می‌گفت ادامه بدهم. من هم بدون توجه به حضور او در کلاس به خواندن ادامه دادم. او هم لحظه‌ای توقف کرد و رفت.

فردای آن روز، قبل از ورودم به کلاس، قفسه‌ها را تفتیش کرده بود و وقتی مشغول تدریس بودم، مستخدم را به کلاسم فرستاد که خانم مدیر گفته‌اند بیا دفتر. در جوابش گفتم که تا ساعت کلاس تمام نشود به دفتر نخواهم آمد. زیرا طبق بخشنامه فلان هیچ معلمی حق ترک کلاسش را قبل از اتمام ساعت کلاس ندارد. مشغول کارم بودم که از پنجره کلاس دیدم ماشین اداره جلو در توقف کرد و معاون آموزش و پرورش که همه شهر می‌دانستند عامل ساواک است با چند نفر از آن پیاده شدند و به دفتر رفتند. لحظه‌ای بعد دوباره مستخدم را فرستادند که به دفتر بروم و باز هم جواب قبلی را دادم و از همان مستخدم خواستم به همسرم تلفن بزند و او را در جریان بگذارد. او هم که دل خوشی از مدیر نداشت و خود و خانواده‌اش در هنگام بیماری به دکتر مراجعه می‌کردند گفت که حتماً این کار را می‌کند و به بهانه خرید چیزی از مدرسه خارج شده و از بیرون به دکتر تلفن زده بود. بعد از مدتی همسرم وارد شد و با حالتی کاملاً عصبانی به دفتر رفت.

زنگ تفریح بود و بقیه معلمین جلو در دفتر اجتماع کرده بودند. وقتی وارد دفتر شدم معاون آموزش و پرورش مشغول صحبت با همسرم است. من فقط این جملات را از دکتر شنیدم که می‌گفت: «آقای... تو خودت یک دزد به تمام معنا هستی و آن وقت برای تفتیش کلاس معلمها

دستور صادر می‌کنی؟ من همیشه فکر می‌کردم که آموزش و پرورش جای بدی برای خدمت نیست، اما معلوم شد که با وجود رئیس و رؤسای چون شماها اینجا هم به گند کشیده شده. من اجازه نمی‌دهم از همسرم بازجویی کنید.» به من هم گفت: «فریده، آماده شو برویم!» پس از آن به اتفاق به منزل رفتیم.

شب همکارانم تلفن کردند و خبر دادند که بعد از رفتن ما همگی آنها را جمع می‌کنند و می‌گویند: «باید شهادت بدهید که دکتر اعظمی در دفتر مدرسه به معاون و رئیس آموزش و پرورش توهین کرده و چون همه شما حضور داشته و شاهد توهینهایش بوده‌اید باید ورقه را امضا کنید!» اما هیچ‌کدام از معلمین قبول نمی‌کنند که چنین چیزی بگویند و همه منکر می‌شوند و می‌گویند که حرفهای دکتر را نشنیده‌اند. معاون هم به شدت عصبانی می‌شود و آنها را تهدید به توبیخ و اخراج می‌کند. وقتی دکتر ماجرا را می‌شنود، خودش به اداره آموزش و پرورش می‌رود و به معاون آموزش و پرورش می‌گوید: «لازم نبود که معلمین را تهدید به اخراج کنی تا برایت بنویسند که من گفته‌ام تو دزد هستی. از خودم می‌خواستی تا برایت می‌نوشتم.» آن‌گاه با حالتی تحکم‌آمیز می‌گوید: «قلم و کاغذ بده!» و می‌نویسد: «معاون آموزش و پرورش دزد است، رئیس آموزش و پرورش لرستان دزد است، وزیر آموزش و پرورش دزد است» و نوشته را به طرف معاون اداره پرت می‌کند و می‌گوید: «این هم نوشته به خط و امضای خودم. حالا اقدام کن!» یک روز بعد از این جریان دکتر به ساواک احضار و ساعتها توبیخ و تهدید شد. در آنجا هم دکتر رئیس ساواک به نام میرسپاسی را بی‌نصیب نگذاشت و به او گفت: «تو هم جانی پستی بیش نیستی.»

با فریاد رسولی بازجواز افکار دور و درازم خارج شدم که می‌گفت: «تا دکتر خودش را معرفی نکند یا ما دستگیرش نکنیم، شما همین جا می‌مانید تا بپوسید و همه شما در زندانهای ما خواهید مرد!» و مرا به اتاقم فرستاد. از شیوه بر خوردش فهمیدم که اینجا بازجویی خاصی نداریم و خیالم راحت شد. ما را مدت کوتاهی در کمیته مشترک نگه داشتند، اما به یاد ندارم که دقیقاً چند روز شد. روزها را در آن اتاق بدون هیچ نوع وسیله سرگرمی می‌گذراندیم. سه مرتبه در روز هم ما را به دستشویی می‌بردند، و فقط در همان سه نوبت با دنیای خارج از اتاق ارتباط پیدا می‌کردیم. البته چشمهایمان بسته بود و فقط به صداها گوش می‌کردیم.

یک روز صبح نگهبان بند در را باز کرد و اسم مرا خواند و گفت که برای بازجویی آماده شوم. با آنکه تقریباً مطمئن شده بودم که بازجویی ما تمام شده، باز هم دچار اضطراب و دلشوره شدم. چشم‌بند را به من دادند و آن را به چشم زدم و به دنبال نگهبان راهروی بند را طی کردم. حس می‌کردم کسانی در کناره‌های راهرو نشسته‌اند. به نظر می‌رسید که دستگیرهای جدیدی داشته‌اند. مرا با افکاری پریشان و مضطرب به اتاق بازجویی بردند و گفتند: «چشم‌بندت را بردار!» وقتی آن را برداشتم بازجویی را روبه‌رویم دیدم که تا آن روز او را ندیده بودم. به من گفت بنشینم و خودش را معرفی کرد و گفت: «من تهرانی هستم و وقتی دکتر در قزل‌قلعه بود من بازجویش بودم.» و ادامه داد: «من کسی هستم که هیچ زندانی نتوانسته به من کلک بزند و دکتر به خیال خودش توانسته از دست من در برود، اما کور خوانده! به زودی دستگیرش می‌کنیم و حقش را کف دستش می‌گذاریم و به او و امثال او خواهیم فهماند که کلک زدن به ساواک یعنی چه!» در این وقت مثل اینکه گذشته دوباره برایش تداعی شد چون

آن‌چنان عصبانی شد که می‌لرزید و چهره‌اش به شدت برافروخته شده بود و هر چه در دل داشت نثار من و دکتر کرد و دست آخر هم مقدار زیادی ورقه‌ بازجویی جلویم گذاشت و گفت: «دوباره باید جریان کوه رفتنتان را به طور مشروح بنویسی.» من در جواب گفتم که در بروجرد در این مورد نوشته‌ام. اما او گفت: «بارها و بارها باید کامل و جامع بنویسی!!» من هم برای چندمین بار شروع به نوشتن جریان کوه رفتن‌مان کردم.

در سالهای ۴۹ و ۵۰، هنگامی که دکتر در مطبش مشغول کار بود، از طرف ساواک بازداشت شد و چهار ماه در زندان قزل قلعه زندانی بود. تشکیلاتی که با آن کار می‌کرد با خیانت بعضی از اعضای آن لورفته بود. به طوری که خود دکتر نقل می‌کرد، وی مسئول تهیه اسلحه و شناسایی منطقه لرستان بوده و رابطش با تشکیلات تهران دوست و فامیل او بوده که به علت همکاری این دوست صمیمی با ساواک، دکتر دستگیر می‌شود. تمامی اطلاعات از قبل با همکاری آن شخص به ساواک رسیده بوده و ساواک کاملاً در جریان فعالیتهای دکتر بوده است. اسلحه و نقشه کوههای لرستان که قرار بوده از طریق همان دوست به تشکیلات برسد، یک راست به دست ساواک می‌رسیده و در واقع ساواک می‌دانسته که دکتر آنها را تهیه کرده است. دکتر را دستگیر می‌کنند و زیر شدیدترین شکنجه‌ها قرار می‌دهند تا خودش به موارد اشاره کند و در آخر یک به یک آنها را برایش رو می‌کنند و به او می‌گویند که با چنان جرایم سنگینی حتماً حکم اعدام خواهد گرفت.

تا سه ماه پس از دستگیری دکتر هیچ‌گونه اطلاعی از او نداشتیم و به هر کجا مراجعه می‌کردیم اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند و می‌گفتند: «دکتر را ما دستگیر نکرده‌ایم.» بعد از سه ماه تلاش فراوان پدرش، جایش را که در

قزل قلعه بود پیدا کردیم و به اتفاق پدر همسر و شیرین دختر دو ساله‌ام به ملاقاتش رفتیم. آن زمان زندان قزل قلعه در خیابان امیرآباد شمالی واقع بود و به آن «دژ استوار ساقی» می‌گفتند و گویا این استوار با سابقه سالیان سال آنجا کار و «خدمت!» می‌کرده است.

در آنجا به محوطه‌ای خاکی رسیدیم که یک در داشت که تقریباً تمام آن با سیم خاردار پوشانده شده بود و فضای داخل را از فضای بیرون جدا می‌کرد. چون در ورودی محوطه از میله و سیم خاردار بود ساختمان زندان قزل قلعه را می‌شد دید. حد فاصل در ورودی و ساختمان اصلی، خیابانی بسیار طویل و خاکی بود و مدتی پیاده راه رفتیم تا به ساختمان زندان رسیدیم و در حیاط ساختمان ملاقات ایستاده کوتاهی با دکتر داشتیم. وقتی دکتر را آوردند و پس از سه ماه او را دیدیم، بسیار لاغر و رنگ‌پریده شده بود و به محض دیدن ما لبخند تلخی زد که واقعاً حکایت از احساسی نگران‌کننده داشت. ما مدت کوتاهی در حلقهٔ مأموران مسلح که همگی به ما زل زده بودند تا مبادا اطلاعاتی ردوبدل کنیم، یکدیگر را دیدیم. دکتر شیرین را در آغوش گرفت و وقتی استوار ساقی آمد و گفت که ملاقات تمام شده، شیرین را به آغوش من داد و در همان حین کاغذ کوچکی کف دستم گذاشت و در فرصتی مناسب گفت: «این را به هیت معینی برسان!»

با اندوهی وصف ناشدنی از او جدا شدیم و از جادهٔ خاکی در حال برگشتن بودیم که دکتر یادش می‌آید که پرنده‌ای را که با مقوا برای شیرین درست کرده به او نداده است. صدایش را می‌شنیدیم که شیرین را صدا می‌زد و جالب این بود که قبل از پدر همسر و من، خود شیرین صدای پدرش را شنیده بود و در جهت عکس حرکت ما در حال دویدن بود که به



او برسد. وقتی برگشتیم دیدیم شیرین به نزدیکی پدرش رسیده و چون نوپا بود چندین مرتبه زمین خورد و بلند شد و بالاخره پرنده‌اش را گرفت و به توصیه هوشنگ با همان سرعت برگشت. قیافه بچه دیدنی بود و بسیار هیجان زده می‌گفت: «بابام برام پرنده درست کرده.»

حدود بیست روز بعد، با دوندگی و تلاش پدر همسر، ملاقات دیگری گرفتیم. در آن ملاقات همان فامیل و دوست صمیمی هوشنگ را دیدیم که به ظاهر دستگیر شده بود و او هم با همسرش ملاقات داشت. بر اثر سهل‌انگاری مأموران، در اتاقی که او و همسرش در آن با هم ملاقات می‌کردند باز مانده بود و ما هنگام رد شدن از راهرو برای رسیدن به اتاق افسر نگهبان که ملاقاتمان با دکتر در آنجا بود، آنها را دیدیم که روی تختی نشسته بودند و جلوشان میزی پر از شیرینی و میوه بود و هیچ مأموری هم آنجا نبود. من که هنوز از خیانت این فامیل مطلع نشده بودم فکر کردم ما هم به همین صورت ملاقات خواهیم داشت. اما وقتی وارد اتاق افسر نگهبان شدیم، آنجا را مملو از مأمور دیدیم. مأموران نشسته بودند و استوار ساقی بالای اتاق پشت میزی نشسته بود و روبه‌روی میز سه صندلی قرار داشت که روی یکی از آنها دکتر نشسته بود و دو صندلی دیگر برای نشستن پدر همسر و من در نظر گرفته شده بود. مات و مبهوت از آن همه اختلاف بین ملاقات ما و فامیلان، فوراً در فرصتی مناسب موضوع را به هوشنگ گفتم. در یک لحظه که مأموران با استوار ساقی بر سر موضوعی جر و بحث می‌کردند همسر گفت: «او مأمور ساواک است و از خیلی وقت پیش خیانت می‌کرده و من نمی‌دانستم!» انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریختند. ماتم برده بود و به دکتر زل زده بودم. در همین موقع او نوشته‌ای دیگر هم در دستم گذاشت و گفت: «همه

چیز را اینجا نوشته‌ام.»

با چه حالی از ملاقات برگشتیم بماند. فقط بگویم که در ملاقات قبلی، فقط نگران هوشنگ و شرایطش بودم ولی در ملاقات دوم، شنیدن خبر خیانت کسی که پیوسته با او دمخور بودیم و همسرم به او خیلی اعتماد داشت، بر دلم داغی نشانده بود. در بازگشت پدر همسرم پرسید: «دکتر چه گفت که این قدر ناراحت شدی؟» نامهٔ دکتر را خواندم که در آن کاملاً شرح داده بود که جریان از چه قرار بوده و در آخر گفته بود: «برای اینکه بتوانم آزاد شوم به ساواک قول همکاری داده‌ام!» ده یا پانزده روز بعد از ملاقاتمان، هوشنگ از زندان آزاد شد. او به ما گفت: «با قول همکاری آزاد شده‌ام و در تمام مدت بازداشتم، طرح و برنامهٔ رفتن به کوه را ریخته‌ام. اما قول همکاری داده‌ام و باید دست به اقداماتی بزنم که ساواک باور کند که دیگر اهل مبارزه نیستم و راحتم بگذارند تا بتوانم مقدمات کوه را مهیا کنم.» او چندی بعد ماشین بنز را خرید. زیرا ساواکیها به شیوهٔ زندگیش ایراد گرفته بودند و گفته بودند: «تو زندگی نمی‌کنی و به نظر می‌رسد مترصد فرصتی هستی تا دست به کاری بزنی و به همین جهت وضعیت زندگیت این چنین است. ماشین مسکوچی داری که در شهر گاو پیشانی سفید است. هر کس قرار است سفر برود با این ماشین می‌رود. هر کس قرار است عروسی کند، با این ماشین عروس را می‌برد. هر جوانی هوس ماشین سواری کند سوار مسکوچی می‌شود. اصلاً ماشینت عمومی است!» دکتر هم قول می‌دهد به جای آن مسکوچی زهوار در رفته بنز بخرد و همچنین دست به کارهایی زد که از او بعید به نظر می‌رسید تا به قول خودش در پشت آن نقاب و ماسک بتواند دور از چشم ساواک برنامه‌اش را اجرا کند. جالب این است که ساواک هم حسابی باور کرده بود که دیگر

دکتر آن آدم سابق نیست و برنامه او خوب پیش می‌رفت تا اینکه جریانی اتفاق افتاد که نقشه رفتن به کوه دو سال جلو افتاد.<sup>۱</sup>

جریان آمدن محمود خرم‌آبادی به لرستان و مطب دکتر باعث تعجیل در اجرای برنامه شد. پس از آمدن او، دکتر از کورش و خسرو برادرانش می‌خواهد که محمود را که ساواک در به در در تعقیب بود با ماشین دکتر به پلدختر و نزد علی محمد لشکری که آموزگار بود و در پلدختر تدریس می‌کرد ببرند تا او ترتیب مخفی کردنش را بدهد. علی محمد از طرف هوشنگ مأمور شناسایی کوهها و کوره راهها و چشمه‌ها و غارها از پلدختر تا دهلران شده بود و سال ۱۳۵۲ را عمدتاً صرف شناسایی کوههای اطراف پلدختر یعنی وریون، مله، کبیر کوه و پشت آن سلاحورزی و گل‌گل کاسه، ماس و دینار کوه کرده بود و با بعضی از ساکنین روستاهای میرآباد، بون‌بویه مهتابی، گل‌گل و آبدانان و چند روستای دیگر که نامشان را به خاطر ندارم آشنایی نسبی پیدا کرده بود. او در این رفت و آمدها شخصی به نام دکتر آرمین را با هوشنگ آشنا کرد که قول همکاری به دکتر داده و گفته بود که آماده کمک مالی به آنهاست.

وقتی کورش و خسرو به اتفاق محمود خرم‌آبادی به پلدختر می‌رسند، به منزل علی محمد لشکری که ضمناً دایی کورش هم بود می‌روند و به او می‌گویند: «به همسرت نگو که ما آمده‌ایم. بگو دوستی است که کاری دارد و خودت همراه ما بیا!» وقتی علی محمد همراه کورش و خسرو می‌رود، کورش به داخل بنز سفید دکتر اشاره می‌کند و فردی را که داخل ماشین نشسته بود نشان می‌دهد و می‌گوید: «دایی، این فرد را

۱. این جریان در پیوست شماره یک کتاب به تفضیل نقل شده است.

می‌شناسی؟» علی محمد لشکری که جلوتر می‌رود محمود خرم‌آبادی را می‌شناسد و همدیگر را در آغوش می‌کشند و چهار نفری حرکت می‌کنند و از پلدختر خارج می‌شوند. کورش می‌گوید: «دایی، دکتر گفته محمود را که تحت تعقیب ساواک است و عکسهای او را تکثیر کرده‌اند و به پاسگاههای ژاندارمری داده‌اند به منزل خودت تبر و سعی کن او را در کوهها و غارهای مطمئن نزدیک محل سکونت خودت مخفی کنی.»

بعد از آنکه گشتی در اطراف می‌زنند به پلدختر و از آنجا کورش و خسرو به خرم‌آباد برمی‌گردند و علی محمد، محمود را به داخل منزلش دعوت می‌کند. ولی محمود نمی‌پذیرد و می‌گوید که مگر دکتر پیغام نداده که مرا در منزلت نگه‌نداری؟ ولی علی محمد لشکری با اصرار از او می‌خواهد که به منزلش برود و در راه منزل داستانی سر هم می‌کنند که به همسر علی محمد بگویند که اسم محمود، موسی رحیمی است و قبلاً همکلاسی علی محمد بوده و درس را رها کرده و به کارگری رو آورده و به علی محمد مراجعه کرده تا او را به عنوان راننده تراکتور به آشنایان معرفی کند و چون سربازی نرفته و کارت پایان خدمت ندارد باید در روستا مشغول به کار شود. محمود مهندس کشاورزی بود و قبل از آنکه فراری شود، مزرعه بسیار وسیعی در زرنند ساوه در اختیارش بود و تعداد زیادی کارگر زیر دستش مشغول کار بودند. تعدادی از هواداران و علاقه‌مندان مبارزه هم تحت پوشش کارگری در آنجا بودند و محمود آنها را برای مبارزه آماده می‌ساخت.

آن دو باهم وارد منزل می‌شوند و علی محمد او را به همان ترتیب به همسرش معرفی می‌کند. محمود تا صبح فردا در آنجا می‌ماند. آن‌گاه برای یک هفته محمود آذوقه برمی‌دارند و به راه می‌افتند و تا "وَریون مَلَه"

که محلی واقع در کوه است می‌روند و محمود در آنجا می‌ماند و علی محمد برمی‌گردد. صبح روز بعد به محض روشن شدن هوا، محمود به پلدختر و منزل علی محمد برمی‌گردد و می‌گوید که تا صبح از ترس حمله حیوانات وحشی نخوابیده و صبح هم ترسیده است که چوپانان در خواب غافلگیرش کنند و به همین علت برگشته است. آن شب محمود در منزل لشکری می‌ماند و فردا صبح با یکی از مینی‌بوسهای آشنا به سمت خرم‌آباد حرکت می‌کنند و روبه‌روی "کوه گازرده" محمود در پناه کوهی می‌ماند و علی محمد به پلدختر مراجعت می‌کند. باز هم صبح روز بعد محمود با همان دلایل قبلی برمی‌گردد و با آنکه به سلاح کمری مسلح بود می‌گوید که نمی‌تواند در کوه تنها بماند. شاید هم چون او چریک شهری بود و همیشه در جمع و در خانه‌های تیمی زندگی می‌کرد عادت به آن نوع تنها ماندن نداشت.

بعد از این جریان لشکری به خرم‌آباد می‌رود و موضوع را با دکتر در میان می‌گذارد و پیشنهاد می‌کند که خودش همراه محمود در کوه بماند. دکتر با این پیشنهاد مخالفت می‌کند و در ضمن تأکید می‌کند که به هیچ وجه محمود را به خانه‌اش نبرد و به‌رغم اصرار لشکری مصرانه از او می‌خواهد که محمود را به تنهایی در کوه نگه دارد. علی محمد به پلدختر برمی‌گردد و هفته‌ها محمود را این طرف و آن طرف مخفی می‌کند و وقتی از پنهان کردنش در منطقه پلدختر مستأصل می‌شود، به دکتر پیشنهاد می‌دهد که محمود را به منطقه آبگت بین راه خرم‌آباد - بروجرد ببرد و نزد اقوام مطمئنش بگذارد. دکتر با این پیشنهاد موافقت می‌کند.

لشکری محمود را به آبگت می‌برد و در آنجا سراغ شوهرخواهرش برخوردار خان را می‌گیرد. اما او را پیدا نمی‌کند و آنان به اجبار بر

تراکتوری سوار و مشغول شخم زدن می‌شوند تا اینکه پسر برخوردار خان به نام علی رازانی خودش را به آنها می‌رساند و علی محمد، محمود خرم‌آبادی را موسی رحیمی معرفی می‌کند و می‌گوید: «این هم‌کلاسیم در درس شکست خورده و به کارگری و کشاورزی رو آورده.» علی رازانی با اصرار از علی محمد می‌خواهد که در کارها شریکش کند و هر چه علی محمد تلاش می‌کند که او را منصرف کند نمی‌پذیرد. در واقع او نمی‌دانست که دست به چه کار خطرناکی می‌زند زیرا محمود فراری بود و ارتباط با او ممکن بود برای هر کسی گران تمام شود.

به هر حال علی رازانی با وجود اکراه لشکری مشغول کار با محمود می‌شود و او مدتها در آبگت می‌ماند. اما گاهی اصول مخفی‌کاری را رعایت نمی‌کرد و از فرط بی‌حوصلگی در جاده اصلی خرم‌آباد - بروجرد تردد می‌کرد. علی محمد لشکری هر دفعه که به او سر می‌زد از او می‌خواست که خودش را در معرض دید قرار ندهد و خطر این کار را به او یادآور می‌شد. اما محمود با وجود تجربه زیاد در کار چریکی، به هر حال انسان بود، با تمام بی‌ملاحظه‌گیهایی که ممکن است از هر کسی در مقاطع مختلف سر بزنند.

بعد از این جریان‌ات و مشکل مخفی کردن محمود، یک روز هوشنگ به من گفت: «فریده، مخفی کردن محمود بسیار مشکل شده و دارم فکر می‌کنم بهتر است روی صورتش جراحی انجام دهیم تا چهره‌اش شناخته نشود و معضل پنهان کردنش تا اندازه‌ای رفع شود.» یک روز صبح که دکتر می‌خواست روی صورت محمود جراحی پلاستیک انجام دهد و محمود در اتاق عمل خوابیده بود و دکتر خودش را آماده می‌کرد که به اتاق عمل برود، ناگهان مأموران ساواک به همراه معاون ساواک به اتاق معاینه ریختند

و گفتند: «دکتر، ما دستور داریم که اتاقها را تفتیش کنیم چون به ما خبر رسیده که خرابکاری که توانسته از حلقهٔ محاصرهٔ ما فرار کند در لرستان است و از تهران به ما گفته‌اند که اول به سراغ دکتر اعظمی بروید!» چون دکتر قبلاً در زندان قزل‌قلعه به ساواک قول همکاری داده بود و حفظ این همکاری برای ساواک بسیار اهمیت داشت، معاون ساواک شروع به عذرخواهی از دکتر کرد و گفت که با کمال معذرت ما مأموریم و معذور و گشتی می‌زنیم و می‌رویم. کسانی که شاهد این صحنه بودند و می‌دانستند که محمود در اتاق جراحی خوابیده از ترس نفسشان در سینه حبس شده بود. دکتر با حرکت نمایشی حیرت‌آوری خود را عصبانی نشان داد و اول در اتاق معاینه را باز کرد و گفت: «اتفاقاً خوب تشخیص داده‌اید! من او را مخفی کرده‌ام. بیایید اینجاست.» او در اتاقها را یکی یکی برای ساواکیها باز کرد تا به اتاق عمل رسید و دستش را روی دستگیرهٔ در کوبید و گفت: «بیایید ببینید! همین جاست، روی تخت خوابیده.» در این موقع معاون ساواک که عصبانیت و حق به جانبی دکتر را دید دست او را گرفت و با خودش به حیاط مطب برد و مأموران هم دنبالش رفتند و شروع کرد به دلجویی از او و گفت: «مقصر ادارهٔ ساواک تهران است که چنین دستوراتی به ما می‌دهد. ببخشید که اذیتتان کردیم!» و رفتند. خود محمود می‌گفت: «من دستگیریم را در آن لحظات حتمی می‌دانستم و به شدت ترسیده بودم.»

با پخش شدن خبر وجود یک فراری در لرستان و طرح این موضوع از طرف افرادی که وابسته به ساواک بودند، نگهداری و مخفی کردن محمود معضل بزرگی شده بود. به همین جهت برنامهٔ رفتن به کوه که قرار بود دو سال بعد اجرا شود می‌بایست در همان روزها عملی می‌شد. زیرا هیچ

بعید نبود که دکتر و بقیه با خطر جدی روبه‌رو و گرفتار شوند. ساواک دست بردار نبود و مطمئن بود که محمود در لرستان و خصوصاً خرم‌آباد است. حال این اطلاعات از کجا به آنها رسیده بود ما هم نمی‌دانستیم. در تدارک مقدمات رفتن به کوه بودیم و من مسئول تهیهٔ آذوقه بودم و به تدریج برنج و لوییا و آرد و عدس تهیه می‌کردم و کسانی دیگر آنها را در پیت می‌ریختند و در پیتها را لحیم می‌کردند و در مسیر گروه در کوههای مورد نظر در زیر خاک پنهان می‌ساختند. آن روزها حجم کار به قدری زیاد بود که همه در حال دوندگی بودیم و وقت کم می‌آوردیم. اسلحه را هم افراد دیگر تهیه می‌کردند. کورس برادر دکتر در رفت و آمد مکرر با بنز سفید دکتر بود و اسلحه یا وسایل دیگر را به منزل می‌آورد و تعدادی را می‌برد. افراد مختلف در تکاپوی جا به جایی وسایل ضروری بودند و جالب بود که یک مأمور ساواک هم در حوالی منزلمان به چشم نمی‌خورد و آن‌چنان خیالشان از جانب دکتر مطمئن شده بود که حتی یک مأمور بی‌مقدار هم آنجا نگذاشته بودند، بر عکس سابق که ورود و خروج هر جنبه‌ای را به منزلمان زیر نظر داشتند. واقعاً باور کرده بودند که هوشنگ دیگر آن دکتر اعظمی سابق نیست و کاملاً تغییر رویه و عقیده داده است! در همان اثنا می‌بایست به اتفاق هوشنگ برای آوردن محمود خرم‌آبادی از آبگت و همچنین تهیهٔ تعدادی اسلحه از برخوردار خان توسط لشکری به آنجا می‌رفتیم. قبل از آنکه ما به آبگت برویم، علی محمد لشکری خودش را به قریهٔ لیان محل کشاورزی محمود می‌رساند و محمود به استقبالش می‌آید و لشکری به دلیل حضور علی رازانی و لزوم مخفی‌کاری به محمود خرم‌آبادی می‌گوید: «با من به شهر بیا تا حقوق و دستمزدت را آنجا حساب کنیم.» مقداری پول هم به علی



رازانی می‌دهد که مثلاً مزد کارش بوده و با محمود تا غروب صبر می‌کنند تا همه جا تاریک شود و بتوانند از جاده اصلی بگذرند و کسی آنها را نبیند. از آنجا به قلعه آبگت، محل زندگی خواهر لشکری و شوهرش برخوردارخان، می‌روند. لشکری، محمود را به داخل نمی‌برد و طبق قرار قبلی هوشنگ و برخوردارخان، نشانی از طرف دکتر به برخوردارخان می‌دهد و تفنگها را می‌گیرد و از آنها جدا می‌شود و به اتفاق محمود به نزدیکی پل محل قرار می‌آیند. من و دکتر سوار بر بنز منتظر محمود و علی محمد بودیم. هوشنگ گفت که علامتشان سه بوق متوالی است و وقتی بوق زد، بعد از لحظه‌ای کوتاه محمود خرم‌آبادی و علی محمد لشکری با چند قبضه اسلحه عقب ماشین نشستند و به طرف خرم‌آباد حرکت کردیم. نزدیک شهر دکتر به آنها گفت که عقب ماشین دراز بکشند و پتویی روی آنها کشید و به طرف منزلمان در خیابان شاه‌بختی (مطهری فعلی) راه افتادیم.

من هیچ اضطراب و دلهره‌ای نداشتم و دلیل آن شاید وجود هوشنگ بود که برخوردارها و روحیه قوی و اتکا به نفس زیادش به همه دل و جرئت می‌داد و شاید هم نداشتن شناخت درست از عواقب چنان کارهایی مانع از نگرانی من می‌شد. به هر جهت راضی بودم که توانسته‌ام برای پیشبرد کارها قدمی بردارم. به منزل رسیدیم و مش حسین پیرمرد نیک نفسی که سالیان سال در منزلمان زندگی می‌کرد در ماشین رور باز کرد و به داخل منزل رفتیم و دکتر به محمود و علی محمد گفت که پتورا بردارند و پیاده شوند. به علت شرایط خاصی که پیش آمده بود و در نگهداری و مخفی کردن محمود با مشکل روبه‌رو شده بودیم، تاریخ حرکتمان جلو افتاده بود و همین امر مرا دچار اضطراب و دلهره‌ای پنهان کرده بود که عمدتاً ناشی

از ترک فرزندان کوچکم شیرین و بهرام بود. با آنکه به کوه رفتن با هوشنگ را کاملاً برای خودم توجیه کرده بودم و تصور می‌کردم که آمادگی رفتن را دارم، در آن هنگام که وقت رفتن رسیده بود احساس می‌کردم که به هیچ‌وجه نمی‌توانم از فرزندانم جدا شوم.

با چنین احساسی، در حالی که هوشنگ با هیجان و جدیت زیاد برایم توضیح می‌داد و می‌گفت که فردا صبح زود باید حرکت کنیم و من می‌دیدم که قضیه جدی است، به او گفتم: «هوشنگ من نمی‌توانم از شیرین و بهرام دل بکنم و اضطراب شدیدی وجودم را گرفته. خودتان بروید، من پیش بچه‌هایم می‌مانم!» هوشنگ که به شدت عصبانی شده بود گفت: «بگو شماها هم نروید! چون من بارها و بارها در طول این مدت برای توضیح داده‌ام که بدون تو نمی‌روم.» اصرار کردم و گفتم: «من در آنجا برای شما دست و پاگیر خواهم بود چون هم ورزیدگی شما را در کوهنوردی ندارم و هم فکرم برای بچه‌هایم ناراحت است.» او گفت: «اگر من به کوه بروم و تو بمانی و ساواک هم متوجه رفتنمان بشود، حتماً تو را دستگیر خواهد کرد و شکنجه خواهی شد. آن هم از نوع سخت و بی‌رحمانه‌اش و من نمی‌توانم چنین وضعی را تحمل کنم.» با نگرانی گفتم که آخر بچه‌هایمان چه می‌شوند. در حالی که چشمانش را تنگ می‌کرد، نگاهی گلایه‌آمیز به من انداخت و گفت: «یعنی تو می‌گویی من به فکر بچه‌هایمان نیستم؟ یعنی تو متوجه علاقه‌ی زیادم به شیرین و بهرام نشده‌ای؟ چگونه دلت می‌آید طوری حرف بزنی که انگار فقط تو به بچه‌ها علاقه‌مندی؟ مطمئن باش به محض اینکه توانستیم در جای مطمئنی مستقر شویم، طبق قراری که با افرادی گذاشته‌ام، شیرین و بهرام را پیش ما خواهند آورد.» مدت زیادی صحبت کردیم و من در حالی که دلم پیش بچه‌ها بود تدارک رفتن را

۱۶۸ / فریده کمالوند

دیدم. از یک سو با دستها و پاهایی لرزان از فکر ترک فرزندان خردسالم آماده رفتن می شدم و از سوی دیگر هم دوست نداشتم هوشنگ را ناراحت کنم.

دکتر در مطب عنوان کرده بود که قصد داریم چند روزی برای مرخصی و رفع خستگی به تهران برویم. به توصیه او من هم لباس و وسایل سفر تهران را از منزل برداشتم تا اگر احیاناً ساواکیها بعد از رفتنمان که طولانی هم می شد مشکوک شدند و برای تفتیش و بازرسی به منزل آمدند، این تصور برایشان پیش بیاید که به تهران رفته ایم. به طوری که خود دکتر برنامه هایش را توضیح می داد، هدف و تاکتیک و استراتژیش برای رفتن به کوه چند محور اساسی داشت: «اول پی ریزی تشکیلاتی متشکل از افرادی که عمدتاً از اقوام و نزدیکان باشند و میزان اعتماد به آنها زیاد باشد. دوم رعایت مسائل امنیتی و مخفی کاری همراه با ظاهر فریبی و استفاده از پوششهای مختلف برای گمراه کردن مأموران کنترل و مراقبت ساواک و در واقع فریب دادن سازمان امنیت و منحرف کردن ذهن مأموران از قضیه مبارزه با رژیم، و سوم تأمین آمادگی جسمی و روحی افراد با تمرینات ورزشی و کوهنوردی.» کسانی برای رفتن به کوه انتخاب شده بودند که برای ساواک شناخته شده نباشند و ظن و شکمی متوجه آنان نباشد.

دکتر همچنین تمایل داشت افراد مستعد بومی و روستایی و عشایری را بدون اینکه با آنها صحبتی شود شناسایی کند و در زمانی که هسته

مرکزی اولیه توانست از دسترس نیروهای امنیتی خارج شود و در کوهها پناه بگیرد، نیروهای شناسایی شده روستایی و شهری را مستقیماً در جریان بگذارد تا در صورت تمایل و آمادگی، به کل تشکیلات بپیوندند. اهداف دیگر او عبارت بودند از: تدارک اسلحه و مهمات؛ شناسایی دقیق تپه ماهورها و کوههای لرستان و غارها و پناهگاههای آن؛ نفوذ در نیروهای نظامی بالاخص ژاندارمری و شناسایی افراد مستعد آن (هوشنگ به همین منظور در میان افسران ارتش و ژاندارمری دوستان و رفقای زیادی داشت که با آنها رفت و آمد خانوادگی هم داشتیم)؛ برقراری خط ارتباطی با مبارزان ایرانی مستقر در خاک عراق با دو هدف تهیه سلاحهای مدرن و خودکار و ایجاد تماس و ارتباط با مبارزان ایرانی در فلسطین؛ و بالاخره فراخواندن نیروهای آموزش دیده برای فرماندهی ستادهای عملیاتی که قرار بود عمدتاً در سه رشته کوه مهم لرستان، یعنی کبیرکوه و سپیدکوه و گرین مستقر باشند و قرار بود مقرر فرماندهی اصلی را در کبیرکوه (کُور) قرار دهیم. این کوه وضعیت و موقعیت جغرافیایی خاصی دارد. دارای تنگه‌های متعدد و بسیار باریکی است و طولانی بودن رشته کوه، که در قسمتی از امتداد دیواره کوه بسیار نزدیک به خاک عراق است، محاصره آن را امکان‌ناپذیر می‌سازد؛ و دیگر اینکه خط ارتباطی ما با خاک عراق قدرت این مانور را به ما می‌داد که در مواقع خطر و حمله نیروهای دولتی، افراد را به خاک عراق منتقل کنیم.

دکتر می‌گفت: «نیروهایی که با من هستند در حد انتظارم نیستند، اما به علت مراقبتهای شدید ساواک و اینکه همیشه گوش به زنگ تک تک حرکت‌های من است، نمی‌توانم با دوستان دیگر در شهرها و مناطق دیگر ایران تماس بگیرم. اجباراً با این تعداد کم و غیر کیفی آغاز می‌کنم و برنامه

شکل‌گیری تشکیلات دوم یک‌الی دو سال طول خواهد کشید. در طول این مدت، در کوه بجز کسب آمادگی ذهنی و جسمی و برقراری ارتباط با عراق و نیروهای شهر و روستا و جذب نیرو، هیچ حرکتی نخواهیم داشت و کوچکترین شلیکی نخواهیم کرد، حتی به مأمورینی که گاه به‌طور اتفاقی سر‌راهمان قرار می‌گیرند. در خفای کامل عضوگیری و تدارکات و شناسایی را ادامه می‌دهیم تا کل تعداد افرادمان به هزار نفر برسد و مسلح به سلاح‌های خودکار و نیمه‌سنگین و بالاخص تیربار و مسلسل سنگین شویم.» وجود محمود خرم‌آبادی، شرایط ویژه خود دکتر که همیشه برای ساواک سؤال برانگیز بود، دستگیری دوست و رفیق صمیمی دکتر، غلامرضا اشترانی، و اینکه دیر یا زود ساواک به فعالیت‌های دکتر پی می‌برد ما را در وضعیت دشواری قرار داده بود. به همین دلیل در حالی که ظاهراً اسباب‌کشی می‌کردیم و از منزلمان واقع در سه‌راه شاه‌بختی به انتهای شاه‌بختی و طبقه‌ای از منزل منیر خواهر دکتر نقل مکان می‌کردیم، در واقع وسایل سفر به کوه را به ماشینها منتقل می‌کردیم و این کار در پوشش انتقال وسایل منزل چندان جلب توجه نمی‌کرد.

لحظه حرکت فرار رسید. ما نه نفر بودیم که به اتفاق به کوه می‌رفتیم و در واقع هسته اولیه را تشکیل می‌دادیم. اعضای گروه ما این افراد بودند: دکتر، محمود خرم‌آبادی، جمشید سپهوند (خواهرزاده دکتر)، خسرو اعظمی (برادر مشترک من و هوشنگ)، کورش اعظمی (برادر دکتر)، سیامک اسدیان (از اقوام دکتر)، علی محمد لشکری (دایی کورش اعظمی)، علی بیرانوند و من که تنها زن گروه بودم. در هجده خرداد ماه سال ۵۳، نیمه‌های شب از خرم‌آباد با دو ماشین به طرف اهواز حرکت کردیم. به سه‌راه پلدختر که رسیدیم، به طرف جاده کوه‌دشت حرکت

کردیم و بعد از طی حدود ۵ یا ۶ کیلومتر، به «گردنه تیل کش» رسیدیم و در انتهای آن همه پیاده شدیم. وسایل و سلاحها را با خود برداشتیم و هفت نفرمان به طرف غاری که قبلاً شناسایی شده بود به راه افتادیم. کورش و علی محمد می‌بایست ماشینها را یکی به خرم‌آباد و دیگری به بروجرد برمی‌گرداندند.

هر هفت نفر در تاریکی شب به طرف کوه وریان مَلَه و غاری که روبه‌روی بالاترین نقطه گردنه تیل کش قرار داشت به راه افتادیم. گروه حرکتش را با توان و بنیه من که از همه ضعیفتر بودم تنظیم کرده بود و در واقع همه پا به پای من راه می‌رفتند. شب به آخر رسید و خورشید پرتوهایش را به کوه و دشت تاباند. هوشنگ که در کنار من راه می‌رفت به من گفت: «فریده، الان بچه‌هایمان شیرین و بهرام بیدار شده‌اند و لابد سراغ ما را می‌گیرند.» با آنکه خودم حالی بهتر از او نداشتم، وقتی به چشمانش نگاه کردم با تمام توان و نیرو سعی کردم عادی باشم و گفتم: «نه، هوشنگ! مادرم و پدرت و عمه منیر نمی‌گذارند بچه‌ها برای ما زیاد دلتنگی کنند.» و به راهم ادامه دادم در حالی که در دلم غوغا و آشوبی بر پا بود و گویی در همان لحظه بیقارای چشمان پرسشگر شیرین و بهرام را می‌دیدم و بیتابی آنها را احساس می‌کردم. هوشنگ آرام آرام شعر گُردی «شیرین شیرینه عزیزم شیرین شمامه ...» را زمزمه می‌کرد. وقتی احساس عمیق و پرشور هوشنگ را نسبت به بچه‌ها دیدم با خودم گفتم که آدمی با این شخصیت قوی و صلابت و شجاعت چقدر مهربان و با عاطفه است و در عین حال چقدر به راه و هدفش ایمان دارد که همه جنبه‌های دوست داشتنی زندگی‌اش را فدایش می‌کند! بی‌اختیار به یاد سالهای ۴۹ و ۵۰ و زمانی که دکتر زیر بازجویی بود افتادم. او آن قدر مقاومت کرده و اطلاعات

نداده بود که تهرانی بازجویش گفته بود: «دکتر به خودت رحم نمی‌کنی به فکر دختر کوچکت شیرین باش.» هوشنگ هم جواب داده بود: «شیرین‌ترین شیرینیا را باید در راه وطن فدا کرد.»

آفتاب همه جا پهن شده بود که به غار شناسایی شدهٔ وریان مَلَه رسیدیم و اطراق کردیم. عده‌ای آتشی روشن کردند و تعدادی برای آوردن آب به سر چشمه رفتند. نظر دکتر این بود که همان جا را ستاد اولیه کنیم و مدتی بمانیم و دیگران هم مخالفتی نداشتند. به طور کلی قرار بود حرکتمان به طرف مرز عراق باشد، تا در صورت بروز خطر و مشکل، قدرت این مانور را داشته باشیم که به خاک عراق وارد شویم و به دست ساواک نیفتیم. تمام تدارکات هم قبل از آمدن به کوه در آن مسیر پیش‌بینی شده بود. مقداری آذوقه و باروت و وسایل تهیهٔ فشنگ و... را در آن مسیر پنهان کرده بودند تا در صورت عقب‌نشینی بدون وسیله نمانیم. نزدیک غروب بود که علی بیرانوند یکی از افراد گروه به بالای گردنهٔ تیل کَش برگشت زیرا با کورش اعظمی و علی محمد لشکری که ماشینها را به شهر رسانده بودند قرار داشت تا آنها را به غار و پیش ما بیاورد. وقتی که علی محمد و کورش و علی برگشتند شب بود و قرار شد که افراد یکی یکی چند ساعت نگهبانی بدهند تا بقیه بخوابند. کورش و علی محمد از نگهبانی معاف شدند چون در شب و روز قبل نخوابیده بودند و در حال رفت و آمد به بروجرد و خرم‌آباد بودند.

آن شب اولین شبی بود که همهٔ گروه تهِ نفرهٔ کوه در غار جمع بودیم. خوابیدیم تا نزدیک صبح که نوبت نگهبانی محمود خرم‌آبادی بود. او خودش خود به خود، بدون اینکه نگهبان قبلی بیدارش کند، بیدار شده بود. البته چون مدتها فعالیت چریکی شهری داشت و مدتی هم فراری و



تحت تعقیب ساواک بود، بسیار هوشیارانه عمل می‌کرد. محمود همه ما را بیدار کرد و گفت که فلانی که دیشب قبل از من نگهبان بوده نیست و من هم یک ساعت زودتر از وقت نگهبانیم خودم از خواب بیدار شدم و دیدم که خبری از رفیقمان نیست. هر چه اطراف و اکناف را گشتند اثری از او پیدا نکردند و چون لباس گرم و اسلحه‌اش را مخصوصاً در تیر رس نگاهمان گذاشته بود که آنها را ببینیم دانستیم که قطعاً رفته است. خوب طبیعی است که در چنین شرایطی باید بدترین شکل قضیه را در نظر گرفت. دکتر هم به همین نتیجه رسید و آن را با بقیه در میان گذاشت و گفت که باید مسیر حرکت صدوهشتاد درجه تغییر کند، زیرا این احتمال وجود داشت که ساواک از طریق آن دوست از مسیر حرکتمان اطلاع پیدا کند. هوشنگ تعریف می‌کرد: «این فرد اصلاً جزو برنامه ما نبود و قرارمان این نبود که با ما به کوه بیاید. ولی در تهیه اسلحه و انجام چند کار تدارکاتی شرکت داشت و روزهای آخر که مقداری وسایل از او تحویل گرفتم و قصد وداع با او را داشتم و گفتم که فردا شب می‌روم، گفت: نه، دکتر! می‌رویم. او سالها با من در ارتباط نزدیک بود و رابطه صمیمانه‌ای با هم داشتیم اما برخلاف میل من با ما همراه شد و حال هم نتوانسته شرایط را تحمل کند.»

به هر جهت دوستان خودشان را به یکی از روستاهای پرت اطراف می‌رساند و یک هفته پیش اقوامش می‌ماند تا ما از محل دور شویم که اگر احیاناً در شهر گرفتار ساواک شد و نتوانست تحمل کند، ما از دسترس مأموران خیلی دور شده باشیم. اما آن موقع این موضوع را نمی‌دانستیم و دچار اضطراب و پریشانی عجیبی شده بودیم، خصوصاً دکتر که احساس مسئولیت زیادی می‌کرد و می‌بایست درست‌ترین تصمیم را می‌گرفت.

همان‌طور که قبلاً گفتم، مسیرمان به سمت جنوب و مرز عراق برنامه‌ریزی شده بود. اما دکتر با توجه به وضع پیش آمده پیشنهاد حرکت در جهت عکس این مسیر را داد و در واقع پیشروی به داخل کشور و به طرف شمال. به این ترتیب به طرف شمال کوه وریون مَله عقب‌نشینی کردیم و برای این منظور ابتدا در غرب آن به سمت شرق و شیب کوه حرکت کردیم. سپس به جاده پلدختر به کوه‌دشت و کرمانشاه رسیدیم که رفت و آمد ماشینها در آن جریان داشت و نمی‌شد در روشنایی روز از آن عبور کرد. به همین دلیل نزدیک جاده به حالت استتار و مخفی اطراق کردیم تا هوا کاملاً تاریک شود و بتوانیم از جاده عبور کنیم. حالا دیگر تا اواسط گردنه تیل کش به سمت پلدختر پایین آمده بودیم.

هوا که کاملاً تاریک شد به سرعت از جاده آسفالت‌گذشتیم و از رشته کوه صخره‌ای نازک سمت چپ جاده بالا رفتیم و هیچ لحظه‌ای هم توقف نکردیم. می‌بایست به سرعت از آن سمت کوه می‌گذشتیم چون نور چراغ اتومبیل‌های در رفت و آمد گاهی به دیواره کوه می‌افتاد و بخشهایی از آن را روشن می‌کرد. من که نمی‌توانستم خیلی سریع بروم واقعاً وبال‌گردن هوشنگ و بقیه شده بودم. اما او سعی می‌کرد با حوصله زیاد به من کمک کند تا از بقیه جا نمانم و انگار که بخواهد بچه‌ای را تشویق کند در گوشم می‌گفت: «آفرین، چقدر خوب بالا می‌آیی!» در پاره‌ای مواقع هم کورش برادر هوشنگ به کمکم می‌آمد و دیگر نمی‌دانست که همه توانم را به کار گرفته‌ام.

به هر جان‌کندنی بود با سرعت خودمان را به بالای آن رشته کوه ناشناخته رساندیم و بین درختان بلوط که از لابه‌لای صخره‌ها قد برافراشته بودند پنهان شدیم. پس از لحظاتی رفع خستگی شروع به

صحبت درباره برنامه حرکتیمان کردیم. چون مدتی بود که راه آمده بودیم و آن هم با سرعت و در مسیر سر بالایی، به شدت تشنه شده بودیم اما در آن ارتفاع قطره‌ای آب پیدا نمی‌شد. خرداد ماه بود و معمولاً هوای آن منطقه خیلی گرمتر از خرم‌آباد بود زیرا ۱۰۵ کیلومتر یا کمی بیشتر به طرف جنوب خرم‌آباد آمده بودیم. تمام تلاشهایمان برای یافتن آب بی نتیجه ماند. می‌بایست هر چه زودتر رفع تشنگی می‌کردیم و قبل از روشن شدن هوا از منطقه دور می‌شدیم. از طرف جاده که نمی‌توانستیم برگردیم و جهت پیشروییمان فقط به طرف پایین آن کوه صعب‌العبور می‌توانست باشد که در آنجا هم با طوایف دامدار منطقه «گراوند» مواجه می‌شدیم. خسرو می‌گفت: «اگر آن دوستان نمی‌رفت و برنامه ما را برهم نمی‌زد، الآن به سمت کویرکوه در حرکت بودیم.» طبق قرار دکتر با یکی از افراد سیاسی به نام ابراهیم کلانتری که در عراق به سر می‌برد (برادر سعید کلانتری که جزو گروه نه نفره جزئی در زندان اوین کشته شد) در صورت پیش آمدن مشکل و خطر برای گروه، به سمت مرز خاکی عراق می‌رفتیم و از آنجا ابراهیم کلانتری ترتیب ورودمان را به عراق می‌داد.

بالاخره تصمیم بر این شد که از کوه پایین برویم یعنی در جهت چادرنشینان و اجباراً از چراغ قوه هم استفاده کردیم. قرارمان این بود که به هیچ وجه در شب از چراغ قوه استفاده نکنیم، اما راهی برای پایین آمدن نبود و عبور از کوه غیر ممکن به نظر می‌رسید. دکتر به همه افراد گفت که شاخه‌های نازک درختان را ببرند و آنها را در کم ارتفاع‌ترین قسمت کوه به پایین بیندازند. در حدود سه تا چهار ساعت شاخ و برگها را بردند و در آن قسمت انداختند تا بستر نسبتاً نرمی ایجاد شد و یکی یکی از بالا پریدند و خیلی نرم و راحت پایین آمدند و من هم با کمک هوشنگ پریدم. آن‌گاه

شروع به پیاده روی در دشت کردیم و به نهر آب رسیدیم. چون همگی مسلح بودیم و مخفی کردن اسلحه‌ها هم ممکن نبود، داستانی ساختیم به این مضمون که دکتر بگوید افسری تهرانی است که به شکار و کوه‌های لرستان بسیار علاقه‌مند است و همسرش هم همین‌طور و بقیه هم برادر او و خانمش هستند یا از دوستانشان. یکی از افراد (لشکری) هم قرار شد که به زبان لُری صحبت کند و بگوید درجه‌داری است که قبلاً زیر دست جناب سروان بوده و لُر است و ایشان را به لرستان دعوت کرده برای شکار، اما راه را گم کرده‌اند.

بعد از ساختن این داستان، باز هم از چراغ قوه استفاده کردیم تا راه را بینیم، کوهی بسیار صعب‌العبور و صاف مثل دیوار در مقابلمان بود. با کمک چراغ قوه و طناب توانستیم قسمت‌هایی از مسیر سخت آن را طی کنیم. در این موقع نور چراغ‌های ما عشایر را کنجکاو کرد و آنها هم با چراغ از چادرها بیرون و به طرف کوه آمدند با این خیال که روستاییان گوسفند‌هایشان را در کوه گم کرده‌اند. آنها وقتی ما را دیدند بسیار متعجب شدند و مات و مبهوت به ما نگاه می‌کردند و خصوصاً دیدن من برایشان عجیب بود و می‌گفتند که این خانم چه‌طور توانسته از مسیر سخت این کوه پایین بیاید؟! به رودخانه که رسیدیم، از فرط تشنگی هر چه آب می‌خوردیم تشنگی مان رفع نمی‌شد. صاحب یکی از سیاه چادرهای نزدیک به نزد ما آمد و با اصرار زیاد از ما خواست به چادرش برویم و استراحت کنیم. یکی از افراد که نقش استوار محلی را بازی می‌کرد رفت و با صاحب چادر صحبت کرد و به او گفت: «زیاد اصرار نکن! آنها قصد رفتن دارند.» مرد روستایی هم گفت: «مگر از روی نعش من بگذرند که این وقت شب بروند. باید به چادر من بیایند و استراحت کنند.» بالاخره با

اصرار فراوان او به چادرش رفتیم و غذا و چای برایمان آورد. دکتر مقداری پول به استوار داد و گفت: «این پولها را به مرد روستایی بده زیرا این روستاییان تهیدست هستند و ای بسا تنها خوراکی خانواده‌اش را برای ما آورده.»

شب را تا صبح آنجا ماندیم. صبح زود بیدار شدیم و قصد رفتن داشتیم که صاحب چادر با اصرار از ما خواست که به قول خودش ناشتایی بخوریم و سفره را جلو ما پهن کرد. مشغول خوردن صبحانه بودیم که برادر صاحبخانه آمد. او در روستای بالا زندگی می‌کرد و به قصد کاری آمده بود و برادرش به او گفت که میهمان دارد. وقتی که وارد شد دکتر آهسته به من گفت که آن مرد مریضش بوده و یک ماه پیش او را جراحی کرده و نشانی که داد شناختمش. اتفاقاً آپاندیسیت داشت و چون دکتر از او پول نگرفته بود گوسفندی آورده بود که در منزل بگذارد و دکتر گوسفند را هم نپذیرفته بود چون می‌دانست که چقدر فقیرند. به هر حال او دکتر را خوب می‌شناخت و با آنکه برادرش برایش توضیح داد که این جناب سروان از تهران آمده و با همراهانش در کوه راه را گم کرده، به هوشنگ زُل زده بود و چشم از او بر نمی‌داشت. دکتر هم کلاهش را لحظه به لحظه پایین‌تر می‌کشید و سعی می‌کرد صحبت نکند. اما او مدام سؤال می‌کرد و هوشنگ که جواب می‌داد کلافه می‌شد. گاهی به اسلحه‌ها و بقیه افراد نگاه می‌کرد و گاه به دکتر خیره می‌شد و حسابی گیج شده بود و سر در نمی‌آورد که قضیه از چه قرار است.

آن مرد به محض صحبت کردن هوشنگ مثل این بود که جای هیچ شک و شبهه‌ای برایش نمانده که این خود دکتر است و مدام این پا و آن پا می‌شد و خیلی بی ربط با موضوع صحبت گفت: «ما در خرم‌آباد دکتري

داریم که همیشه پیش او می‌رویم و اسمش دکتر اعظمی است» و در همان حال به هوشنگ خیره شد. همچنین گفت: «خیلی به مردم شهر می‌رسد. من خودم همین تازگی پیش او عمل جراحی کرده‌ام و پول از من نگرفت که هیچ، کرایه ماشینم را تا ده داد و گوسفندی را هم که برایش بردم قبول نکرد. بیشتر اهالی روستای ما مریضش هستند. می‌گویند فقط یک بار ویزیت می‌گیرد آن هم پنج تومان و اگر ده بار لازم باشد مریضها را می‌بیند و ویزیت تکراری نمی‌گیرد. تازه چندین نفر در ده ما هستند که نه تنها پول ویزیت نمی‌دهند، داروهایشان را داروخانه به حساب دکتر می‌پیچد. کسی برایم تعریف می‌کرد که روزی در مطبش در نوبت بوده که دیده دکتر با عصبانیت شدیدی مرد کراواتی و کت و شلواری شیکی را بغل کرد و از بالای پله‌های اتاق معاینه به پایین پرت کرد. وقتی از کسی که نوبت می‌داده جریان را پرسیده فهمیده که آن مرد گفته که چون کارمند عالیرتبه ساواک است باید بدون نوبت پیش دکتر برود. دکتر هم نه فقط او را بیرون انداخته، گفته که اصلاً معاینه‌اش هم نمی‌کند.» در اینجا مکثی کرد و مدتی خیره خیره به دکتر نگاه کرد و گفت: «خدا حفظش کند! خیلی به درد ما می‌رسد.»

دیگر برای هوشنگ شکی باقی نمانده بود که آن مرد او را شناخته و عجله داشت که زودتر از آنجا برویم. تعداد کوله پشتیها زیاد بود و به استثنای من همه بار حمل می‌کردند و جالب بود که آن مرد بار دکتر را گرفت و گفت: «تا بالای کوه همراهتان می‌آیم.» هرچه تشکر کردیم که از آمدن دست بردارد اصلاً رضایت نمی‌داد و همچنان ما را همراهی می‌کرد. تا اینکه دکتر به استوار (لشگری) گفت: «تو با او صحبت کن که همراهان نیاید و سعی کن به او تفهیم کنی که زیاد خوشمان نمی‌آید که

همراهان باشد.» استوار (لشگری) هم مرد را به کناری کشید و پچ‌پچی با او کرد و آن مرد در حالی که هزاران سؤال در نگاهش وجود داشت از آمدن باز ایستاد و با نگاه ما را تا دوردست بدرقه کرد. از دکتر پرسیدم چرا راه ندادی که با تو صحبت کند؟ هوشنگ جواب داد: «مطمئنم که مرا شناخت، اما ما هنوز وضعیتمان روشن نیست. اگر به او آشنایی می‌دادم برایش در دسر درست می‌شد و من این را نمی‌خواستم و جالب بود که او هم متوجه وضعیت غیر عادی ما شده بود.»

ما گفته بودیم که به سر جاده می‌رویم زیرا راننده‌هایمان با ماشین منتظرمان هستند و برای آنکه شک نکنند به موازات نهر آب یعنی شمال غرب سیاه چادرها از دامنه کوهی بالا رفتیم و وقتی از دید عشایر خارج شدیم، دوباره همان زاویه ۱۸۰ درجه و ریبون مله را پی گرفتیم و برای مطمئن کردن عشایر دامدار که به آنها گفته بودیم به قصد شکار به کوه آمده‌ایم و به رغم تصمیممان که هیچ تیری شلیک نکنیم، چند تیر شلیک کردیم که بگویم پرنده شکار می‌کنیم و شبانه تا سپیده صبح به سمت جنوب شهر کوه‌دشت حرکت کردیم. کمی که از سحرگذشت و هوا گرگ و میش شد، در یکی از ارتفاعات زیر درختان پر شاخ و برگ به خواب و استراحت پرداختیم و هر دو ساعت یک نفر نگهبانی می‌داد تا بقیه بخوابند. من هم که منتظر خلوتی بودم که چهره شیرین و بهرام را مجسم کنم و در خیال و رؤیا با آنها صحبت کنم، در افکار خودم غرق شدم. هوشنگ که انگار حدس می‌زد احساسم چیست به کنارم می‌آمد و از هر دری با من به صحبت می‌نشست. البته موفق هم می‌شد و اغلب حواسم را به خود و حرفهایش مشغول می‌کرد.

محل اطراق ما در نزدیکی پاسگاه «بازوند» بود و صحبت از حمله به

پاسگاه پیش آمد. دکتر به دلیل اینکه تعداد افراد اندک بود و ارتباط با شهر به طور کامل تقویت نشده بود و در کل ورزشی اجرای چنان عملیاتی در گروه وجود نداشت آن را رد کرد. هوشنگ هر بار یک نفر را به عنوان فرمانده تعیین می کرد و چون عملیات خاصی نداشتیم وظیفه فرمانده هدایت گروه در کوهستان و تعیین محل اطراق و مدت استراحت بود. منظور دکتر از این کار بیشتر محک زدن افراد و تواناییهایشان بود. روزها استراحت می کردیم و شبها به حرکتمان ادامه می دادیم. پنج شب به همین ترتیب در راه بودیم تا به کوهی مشرف به شهر کوهدشت رسیدیم که از آنجا چراغهای شهر به خوبی در تیررس دیدمان بود.

در همان مکان اطراق کردیم و چون خیلی به سرعت و با عجله خود را از غار مَلّه دور کرده بودیم و امکان برداشتن آذوقه و وسایلمان نبود، با کمبود مواد غذایی و لباس و... مواجه بودیم. از آنجایی که به شدت گرسنه بودیم و چیزی هم برای خوردن نداشتیم، دکتر خسرو و علی محمد را مأمور تهیه مواد غذایی از ده مجاور کوه کرد و قرار شد آنها مقداری نان و چیزهای دیگر از روستا خریداری کنند.

آنها در راه ده با موتور سواری برخورد می کنند که آنها را به ده مورد نظرشان می برد و در بین راه از آنها می پرسد که چه کاره هستید. خسرو و علی محمد می گویند: «ما شغلیمان خرید و فروش احشام است و الآن هم به ده می رویم تا مقداری قند و چای بخریم و پیش همکاران دیگرمان برگردیم.» مرد موتور سوار خودش را رئیس شرکت تعاونی زالیاب معرفی می کند. وقتی به دهی به نام کریم آباد یا ده کریم می رسند به راننده موتور می گویند که ننگه دارد تا پیاده شوند و خوار و بار تهیه کنند. در هنگام خرید احساس می کنند که فرد موتور سوار به آنها شک کرده و می شنوند که



ضمن صحبت با کسی می‌گوید: «آن افراد پوتین به پا داشتند و به گمانم مأموران عراقی بودند.» علی محمد و خسرو با شنیدن این حرف به شک می‌افتند که نکند منظور صحبت مرد موتور سوار ما باشیم که روز قبل در چادر عشایر دامدار بوده‌ایم و قرار می‌گذارند که راهشان را تغییر دهند تا به خیال خودشان کسی آنها را تعقیب نکند و جای گروه را پیدا کند. به همین علت از روستا دور می‌شوند و آن قدر به راهشان ادامه می‌دهند تا آفتاب غروب کند و با این ترتیب راه برگشتشان پیش افراد گروه و خصوصاً من و هوشنگ که تنها مانده بودیم خیلی دور می‌شود.

من و هوشنگ بعد از رفتن خسرو و علی محمد به ده و محمود و جمشید و کورش و سیامک به «وریان مَلَه» برای آوردن مقداری از مایحتاجمان، تنها مانده بودیم و چون مدت زیادی بود که خوراکیهایمان تمام شده بود به شدت دچار ضعف شده بودیم و کاری بجز انتظار کشیدن از دستمان ساخته نبود. در شکاف تخته سنگی که با درختان بلوط به خوبی استتار شده بود در حال استراحت بودیم، آن هم در کوهی بسیار زیبا با طبیعتی شگفت‌انگیز که از لابه‌لای تخته سنگهایش درختان بلوط تنگ هم رویده بود و ظاهر جنگلی صخره‌ای به آن می‌داد. آن کوه در عین زیبایی سحرانگیزش، مخفیگاه بسیار عالی و بی نظیری بود. سکوت و گاه صدای پرندگان حالتی چنان رویایی به آن می‌بخشید که با وجود ضعف نمی‌توانستم نسبت به آن بی تفاوت باشم. هوشنگ که حدس می‌زد سکوتم به معنای فکر کردن به فرزندانمان شیرین و بهرام است، می‌خواست با پیش کشیدن صحبت‌های مختلف مرا از آن حال و هوا بیرون بیاورد. اما نمی‌دانست که بیشتر اذیت می‌شوم چون دلم به شدت برای خودش می‌گرفت که با وجود بار سنگین مسئولیت افرادی که همراهش

بودند می‌خواست از دل‌تنگی‌های من هم بکاهد. به همین دلیل وانمود می‌کردم که دارم از مناظر آنجا لذت می‌برم.

در مدت دو روزی که در آنجا تنها مانده بودیم، تنها خوراکیمان یک قوطی شیر عسل بود که نمی‌دانم بر اثر گرسنگی زیاد یا علت دیگر از خوردن آن حالت تهوع می‌گرفتم و هوشنگ هم با اصرار می‌خواست که همه آن را بخورم تا جان بگیرم و برایم بسیار ناراحت‌کننده بود. به هر ترتیبی بود زمان سپری شد و بر سر قرارمان با علی محمد و خسرو رفتیم. وقتی به غار محل قرارمان رسیدیم دیدیم کاغذی که قرار در آن نوشته شده بود در آنجا نیست و کاغذ جدیدی هم از طرف علی محمد و خسرو به چشم نمی‌خورد و فقط مقداری پوست تخم مرغ در آنجا به چشم می‌خورد. برایمان معلوم نبود که چه کسانی به آنجا آمده‌اند و اگر بچه‌های خودمان بوده‌اند چرا نوشته را برداشته‌اند و قراری نگذاشته‌اند؟ و جریان پوست تخم مرغها چیست؟ هوشنگ گفت: «احتمال بدبینانه این است که خسرو و علی محمد گرفتار شده‌اند و قرار لو رفته و به همین جهت بهتر است در همین نزدیکیها که مشرف به غار است پنهان شویم تا ببینیم چه خبر است.» مدت‌ها در شکاف سنگی که با درختهای بلوط پوشانده شده بود ماندیم و کشیک دادیم و خبری از علی محمد و خسرو نشد و بسیار متحیر بودیم از اینکه علی محمد و خسرو که می‌دانستند ما دو نفر تنها مانده‌ایم چرا توقیفی نکرده‌اند تا ما را بیابند. به یاد آوردن اینکه در شب اول هم یکی از افراد در نوبت کشیک ما را تنها گذاشته و رفته بود به غلبه بدبینی و شک و تردید بر ذهنمان کمک می‌کرد.

به ناچار مدتی راه رفتیم تا از محل دور شویم و برایم جالب بود که تا دقایقی پیش از آن، چنان بر اثر ضعف بی‌حال بودم که در نظرم هر حرکتی

مثل تکان دادن کوهی بود، ولی در آن موقع از ترس اینکه قرار لو رفته باشد و از وحشت دستگیری آن‌چنان توانایی یافته بودم که به خنده‌ای ممتد و طولانی افتاده بودم و حتی قادر نبودم علت خنده‌ام را برای هوشنگ توضیح بدهم و با خودم فکر می‌کردم که ترس جان با آدم چه می‌کند!

به بالای کوه نسبتاً بلندی رسیدیم و مدتی نشستیم و خستگی در کردیم و در ضمن مراقب برگشتن افراد دیگر بودیم که برای آوردن آذوقه‌های زیر خاک رفته بودند. آن کوه و دره‌اش را افراد محلی «دره خرسان» می‌نامند و دلیل آن گویا این است که محل زندگی خرسهاست. شب شد و من به شدت می‌ترسیدم. قرار بود که در حدود ساعت دو نیمه شب مسافت زیادی از کوه را پایین برویم و دوباره برگردیم تا از بازگشت افرادی که برای تهیه آذوقه رفته بودند و قرار بود همان شب یا فردا صبحش برگردند مطلع شویم. من به شدت خسته و ناتوان بودم و نمی‌توانستم آن راه را بروم و برگردم و به هوشنگ گفتم که اصلاً قادر به راه رفتن نیستم و هر چه هوشنگ اصرار کرد که همراهش بروم گفتم که یک قدم هم نمی‌توانم بردارم و همان جا می‌مانم تا برگردد. او با خنده می‌گفت: «از خرسها نمی‌ترسی؟» من هم جواب می‌دادم چرا ولی نمی‌توانم حتی یک قدم راه بیایم. هوشنگ به ناچار آتشی درست کرد و گفت که حیوانات وحشی از آتش می‌ترسند و نزدیک نمی‌آیند و کُلت را هم پر شده به دستم داد و خودش سر قرار با بچه‌ها رفت.

هوشنگ رفت و من با ترس بسیار زیادی ماندم. وقتی از بالای کوه سنگ ریزه به پایین می‌ریخت مثل این بود که حیوانی در حال پایین آمدن از کوه است و سنگها از زیر پای او می‌ریزند. لحظه به لحظه هم مقدار

سنگ ریزه‌ها بیشتر می‌شد و من که به شدت ترسیده بودم و احساس ناامنی زیادی می‌کردم با خاک آتش را خاموش کردم تا دیده نشوم. زیرا فکر می‌کردم خرسها در روشنایی آتش مرا دیده‌اند و با سرعت به طرفم می‌آیند. هر صدایی حتی بال زدن پرنده‌ای به شدت متوحشم می‌کرد و لحظاتی از ترس لرزه بر اندامم می‌افتاد. کم‌کم سقوط سنگ ریزه‌ها بیشتر و بیشتر شد و احساس می‌کردم که حتی سنگینی قدمهای خرسی را با تمام وجودم درک می‌کنم. گُلّت را دو دستی چسبیده بودم و به چپ و راست و مستقیم نشانه می‌رفتم و چون پشتم به سنگی بزرگ تکیه داشت کمی احساس اطمینان می‌کردم. صدا نزدیک و نزدیکتر شد تا در فاصله‌ای کم از سنگی که به آن تکیه کرده بودم حیوانی که به علت تاریکی نتوانستم آن را ببینم با هیكلی نسبتاً بزرگ به سرعت به پایین سرازیر شد و رفت. مثل برق گرفته‌ها خشکم زده بود. کم‌کم به خودم فشار آوردم و تمام توانم را جمع کردم فریاد زدم: «هوشنگ کجایی؟» لحظاتی بعد صدایی از دوردستها به گوشم رسید که صدایم می‌کرد. دقت کردم و صدای هوشنگ را تشخیص دادم که می‌گفت: «فریده، ترس! دارم می‌آیم.»

بالاخره هوشنگ آمد و در حالی که به شدت نفس نفس می‌زد با حالتی دستپاچه پرسید: «ترسیدی؟ کمی دیر کردم اما با نهایت سرعت ممکن رفتم و برگشتم. بچه‌ها هنوز نیامده بودند. حتماً هوا که روشن شود خواهند آمد.» ساعت حدود سه و نیم بامداد بود و هوا هم حسابی سرد شده بود. برای هوشنگ تعریف کردم که چه اتفاقی افتاده بود و او هم گفت: «تو بخواب! من بیدار می‌مانم و مواظبم چون اینجا حیوانات درنده مثل خرس زیاد است.» و به من اطمینان داد که به محض نزدیک شدنشان شلیک می‌کند. من هم که وجود هوشنگ همیشه برایم اطمینان بخش و

آرامش دهنده بود از فرط خستگی به خوابی عمیق فرو رفتم. بیدار که شدم هوشنگ را دیدم اما برای مدت کوتاهی تشخیص ندادم کجا هستم. کم کم به خودم آمدم و دیدم هوا گرگ و میش شده و سپیده صبح در حال دمیدن است. منظره کوه و دشت واقعاً دیدنی بود! هوایی پاک و شفاف با عطر دل‌انگیز گیاهان کوه و دشت تمام فضا را پر کرده بود و گوزنها و بزهای کوهی گله گله در جلو چشمانمان از دیواره سنگی کوه می‌گذشتند. من که مسحور آن فضا شده بودم ناگهان یادم آمد که هوشنگ چندین ساعت است که نخوابیده و فوراً به او گفتم: «هوشنگ، حالا تو بخواب من بیدار می‌مانم!» با اینکه از فرط بی‌خوابی چشمانش سرخ شده بود پرسید: «نمی‌ترسی؟» و به محض آنکه مطمئن شد نمی‌ترسم سرش را گذاشت و فوراً به خواب رفت. من مدام سرم را می‌چرخاندم و با وسواس دور و اطراف را نظاره می‌کردم. البته لحظاتی بعد دریافتم که از ترس حیوانات وحشی است که چنین وسواسی به خرج می‌دهم.

هوشنگ دو ساعت خوابید و خودش سر ساعتی که قرار بود به سراغ افراد گروه برویم بیدار شد و به اتفاق از کوه پایین رفتیم. من که پاهایم از شدت عجله‌ای که شب قبل برای بالا رفتن از کوه داشتم تاول زده بود و به شدت درد می‌کرد، مجبور شدم با کمک هوشنگ پایین بروم. وقتی به حوالی جایی رسیدیم که قرار بود کورس و محمود و جمشید و سیامک را ببینیم، دیدم چند نفر آنجا هستند. چون هنوز با آنها فاصله زیادی داشتیم قیافه‌هایشان برایمان نامشخص بود و فقط رنگ لباس‌هایشان را می‌دیدیم که با لباس بچه‌های ما که برای آوردن آذوقه رفته بودند فرق داشت. باز هم تصور کردیم که احتمالاً بچه‌ها دستگیر شده‌اند و این چهار نفر به جای آنها آمده‌اند. باز هم می‌بایست با آن پاهای کوفته و خسته به سرعت

از آن محل دور می‌شدیم. از شدت اضطراب این بار هم با سرعت و توانی باور نکردنی مسیر زیادی را به اتفاق هوشنگ با سرعت طی کردیم و اصلاً متوجه نبودم که پاهایم تاول زده‌اند یا خسته و گرسنه هستم. به جای امن و استتار شده‌ای با صخره و درخت‌های بلوط رسیدیم و بعد از کمی نفس‌گیری هوشنگ گفت: «فریده، تو بمان تا من از آن مسیر به بالای جایی که آن افراد هستند بروم و دوباره ببینم که کی هستند و چکار می‌کنند.» هوشنگ رفت و من تنها ماندم و در رؤیایی وحشتناک فرو رفتم و با خودم می‌گفتم نکند اتفاقی برای هوشنگ بیفتد؟ مبادا آنها ساواکی و مأمور باشند؟ آن قدر در این افکار پریشان غرق شده بودم و زمان و مکان را فراموش کرده بودم که از یاد برده بودم در دره خرسان تک و تنها نشسته‌ام و هر آن ممکن است خرسی قوی هیکل روبه‌رویم سبز شود.

بعد از گذشت لحظاتی طولانی، صدای صحبت چند نفر را از دور شنیدم که می‌خندیدند و به آن طرف می‌آمدند. آرام و با احتیاط از شکاف سنگ سرک کشیدم. وقتی نزدیکتر شدند دیدم همان افراد خودمان هستند. چون در میان آذوقه‌های مخفی کرده‌مان لباس هم داشتیم آنها لباسشان را هم عوض کرده و به این ترتیب ما را به اشتباه انداخته بودند. من که دیگر امیدی به دیدن آنها نداشتم، از دیدنشان خیلی خوشحال شدم و به وجد آمدم. اما شرایط و اوضاع نگران‌کننده بود. دو نفر از افراد گروه از مأموریت برنگشته و هیچ‌گونه رد و اثری هم در محل قرار به جا نگذاشته بودند و می‌بایست وضعیتشان روشن می‌شد.

همگی نشستیم و صحبت کردیم و تصمیم بر این شد که کورش سری به شهر بزنند و از احوال آن دو نفر جويا شود و وضعیت شهر را ببینند و بفهمند که انعکاس حرکت ما و غیبت دکتر از مطب چه بوده است، زیرا

حدود دو هفته می شد که در کوه بودیم و هوشنگ به مطب نرفته بود. چون تعداد بیماران مراجعه کننده همیشه خیلی زیاد بود و از مناطق مختلف لرستان می آمدند و غیبت دکتر هم خیلی بیش از معمول شده بود، احتمال بروز شایعات در این مورد خیلی زیاد بود. کورش بعد از یکی دو روز برگشت اما در کمال تعجب دیدیم تنها نیست و سه نفر همراهش هستند که شوهر خاله ها و داییش بودند و گویا برای صحبت با ما آمده بودند. دکتر به هیچ وجه نمی پذیرفت به شهر برگردد اما آنها سعی در متقاعد کردن او داشتند و مصرانه می گفتند که در شهر هیچ کس نمی داند ما به کجا رفته ایم و وضعیت عادی است. همچنین گفتند آن فردی که شب اول از ما جدا شد و به شهر رفت هیچ گونه اطلاعاتی نداده و اساساً دستگیر نشده و به شکل عادی زندگی می کند.

سرانجام دکتر پذیرفت که به شهر برگردیم و تجدید قوا کنیم و با برنامه ای حساب شده تر دوباره حرکت کنیم. او به واقع می دید که تداوم آن حرکت با کم شدن تعداد افراد و تغییر مسیر اولیه که پیشروی به طرف مرز عراق بود دیگر مقدور نیست. در آن صورت، با بروز خطر، امکان گذشتن از مرز و نجات جان افراد وجود داشت. به همین دلیل با یک ماشین جیب که کورش و اقوامش آورده بودند به طرف شهر حرکت کردیم در حالی که چندین قبضه اسلحه و فشنگ هم همراهان بود. ما از جاده کوهدشت به طرف بزرگراه خوزستان به لرستان حرکت کردیم و از همان جاده اصلی به طرف خرم آباد رفتیم.

در حالی که افکار مغشوشی در سر داشتم در کنار هوشنگ در عقب جیب نشستیم تا هنگام عبور از شهر دیده نشویم. قرار بود دکتر در جای امنی بماند تا شرایط برای رفتن به عراق مهیا و ارتباطات برقرار شود و من می دانستم این آخرین دیدارهایم با هوشنگ خواهد بود. با آنکه به شدت

مشتاق دیدن شیرین و بهرام فرزندان خردسالم بودم و هر لحظه که به شهر و آبادانی نزدیک‌تر می‌شدیم این نیاز و خواست شدیدتر می‌شد، دل‌کندن از هوشنگ و جدا شدن از او در حالی که هر کدام به سوی سرنوشتی نامعلوم قدم می‌گذاشتیم برایم سخت و دشوار و عذاب‌آور بود.

با استفاده از تاریکی مطلق جاده و فضای ماشین، اشک‌هایم را که همیشه مانع از ریزششان می‌شدم رها کردم. باران اشک تمام صورتم را خیس کرد. لحظات بسیار رنج‌آوری بود. دلم می‌خواست با صدای بلند‌های‌های گریه کنم اما نمی‌خواستم هوشنگ و دیگران متوجه گریه‌ام شوند. شاید سکوت طولانی و ممتدم یا چیز دیگری باعث شد که هوشنگ متوجه شود. دستش را روی صورتم احساس کردم که داشت با ملایمت اشک‌هایم را پاک می‌کرد و در همان حال به آرامی و نجوا در گوشم گفت: «فریده، نگران من و خودت نباش. به تو قول می‌دهم که همیشه در کنارت خواهم بود، اما فعلاً وضعیت طوری است که باید هر کدام از ما در جایی باشیم و شاید بهترین روش برای حفظ جان و سلامتیمان هم همین باشد. طبق قراری که گذاشتیم به مشهد می‌روی برای ادامه و تکمیل تحصیل و من هم در جایی مطمئن می‌مانم، تا پانزده مرداد که به اتفاق از مرز عراق خارج می‌شویم و در آنجا من برای تو و شیرین و بهرام نگرانی ندارم چون ساواک نمی‌تواند در عراق به شما دسترسی پیدا کند و می‌توانیم تجدید قوا کنیم. فقط سعی کن در این مدت رفتار و زندگی‌ت به گونه‌ای باشد که شک ساواک برانگیخته نشود.» اما من همچنان بی‌صدا اشک می‌ریختم و دلداری‌های هوشنگ تسکین نمی‌داد و به او می‌گفتم: «اگر تا پانزده مرداد اتفاقی افتاد یا دستگیر شدی چه؟» و هوشنگ هم



توضیح می‌داد که دستگیری در کار نیست و کسی از رفتن ما به کوه مطلع نشده است.

دیگر چراغهای خرم‌آباد به خوبی دیده می‌شد و من همچون کسی که با شادبها و رنجهایش وداع می‌کند، آخرین نگاهها را به منظره شهر می‌انداختم و حوادث تلخ و شیرین مثل فیلم از جلو چشمانم می‌گذشتند. با تمام وجودم جای جای شهر را نگاه می‌کردم. هوشنگ هم که احساسم را به خوبی درک کرده بود دستانم را به گرمی در دستهایش گرفت و نگذاشت که از آن تجربه تلخ وداع به تنهایی بگذرم. در جایی خوانده بودم که «انسان به ژرفای مهر پی نخواهد برد مگر زمانی که لحظه وداع فرا رسد» و من در آن لحظات عمق و ژرفای علاقه و محبتم را به هوشنگ و شهر زادگاهم خرم‌آباد دریافتم. به سرعت از داخل شهر گذشتیم زیرا اکثریت قریب به اتفاق اهالی هوشنگ را می‌شناختند و ما هم قصد نداشتیم در خرم‌آباد بمانیم. به طرف جاده بروجرد حرکت کردیم و من هرچه به فرزندانم نزدیک‌تر می‌شدم هیجانم بیشتر می‌شد. بعد از رفتن ما به کوه، پدر بزرگ و مادر بزرگشان که پدر هوشنگ و مادر من بودند، بچه‌ها را به محل زندگی خودشان بروجرد برده بودند. در بین راه هوشنگ برایم از برنامه‌هایمان صحبت می‌کرد تا به آبکت رسیدیم. محمود که دو سه روز قبل برای ارتباط با گروه شهر از ما جدا شده بود در آنجا منتظرمان بود. محمود را سوار کردیم و به طرف بروجرد به راه افتادیم و از جاده‌ای رفتیم که به باغی در نزدیکی بروجرد می‌رسید به نام باغ غروی که متعلق به آیت‌الله غروی پدر بزرگ مجتبی و احمد خرم‌آبادی بود. مجتبی در درگیری با ساواک کشته شد و احمد بعدها اعدام گردید. عزت غروی مادر احمد و مجتبی هم در سالهای قبل از انقلاب در خانه‌های تیمی سازمان

فدایان کشته شد. آن باغ در آن سالها بیشتر محلی بود برای پناه گرفتن افراد تحت تعقیب سازمان امنیت شاه.

به باغ که رسیدیم توقف کردیم. فقط هوشنگ و محمود و سیامک می‌توانستند به باغ بروند زیرا گفته بودند که تنها برای اختفای سه نفر جا دارند. آن لحظات برای من زجرآور بود. از آن دو نفر خداحافظی کردم اما واقعاً قادر نبودم با هوشنگ وداع کنم و او هم همان احساس مرا داشت. هر دو نفرمان چنان از خداحافظی طفره می‌رفتیم که گویی قرار بود با هم بمانیم و بقیه بروند. تا اینکه هوشنگ جلو آمد و گفت: «خُب فریده، به امید دیدار!» و زنجیری را که به گردنم بود و پلاکی به آن آویزان بود بیرون آورد و به گردنش آویخت و گفت: «من این را یادگار نگه می‌دارم و در ضمن هم نشانی باشد از طرف من که اگر احیاناً نتوانستیم پانزده مرداد که قرارمان است همدیگر را ببینیم و از هم دور مانسیم، فقط حرف کسی را که این زنجیر و پلاک را برایت آورد و گفت پیغامی از من دارد قبول کن و بدون دیدن این نشانی، هیچ حرفی را از قول من نپذیر!»

هوشنگ همچنین گفت: «من به هیچ‌وجه نمی‌گذارم که دستگیر یا کشته شوم و در صورت قطع شدن ارتباطمان، هر صحبت و شایعه‌ای ممکن است پا بگیرد، اما تو هیچ‌کدام را باور نکن.» من که به شدت هیجان زده و مضطرب بودم سرا پا گوش شده بودم و چشم از او بر نمی‌داشتم و حتی نمی‌توانستم حرکتی بکنم. ماشین روشن بود و همه منتظرم بودند اما من انگار که پاهایم خشک شده باشد یارای حرکت نداشتم. هوشنگ هم لحظاتی در سکوت نگاهم کرد و مثل کسی که به خودش نهیب بزند چشمانش را به زمین دوخت و دستم را فشرد و بدون گفتن حتی یک کلمه رفت و در تاریکی باغ محو شد. من هم با بوق ماشین به خود آمدم و سوار

شدم. بهت زده بودم و غمی به بزرگی سپید کوهمان بر دلم سنگینی می کرد. تا شهر نگاه و حالت حرف زدن هوشنگ از جلو چشمانم دور نمی شد. او بذر چنان غم و اندوهی را در دلم نشانده که شاخ و برگهای تناورش هنوز که هنوز است روز به روز پهناورتر می شود.

گویا لحظاتی خیره به جایی نگاه می‌کردم که با فریاد و نهب و ضربه سنگین مستی که به شانهام خورد از آن حال و هوا بیرون آمدم. دیدم تهرانی همان بازجوی معروف است که دارد بد و بیراه نثار من و هوشنگ می‌کند و می‌گوید: «خانم مبارز انقلابی در عالم هیروت است! کجایی که هر چه صدایت می‌کنم جواب نمی‌دهی؟» داد زد و به نگهبان گفت: «آن دیانوش را از سلول بیاور!» نفهمیدم که چه نقشه‌ای دارد، اما به هر جهت ته دلم خوشحال بودم که یک بار دیگر دیانوش برادرم را می‌بینم. تهرانی یک ریز پرت و پلا می‌گفت و یک خط در میان به حرفهایش گوش می‌کردم. فحش و ناسزا بود که نثار همه می‌کرد. در باز شد و نگهبان و به دنبالش زندانی لاغر و رنگ پریده بر اثر ندیدن آفتاب، با چشمان بسته و پاهایی زخمی در دمپایی‌های گشاد به داخل آمدند و دیانوش را شناختم. نگهبان رفت و در را پشت سرش بست. لحظاتی دیانوش وسط اتاق ایستاد تا تهرانی دستور داد چشم بندش را بردارد. دیانوش که پاهای زخمیش تحمل وزن بدنش را نداشت و به لرزه افتاده بود، با تردید ناشی از احضار بی‌موقعش به اتاق بازجویی، چشم بندش را برداشت و در نگاه اول چشمش به من افتاد و لبخندی پر از مهر و درد به رویم زد که از هزاران واژه گویاتر بود و حکایت از حال و روزش می‌کرد. من هم با لبخندی از

جنس خنده خودش پاسخش را دادم و بی اختیار نگاهم به پاهایش خیره ماند. پاهای او چنان آش و لاش بود که تعجب کردم از اینکه بعد از حدود دو سال و اندی از بازداشتش این چنین است. از خودم می پرسیدم که مگر این بچه اطلاعاتش در چه حدی بوده که با او چنین کرده اند؟ قسمتهایی از بغل پاهایش گوشت اضافی آورده بود و مشخص بود که با ضربات کابل شکاف برداشته و بعد از اینکه گوشتش جوش خورده به آن شکل درآمده است.

از دیدن پاهای مجروح دیانوش قلبم گرفت. سرم را بالا گرفتم که خودش را نگاه کنم که تهرانی فریاد زد: «چیه؟ پاهای برادرت ناراحت کرده؟ تازه ما او را زیاد اذیت نکردیم چون سنش زیر هیجده سال است. اگر بزرگتر بود، با این دسته گلهایی که به آب داده دخلش را می آوردیم.» فقط نگاهش کردم و با خودم فکر کردم مگر می شد از این بدتر هم بشود؟ تهرانی همچنان حرف می زد و من هم انگار که کرباشم چیزی از حرفهایش نمی فهمیدم. بالاخره نگهبان را صدا زد و گفت: «اینها را به سلولهایشان ببر!» به هر کدامان چشم بندی زدند و کورمال کورمال به طرف سلول کشاندند. در بین راه همه حواسم متوجه دیانوش و حال و روزش بود و گاهی سکندری می رفتم چون هم در فکر بودم و هم راه رفتن با چشم بسته برایم بسیار مشکل بود. نگهبان همراهم مدام غرولند می کرد که چرا یواش راه می روم. بعد از طی دایره بالکن و یک راهرو که از زیر چشم بند می دیدم افرادی در هر گوشه آن نشسته اند، به سلول رسیدیم و وقتی داخل شدم و چشم بند را برداشتم بچه ها را دیدم که با نگاه پرسشگرشان می خواستند هر چه زودتر صحبت کنم و بگویم که بازجوها چه کاری داشته اند و اساساً وضعیتمان چگونه است.

چندین روز که دقیقاً به خاطر ندارم چند روز شد در کمیته مشترک ماندیم و در کل کار خاصی با ما نداشتند. روزها را در آن سلول سیاه و دود گرفته به سختی سپری می‌کردیم، بدون هیچ‌گونه تنوع و تغییری. تنها تحرکمان رفتن به دستشویی بود و تنوعمان آمدن نگهبانها و آوردن غذا. یک روز به ما گفتند آماده شوید و دوباره ما را به اتاق نگهبانی بردند. وسایلمان را که موقع آمدن از بروجرده گرفته بودند به ما پس دادند و سوار بر ماشینی به مکانی دیگر منتقل شدیم که وقت رسیدن متوجه شدیم زندان اوین است. باز هم در نگهبانی وسایل را از ما تحویل گرفتند و یک نفر یک نفر ما را بردند. در بین راه که به تنهایی می‌رفتم با خودم می‌گفتم دیگر تمام شد و قرار است از این به بعد مدت بازداشتم را به تنهایی بگذرانم. بعد از طی مسیری طولانی به یک در رسیدیم که نگهبانی آن را باز کرد و به راهروی وارد شدیم.

مأموری که همراهم بود از جلو حرکت می‌کرد و من از حرکت پاهایش مسیر خودم را پیدا می‌کردم. راهرو طویل را طی کردیم. سکوتی مرگبار بر محیط سنگینی می‌کرد و گویی وارد گورستان شده بودم. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید جز صدای قدمهای ناشیانه‌ام که با دمپایی پلاستیکی بر موزاییکها کشیده می‌شد. دم به دم سکندری می‌رفتم. فقط یک قدم جلوترم را به زور از زیر چشم بند می‌دیدم و آنقدر در تلاش بودم که بتوانم جهت حرکت نگهبان را پیدا کنم که همه چیز را فراموش کرده بودم و آن همه اضطراب و دلهره به تلاش فراوان برای دیدن تبدیل شده بود. از صدای قطع شدن پای نگهبان فهمیدم که توقف کرده و آن‌گاه مشغول باز کردن قفلی سنگین شد. به محض باز شدن قفل، دری آهنی با صدایی گوش خراش به روی پاشنه چرخید. من با نهیب نگهبان به خود آمدم و به

طرف صدا رفتم. مرا به داخل جایی فرستاد و در را قفل کرد. صدای قدمهایش را که در سکوت راهرو می پیچید شنیدم که دور و دورتر شد تا آنکه به کلی قطع شد و سکوتی عذاب آور در فضایی مرده در تاروپود وجودم رخنه کرد. احساسی ناشناخته و نفس گیر بر من غالب شده بود.

چشم بند را برداشتم و خود را در سلولی بسیار کوچک دیدم که می شد گفت در حدود ۱/۵ در ۲/۵ متر بود و سقف بلندی داشت. لامپ کم سویی که در محافظی آهنی و مشبک قرار داشت روشنایی آن را تأمین می کرد. پنجره ای بسیار کوچک در بالاترین قسمت دیوار بود که از آن نور اندکی به داخل می آمد. تنها اثاثیه سلول یک زیلوی تیره بود. نشستم و با خودم گفتم بعد از آن همه بازجویی، تازه آمدم اول خط و باید در انفرادی باشم و احتمالاً بازجویی هم خواهم داشت. مدت زیادی نگذشته بود که صدای قدمهایی را در راهرو شنیدم که نزدیک شد و به سلول من که رسید توقف کرد و کلید در قفل چرخید و در باز شد و در میان بهت و حیرتم یک نفر را به داخل سلول آوردند. نگهبان رفت و در را هم قفل کرد و دیدم از کسانی است که در بروجرد با هم بودیم. بی نهایت خوشحال شدم. زیرا در کمال ناامیدی و تنهایی بودم و فکر نمی کردم کسی را به سلول من بیاورند. مشغول صحبت و حدس و گمان در باره وضعیتمان بودیم که باز هم نگهبان قفل در را باز کرد و نفر سوم و چهارم را هم به آن سلول آورد. با آنکه جا برای چهار نفر خیلی کم بود، راضی بودیم که بالاخره با هم هستیم چون در چنان جا و موقعیتی هیچ چیز بدتر از تنهایی نیست.

مدت بسیار کوتاهی در آن سلول کوچک ماندیم و باز هم سرو کله نگهبانها پیدا شد و باز هم ما را یکی یکی با چشم بند از سلول خارج و به محلی دیگر منتقل کردند. در بین راه باز هم افکار اضطراب آور به من

رو آورده بود زیرا نمی‌دانستم برنامه‌شان چیست. شگردشان این بود که هیچ‌گونه اطلاعاتی به زندانی ندهند و سعی می‌کردند لحظه‌ها را برای کسانی که در بندشان بودند اضطراب آور و ترسناک جلوه دهند و چقدر هم شگرد مؤثری بود. فضایی که از آن می‌گذشتیم به قدری هوای مطبوع و فرحبخشی داشت که بی‌اختیار نفس‌های عمیق می‌کشیدم و گویی می‌خواستم از فرصت پیش آمده حداکثر استفاده را بکنم و هوای تازه را در ریه‌هایم ذخیره کنم. این تجربه برایم خیلی تازگی داشت زیرا زمانی که آزاد بودم اساساً به این موضوع فکر هم نمی‌کردم که چه امکان خوبی در اختیار دارم که هر لحظه می‌توانم هوای مطبوع و پاک تنفس کنم. گرمای خورشید که به بدنم می‌رسید با تمام وجود آن را احساس می‌کردم. بوی جنگلهای اوین هم لذت مرا از هوای تازه و گرمای خورشید دو چندان می‌کرد آن‌چنان غرق آن فضا شده بودم که به سختی راه می‌رفتم و مرتب نگهبان تذکر می‌داد که تندتر بروم.

بالاخره به دری رسیدیم و نگهبان زنگش را به صدا درآورد. کسی در را باز کرد و صدای زنانه‌ای از نگهبان تشکر کرد و مرا تحویل گرفت و در را قفل کرد. فضای جدید با راهرو و شکل ساختمان سلولی که در آن بودیم فرق داشت و بعد از طی مسافت کوتاهی باز هم نگهبان زن کلید را در قفل دری چرخاند و مرا داخل اتاقی فرستاد. وقتی چشم بندم را باز کردم لحظاتی خشکم زد. در اتاقی نسبتاً بزرگ و پر نور بودم که یک پنجره بسیار وسیع داشت که به جنگلهای اوین باز می‌شد. در آن فصل زمستان، مه و غباری رؤیایی سرتاسر جنگلهای اوین پوشانده بود و بیشتر به تابلوی نقاشی شباهت داشت تا منظره‌ای واقعی. یک بخاری مبله کنار اتاق کار گذاشته شده بود و دو نفر که از قبل در آن اتاق بودند به استقبال آمدند. با



آنها روبوسی کردم و نشستم. بعد از لحظاتی سه نفر هم اتاقیم را هم آوردند و باز هم همه ما را در یک مکان جای دادند. افرادی که قبل از ما در آن اتاق بودند مادر و خواهر رضایی‌های معروف بودند که سه پسرشان شهید شده بودند و دفاعیات مهدی رضایی پسر کوچکشان در دادگاه نظامی انعکاس زیادی پیدا کرده بود. دخترشان صدیقه هم فراری بود. کم‌کم متوجه دلیل باهم بودنمان شدیم. گویا کسانی که نزدیکانشان فراری بودند در یک جا نگهداری می‌شدند. بعدها ناهید افراخته را هم آوردند که برادرش وحید افراخته فراری بود و بعد از مدتی صفا را آوردند که او هم خواهرش صبا متواری بود. به هر جهت جمعمان جمع بود و همگی هم بلا تکلیف بودیم و نمی‌دانستیم بالاخره چه برنامه‌ای برای ما دارند.

از صبح اولین روزی که آنجا بودیم کارشان را شروع کردند. باز هم در اتاق باز شد و نگهبان زن به من گفت: «بیا چشم بند بزن تا برویم!» پرسیدم: «کجا؟» گفت: «نمی‌دانم، برویم.» باز هم دلهره و اضطراب بازجویی و این سؤال همیشگی که آیا هوشنگ را دستگیر کرده بودند به سراغم آمد. لحظات دلهره‌آور گویا تمام‌شدنی نیست و چقدر هم به کندی و سختی می‌گذرد! از ساختمان خارج شدیم و من که جایی را نمی‌دیدم هر قدم را با تردید و آهسته برمی‌داشتم و نگهبان هم می‌گفت: «راه بیا! این طور که تو راه می‌روی تا فردا صبح هم نمی‌رسیم.» باز هم در فضایی باز و احتمالاً وسیع بودیم و در راه حواسم را جمع کرده بودم که بفهمم آیا مسیر را می‌شناسم یا نه، و خیلی زود متوجه شدم که تا به حال از آن راه نیامده‌ام و دلشوره‌ام بیشتر شد.

بالاخره به دری رسیدیم و نگهبان زنگ زد و وارد شدیم. مرا به اتاقی هدایت کرد که درش از قبل باز بود. هر چه تلاش کردم نتوانستم بفهم مرا

به کجا آورده‌اند تا اینکه کسی گفت: «چشم بندت را بردار!» وقتی چشم‌هایم را باز کردم دیدم شخصی با لباس سفید روبه‌رویم ایستاده. تا لحظاتی انگار که قدرت در کم را از دست داده باشم بهت‌زده به او زل زدم. پرسید: «ناراحتیت چیست؟» نمی‌فهمیدم راجع به چه موضوعی صحبت می‌کند تا اینکه نگهبانی که همراهم بود گفت: «اینجا بهداری است. آقای دکتر می‌پرسند ناراحتی یا بیماری نداری؟» در دلم هزاران دشنام نثارشان کردم که مرا آن قدر به دلهره و اضطراب انداخته بودند. مثل اینکه از حالت نگاهم فهمیدند که از ذهنم چه چیزی می‌گذرد چون گفتند: «ما دستور داریم به زندانی نگوئیم کجا می‌رود.» می‌خواستم بگویم شما با این کارتان واقعاً بیمارم کردید، اما چیزی نگفتم. دکتر کمی معاینه‌ام کرد و بعد از پایان کار، به اتفاق دختر نگهبانی که از بس از کلمه «چندش» استفاده می‌کرد نامش را چندش گذاشته بودیم، به اتاق برگشتم. او در بین راه خیلی اظهار فضل کرد و در حالی که بسیاری از کلمات را غلط تلفظ می‌کرد برآیم صحبت کرد و گفت که دانشجوی پزشکی است و در آنجا هم کار می‌کند!!

نگهبان مرا به اتاق برگرداند و هم‌اتاقی‌هایم از نگرانی نجات یافتند. در سلول و زندان هر وقت کسی را می‌برند بقیه در اضطراب و ناراحتی هستند تا زمانی که برایشان روشن شود که هم سلولیشان چرا رفته و با او چه کاری داشته‌اند، به خصوص که هم‌پرورنده‌ای باشند. به آنها گفتم که آن سفر دلهره‌آور صرفاً برای رفتن به بهداری بوده و می‌خواستند ببینند که مشکلی دارم یا نه. مشغول صحبت بودم که در اتاق باز شد و نفر بعدی را صدا زدند. جالب است که باز هم مطمئن نبودیم که او را به بهداری می‌برند و کمی پریشان شدیم. چندش خانم با ژست‌های مخصوص خودش

آمد و زندانی را چشم بند زد و رفتند. بعد از لحظاتی او هم برگشت و نفر سوم و چهارم هم رفتند و از بهداری برگشتند. وضعیت غذای آنجا اصلاً قابل مقایسه با هیچ‌کدام از بازداشتگاه‌های دیگر نبود. ناهار را که آوردند نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاوریم. ناهارشان شامل پیش غذا، یعنی سوپ و پلو خورش و گاهی سالاد بود یا روزهایی عبارت از پیش غذا و پلو مرغ بود. برای صبحانه یک روز کره مربا و یک روز تخم مرغ و پنیر و هر چند روز مقداری میوه می‌دادند. مدتی غذاها را با دلهره می‌خوردیم زیرا تصور می‌کردیم که آن غذاها را به این دلیل به ما می‌دهند که حسابی سرحال بیاییم و بعد از ما مصاحبه تلویزیونی بگیرند. غذا می‌خوردیم و می‌گفتیم حیف که چنین نقشه‌ای دارند وگر نه غذاها را خیلی خوب و خوشمزه‌ای است.

روزهای زیادی را با این تصورات سپری کردیم تا بالاخره با پدر شوهر و برادرانم ملاقات کردم. به فریده و فرخنده هم که دختر عموهای همسرم بودند ملاقاتی دادند، آن هم بدون اطلاع قبلی. ما را چشم بند زدند و بعد از طی مسیر زیادی که باز هم با اضطراب توأم بود به اتاقی بردند و گفتند که چشم بندهایمان را برداریم. وقتی چشم بندهایمان را باز کردیم دیدیم همه اقوام زندانیمان در اتاق نشستند. مدتها بود که آنها را ندیده بودیم. خیلی خوشحال شدیم و شروع کردیم تند و تند سؤال کردن و پرسیدیم به نظر شما چرا ما را به اوین آورده‌اند؟ آنها هم گفتند هنوز تصمیم قطعی راجع به ما نگرفته‌اند و چون فرسیو را گروه‌های چریکی ترور کرده‌اند و ما هم دکتر را داریم که فراریست، فعلاً این وضعیت در پرونده‌مان تأثیر گذاشته و به همین دلیل اساساً به تهران انتقالمان داده‌اند. پرسیدیم که به آنها غذا چه می‌دهند و گفتیم برای ما چنان غذاهایی می‌آورند که گویا

قصد تقویت و سر حال آوردنمان را دارند تا بتوانند مصاحبه تلویزیونی بگیرند و ما هم سعی می‌کنیم زیاد نخوریم. همه‌شان خندیدند و گفتند: «غذای ما هم همین است. مگر نمی‌دانید که زندانیان سیاسی قدیم به اوین لقب کویت داده‌اند؟» ما هم در دل به ساده لوحی و نپختگی خودمان خندیدیم. ملاقاتمان تمام شد و ما را به اتاقمان برگرداندند. به محض رفتن نگهبان و بسته شدن در اتاق، گلی به تصورات خودمان خندیدیم و برای هم‌اتاقی‌هایمان که منتظر بودند تا برگردیم نکته به نکته ملاقات و صحبت‌هایمان را تعریف کردیم. آخر آنجا دنیای بی‌خبری محض است و هر خبر و حرفی، ولو ساده و ابتدایی و پیش پا افتاده، برای زندانی یک دنیا ارزش دارد و نشانه زندگی و تحرک است. بعد از آن ملاقات، هم روحیه تازه‌ای گرفته بودیم و هم اضطراب و پریشانی مصاحبه تلویزیونی از ذهنمان پاک شد و کمی آرامش گرفتیم.

هر از چندی ما را بدون چشم‌بند به هوا خوری در هوای آزاد و محوطه سرسبز و زیبای اوین می‌بردند. درختان تنومند و سرسبز و جویبارهای زلال و شفافی که دیدنشان نوید بخش زندگی و حیات بود و بوی خوش جنگل و سبزه زار که همگی طبیعت لرستان را برایم تداعی می‌کرد مرا مسحور خود می‌ساخت. هرگز آن‌قدر از گرمای فرحبخش خورشید، خورشیدی که همیشه بی دریغ می‌تاید و گرما می‌بخشید اما من متوجه آن نبودم، لذت نبرده بودم. چقدر خوب است انسان یاد بگیرد و تمرین کند که به خوبیها و بدیها عادت نکند. زیرا عادت به زیباییها و خوبیهای زندگی لذت لحظه‌ای از آنها را از ما می‌گیرد و خو گرفتن به بدیها روح و جسم انسان را مثل خوره نابود می‌کند. زمانی که امکان نفس کشیدن در هوای آزاد را از ما می‌گیرند، وقتی که نور و گرمای خورشید را

از ما دریغ می‌دارند، تازه آن وقت قدرشان را می‌دانیم و فقط و فقط در زندان و بند است که انسان به چنین درکی می‌رسد و چنین چیزی را تجربه می‌کند. ساعت هوا خوری خیلی زود به پایان می‌رسید و باز هم ما را به همان اتاق بسته می‌بردند و زندگی تکراری و بدون تنوعمان آغاز می‌شد. روزها سعی می‌کردیم تا می‌توانیم در اتاق قدم بزنیم. هرازگاهی نگهبانهای زن از سوراخی که روی در تعبیه شده بود نگاهی به داخل اتاق می‌انداختند. با آنکه هیچ‌گونه شیء تیز و خطرناکی نداشتیم و حتی ساعت و لباسهایمان را هم گرفته بودند، باز هم مراقبان بودند. یک روز صبح بعد از دادن صبحانه، دوباره در را باز کردند و دیدم خانمی به نگهبانها اضافه شده. او قیافه‌ای بسیار عادی داشت و اگر او را در خیابان می‌دیدم هرگز تصور نمی‌کردم که در اوین کار کند و سرپرست نگهبانهای زن و از این هم بدتر همسر حسینی معروف شکنجه‌گر کریه ساواک باشد که دیدن چهره و هیبت غریبش مو بر تن راست می‌کرد. خانم حسینی هیکل چاق و قد بلند و چهره‌ای بسیار آرام داشت که هر وقت او را می‌دیدم بی‌اختیار در دلم می‌گفتم چطور می‌تواند در کنار حسینی زندگی کند.

کم‌کم زندگی در آن اتاق حالت عادی به خودش گرفت و تقریباً هیچ‌گونه احساس خطری نمی‌کردیم، زیرا مطمئن بودیم که بازجوییمان به پایان رسیده و مسئولین مشغول بررسی پرونده‌ها هستند. ماهها از پی هم می‌گذشتند و دلم به شدت هوای دیدن فرزندان خردسالم را کرده بود. یک سال می‌شد که در آن اتاق محبوس بودیم و هیچ‌گونه اطلاعی از خانواده‌هایمان نداشتیم. ممنوع‌الملاقات بودیم و بی‌خبری خصوصاً از شیرین و بهرام بچه‌های کوچکم بسیار آزار دهنده بود. یکنواختی زندگی

در زندان و شباهت روزها به یکدیگر و نبود هیچ تغییر و تنوعی آدم را دچار نوعی کلافگی می‌کند که تا آن زمان تجربه نکرده بودم. هر واقعه کوچکی حتی حمام کردن یا به بهداری رفتن برایمان تنوع و تفریح بود. یک روز صبح که روزی ملال‌آور و تکراری را آغاز کرده بودیم، در اتاق باز شد و افرادی که به نظر می‌رسید برخی از بازجویان مهم ساواک باشند وارد اتاق شدند. طولی نکشید که فهمیدیم درست حدس زده‌ایم و بازجوی کل به نام دکتر حسین‌زاده همراه جمع بود و همراهانش ما را یکی یکی به او معرفی کردند. او هم بعد از پرس‌وجو از همه رو به من کرد و گفت: «احتمالاً شما و پدر شوهرتان آزاد می‌شوید.» با شنیدن این جملات هزاران فکر و خیال از ذهنم گذشت و با خودم می‌گفتم یعنی ساواک چه نقشه‌ای برایمان دارد که صحبت از آزادی من و پدر همسرم می‌کند؟ آن هم در حالی که در دوران بازجویی مدام به من یادآوری می‌کردند که پرونده‌ام بسیار سنگین است؟ بازدیدکنندگان لحظه‌ای بعد اتاق ما را ترک کردند و من و هم‌اتاقیهایم را در بهت و حیرت خبر آزادیم گذاشتند. مدتها راجع به افرادی که به اتاقمان آمدند صحبت می‌کردیم و هر کدام حدسی می‌زدیم. طبیعی بود که در دنیای محدود و بی‌تحرك زندگیمان، که تنها تنوع آن وعده‌های غذایی بود، آمدن آن افراد مهم از ساواک همچون زلزله‌ای ما را تکان بدهد.

با گذر روزها از پی هم بدون هیچ واقعه و اتفاقی، باز هم به زندگی ملال‌آورمان خو گرفته بودیم که یک روز که دقیقاً به یاد ندارم صبح بود یا عصر، نگهبان کلید را در قفل چرخاند و مشغول باز کردن در شد و ما که هر کدام در عالم خودمان بودیم گوش به زنگ شدیم. نگهبان به داخل آمد و روزنامه‌ای به دستمان داد و رفت و در را قفل کرد. من که حدس می‌زدم

روزنامه مطلب مهمی داشته که آن را برایمان آورده بودند بی اختیار دچار طپش قلب شدیدی شدم و در حالی که به شدت مضطرب شده بودم با خودم می‌گفتم نکند بلایی بر سر هوشنگ آمده باشد. شروع به خواندن روزنامه کردیم و دیدیم که نوشته‌ی خرابکار که در حین انتقال به زندانی دیگر قصد فرار داشته‌اند با گلوله‌ی نگهبانان کشته شده‌اند و اسامی را نوشته بودند: بیژن جزنی، محمد چوپان‌زاده، احمد جلیل ذوالقدر، سعید کلانتری، عزیز سرمدی، عباس سورکی، حسن ضیاء ظریفی، کاظم ذوالانوار و مصطفی جوان خوشدل. در حین خواندن متوجه صدایی خفیف شدیم که از طرف در می‌آمد. بی اختیار به در نگاه کردیم. دیدیم نگهبان است که از چشمی در مراقب عکس‌العمل‌های ما در حین خواندن خبر است. مثل برق گرفته‌ها هر کدام به گوشه‌ای خزیدیم و در فکر فرو رفتیم و اتاق را سکوتی عجیب فراگرفت. از آن جایی که به شدت نسبت به ساواک و خبرهایش بی اعتماد بودیم، در ذهنمان به دنبال علت اصلی کشته شدن‌ی نفر بودیم اما به نتیجه‌ای نمی‌رسیدیم.

کم‌کم به حال عادی برگشتم و شروع به قدم زدن در اتاق کردم. جنگل روبه‌رو را که از پنجره پیدا بود مه شدیدی گرفته بود و از دور دست‌ها ستون دود باریک و بلندی لحظه به لحظه اوج می‌گرفت. گویا در جایی از جنگل درختان را می‌سوزاندند. دارکوبی که صدای کوبیدن بی‌وقفه‌اش مونس تنهایمان بود به شدت به درخت زیر پنجره نوک می‌زد. آرزو می‌کردم بتوانم از پنجره رد شوم و خودم را به میان جنگل بیندازم و مسافت زیادی بدوم تا به آن دودی برسم که هر لحظه اوج می‌گرفت. احساس خفگی شدیدی آزارم می‌داد و احتیاج به هوای تازه داشتم. ناامید از یافتن هر گونه مفر و روزنه‌ای نشستیم و در افکار دور و درازم غرق شدم.

نگهبان در را باز کرد و گفت: «آماده شوید برای دستشویی!» چاره‌ای نبود، می‌بایست می‌رفتیم و گرنه چندش خانم تا نوبت بعدی در دستشویی را باز نمی‌کرد. با بی‌حوصلگی تمام از اتاق خارج شدیم و به دستشویی رفتیم. دو یا سه توالت در فضایی نسبتاً بزرگ قرار داشت و پنجره کوچکی به فضای حیاط باز می‌شد و اغلب نگهبانهای مسلح در آنجا نگهبانی می‌دادند.

در توالت بودم که شنیدم دو نفر از نگهبانهای زیر پنجره با هم صحبت می‌کنند. از لهجه‌شان مشخص بود که گُرد هستند. یکی از آنها گفت: «او هوی!» دیگری گفت: «چیّه؟» گفت: «می‌دانی سِخَرانیّه؟» آن یکی گفت: «سِخَرانی دیگه چیّه؟» پاسخ داد: «در سخرنانی می‌گویند سرِ پست نخوایید.» بی‌اختیار خنده‌ام گرفت و با خودم گفتم سخرنانان چقدر تلاش می‌کنند که به نگهبانها تفهیم کنند و بقبولانند که اعلیحضرت همایونی چنین است و چنان، و افرادی که در اینجا زندانی هستند همه خرابکارند و تروریست و خائن؛ و لابد در آخر هم گفته‌اند برای پاسداری از این زندانیان خطرناک سر پست نخوایید و آن وقت آنها فقط جمله آخرش را فهمیده‌اند.

روزها از پی هم می‌گذشتند بدون اینکه هیچ خبری از روشن شدن وضعیتمان باشد. نزدیک به یک سال بود که در آنجا بودم و همچنان بلا تکلیف. یک روز صبح در باز شد و زندانی جدیدی را به اتاقمان آوردند، زنی بسیار ظریف و کوچک اندام با چهره‌ای دلنشین و خنده‌ای شیرین که خیلی جوان به نظر می‌آمد. طولی نکشید که فهمیدیم هفت سال از بازداشتش می‌گذرد و او را از زندان قصر برای آزاد کردن به اوین آورده‌اند. با خودم فکر می‌کردم که چطور توانسته هفت سال زندان را



تحمل کند و ناخود آگاه به یاد حرف آن پاسبان پیر در زندان بروجرد افتادم که می‌گفت هر چیزی فکرش از خودش سخت‌تر است. در مدت کوتاهی که آن خانم خنده‌رو با ما بود، از وضعیت زندان قصر از او می‌پرسیدیم و تجربیاتش را می‌شنیدیم.

او همان‌طور که بدون مقدمه به اتاقمان آمده بود یکبار هم رفت. یک روز صبح نگهبان در را باز کرد و گفت: «شهین توکلی با تمام وسایل بیاید!» او هم فوراً مختصر وسایلیش را جمع کرد و بعد از وداع کوتاهی با ما رفت و دیگر هیچ وقت او را ندیدم. تعریف می‌کرد که پسری دارد که بسیار خردسال بوده که از او جدا شده و بعد از هفت سال حسابی بزرگ شده و وقتی به ملاقات مادرش می‌آمده می‌گفته: «مامان فوت کن تا از لای میله‌های اتاق ملاقات فوتت به من برسد!» و وقتی شهین فوت می‌کرده صمد کوچولو با شادی و شعف می‌خندیده و جیغ می‌زده و می‌گفته: «فوتش به دستم خورد.» گویا از این طریق می‌خواست مادرش را لمس کند و با او مربوط شود! پدر صمد اعدام شده بود و من بعد از رفتن شهین فکر می‌کردم که دست تنها با صمد چه خواهد کرد؟ غافل از اینکه خود ما باید چه می‌کردیم؟ هر وقت کسی از اتاقمان می‌رفت تا مدت‌ها یادش با ما بود. جدا شدن‌ها و رفتن‌ها در زندان سوای جدایی در زندگی آزاد است. در بیرون از زندان چون آدم این توانایی و آزادی را دارد که هر وقت بخواهد تجدید دیدار کند، جدایی زیاد سخت و مشکل نیست. اما در بند و زندان بودن غم جدایی را صد چندان می‌کند. چون انسان دست و پایش بسته است و هیچ اراده‌ای از خود ندارد.

زندگی در اتاق به همان روال پیشین در جریان بود. صبحها باز شدن در و دستشویی رفتن و صبحانه خوردن و ظهرها باز هم باز شدن در و تحویل

ناهار و عصرها دستشویی و شبها هم آمدن شام و دستشویی آخر شب. به همین منوال صبح را شب می‌کردیم تا اینکه یک روز صبح در باز شد و نگهبان خطاب به من و فریده و فرخنده گفت: «سه نفرتان آماده شوید برویم!» دیگر می‌دانستیم که سؤالمان پاسخ نخواهد داشت و به همین دلیل نرسیدیم کجا. چشم بندها را به ما دادند و آنها را به چشم زدیم و کور مال کور مال پشت سر هم حرکت کردیم. در آن دلهره و پریشانی نفس‌گیر، ما را سوار ماشینی کردند و بعد از طی مسیری که در نظرم خیلی طولانی آمد، ماشین در جایی ایستاد و ما را یکی یکی پیاده کردند و سه نفرمان را رو به دیوار کردند. صدای قدمها و رفت و آمد را می‌شنیدم و از خودم می‌پرسیدم که چه خبر شده. نگهبانها هم مدام گلنگدن تفنگهایشان را می‌کشیدند و به نظر می‌رسید آماده تیراندازی هستند. کلماتی که بین خودشان رد و بدل می‌کردند اضطراب و دلهره ما را بیشتر می‌کرد. مدتی که نمی‌دانم چقدر بود اما بر من همچون سالی گذشت، ما را در آن حالت اضطراب نگه داشتند. بالاخره نگهبان دستم را گرفت و مرا به سمتی هدایت کرد و از صدایش که گفت: «از این طرف!» فهمیدم چندش خانم است.

به سالتی وارد شدیم که کف آن بسیار شفاف و تمیز و حتی لیز بود. سعی می‌کردم از زیر چشم بند خوب نگاه کنم و بفهمم که آنجا کجاست. اما متأسفانه فقط به اندازه دو انگشت جلویم را می‌دیدم و آن هم برق و سفیدی سنگهای کف سالن بود. به اتاقی رسیدیم و کسی گفت: «چشم بندهایشان را بردارید!» وقتی چشمم را باز کردم دیدم چند نفر نشسته‌اند و کم کم پدر شوهرم و برادرانم را شناختم و تازه فهمیدم که آن همه بازی برای دادن ملاقات بوده و ما را نصف عمر کرده بودند که ملاقات داخلی

بدهند. فهمیدیم بنا به تقاضای آنها ما را به ملاقاتشان آورده‌اند. همسران فریده و فرخنده هم بودند. مدتی با آنها دیدار کردیم و هنوز نفسم از آن صحنه‌های تصنعی تیرباران جا نیامده بود که نگهبان را صدا زدند و گفتند: «ملاقات تمام شده. زندانیها را برگردان!» با حالی پریشان از ترک کردن نزدیکان و از اثر صحنه‌سازی ساواکیها، سالن ملاقات را ترک کردیم و چندش خانم ما را کشان کشان به طرف ماشینی برد که قرار بود ما را به بند ببرد. ماشین حرکت کرد و ذهن من با دیدن افراد خانواده‌ام باز هم یکسره متوجه خانه و فرزندانم شده بود و فکر می‌کردم بر سرشان چه آمده و اکنون چه می‌کنند، و چرا هیچ‌گونه حرف و صحبتی راجع به هوشنگ در میان نبود؟ غرق این افکار بودم که با صدای نگهبان که می‌گفت: «حواست کجاست؟ پیاده شو!» به خودم آمدم و کورمال کورمال با قلبهایی مجروح به طرف اتاق رفتیم.

باز هم همان زندگی یکنواخت و تکراری و کسالت بار شروع شد. دیگر هیچ مطلبی نمانده بود که از زندگی خود برای همدیگر تعریف نکرده باشیم. همه از زیر و بم زندگی یکدیگر مطلع بودیم. مادر رضایی‌ها بسیار لاغر و ضعیف بود و دیدن نگاه رنج کشیده‌اش که از داغ از دست دادن فرزندانش حکایت می‌کرد همیشه دلم را می‌لرزاند. دیدن او که همیشه به اتفاق دخترش فاطمه در حال خواندن مفاتیح‌الجنان بودند برایم عذاب آور بود و می‌گفتم آخر برای چه او را با آن تن رنجور و قلب شکسته در زندان نگه داشته‌اند؟ فاطمه دخترش که بچه کوچکش بیرون از زندان مانده بود، علاوه بر تحمل بار غم از دست دادن برادران و دوری فرزندان، گویی وظیفه داشت که مدام در کنار مادرش هم باشد و به او روحیه و انرژی بدهد و با آن خنده شیرین و دلنشینش سعی در تسلای خاطر

مادرش داشت. صفا دختری که به دلیل فراری بودن خواهرش صبا به جمع ما پیوسته بود، چهره‌ای بسیار زیبا و جوان داشت. اندام زیبا و پوست سفید خوش‌رنگ و موهای طلایی و چشمهای روشن او آدم را یاد دخترهای روسی می‌انداخت که نویسندگان در رمانها توصیف می‌کردند. او به علت اینکه در زمان بازجویی خیلی شکنجه شده بود وضعیت عصبی بسیار بدی داشت و بیشتر اوقات حالش بد می‌شد و به بهداری می‌رفت.

با وجود این، صفا هر وقت دل و دماغ داشت بسیار شوخ بود و برایمان حکایتهای بامزه‌ای تعریف می‌کرد. یک روز که من و او در حال قدم زدن در اتاق بودیم و با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم، یک تکه کوچک نبات موقع خندیدن به راه تنفسم پرید. در لحظه‌ای که واقعا خودم هم احساس کردم دارم می‌میرم، چشمم به صفا افتاد. چنان هراس و وحشتی از دیدن چهره به شدت سیاه شده من در صورتش بود که در آن حالت با خودم فکر کردم الان حالش به هم می‌خورد. در همان اثنا چشمم به فریده دختر عموی همسر افتاد که با شیون و تقلای غریبی سعی می‌کرد مرا نجات دهد. هیچ وقت چشمان مضطرب آن دو را فراموش نمی‌کنم. بالاخره در دقایق آخر که گلویم به خرخر افتاده بود و با به در کوبیدنهای مکرر بیچه‌ها نگهبانها هم آمده بودند، آن تکه نبات از گلویم خارج شد و خودم از مرگ حتمی و هم‌سلولیهایم از اضطراب نجات یافتیم.

یکی از همان روزها، دختر عینکی نسبتاً چاق و چابکی را به اتاقمان آوردند که فهمیدیم نامش ناهید افراخته است و برادرش وحید افراخته فراری است و به همین دلیل او را پیش ما آورده‌اند. ناهید دختری بسیار سر حال و پر انرژی بود و تا مدتها به اتاق ما حال و هوای دیگری بخشید.

او با خمیر نانهای ساندویچی چنان گلهای زیبایی می ساخت که چشم را خیره می کرد. دختر شوخی بود که خیلی خوب ادای حرف زدن و حرکات نگهبانهای زن را در می آورد. یک نگهبان داشتیم که قد بلندی داشت و بالا تنه و پاهایش هیچ گونه تناسبی با هم نداشتند. لباس نظامی که می پوشید و بلوزش را داخل شلوارش می کرد و کمر بندی مشکی روی آن می بست، هیکلی مضحک پیدا می کرد که با چهره و لبخند سردش هماهنگی غریبی پیدا کرده بود. گویی امر به خودش مشتبه شده بود که زیاروست. یک بار ناهید در حین درست کردن گل داشت ادای او را در می آورد که ناگهان کلید در قفل چرخید و خانم درازه (اسمی که ما روی آن نگهبان گذاشته بودیم) وسط چهار چوب در ظاهر شد و ما که شنونده حرفهای ناهید بودیم همگی داشتیم می خندیدیم. ناهید که دید هوا پس است رو کرد به خانم درازه که همچون فاتحان دستها را به کمر زده و به خیال خودش میج ما را گرفته بود و می پرسید که چرا می خندیدیم و گفت: «این گل قشنگه؟» خانم درازه نگاهی عاقل اندر سفیه به ناهید کرد و گفت: «گل قشنگه، اما شما به چه می خندیدید؟» ما که از شدت خنده در حال انفجار بودیم هر یک خود را به چیزی مشغول و وانمود کردیم که مکالمه او و ناهید برایمان بی اهمیت است تا بالاخره یکی از خودشان خانم درازه را صدا زد و قضیه به خیر گذشت.

روزهای متوالی را که دیروزش مثل امروز و امروزش عین فردا بود سپری می کردیم و لحظه شماری می کردیم که هر چه زودتر از آن بلا تکلیفی آزار دهنده و کشنده رهایی یابیم. چهار نفر از آن جمع نزدیک به یک سال بود که در آن اتاق محبوس بودیم و کوچکترین اطلاعی از بیرون و خصوصاً فرزندانمان نداشتیم و هر چقدر تقاضای ملاقات می کردیم اصلاً توجهی نمی شد. احساس می کردم در جایی گیر افتاده ام

که هیچ کس قدرت دخالت در سرنوشت‌مان را ندارد الا ساواک که ظاهراً بیشترین هم و غمش در پرونده ما دستگیری هوشنگ بود و پس از آن رسیدگی به وضعیت ما.

در یک روز تکراری و ملال‌آور نگهبان کلید را در قفل چرخاند و در باز شد و دختری را با چشم‌بند به داخل اتاق انداختند. موهای فروری سیاه و چشمان سیاه و براق و دندانهای کمی جلو آمده‌اش جلب توجه می‌کرد. چشمانش در حالت عادی به سبب برقی که در آنها بود همیشه حالت خنده داشت. اندامی موزون داشت که نشان‌دهنده عادت او به ورزش مداوم بود. نامش صدیقه صرافت بود و نفهمیدیم چرا او را به اتاق ما فرستاده بودند زیرا تصور ما این بود که افرادی را که خویشاوندان فراری داشتند در آن اتاق نگه می‌داشتند، اما او از این قاعده مستثنی بود. مدتی در اتاقمان بود و از پرونده‌اش هم چیزی نفهمیدیم. اصولاً در آن سالها بدعتی در میان بچه‌های سیاسی وجود داشت که از پرونده‌شان زیاد با کسی صحبت نکنند. همه چیز را راجع به یکدیگر می‌دانستیم الا این یک موضوع راه، و به ندرت افرادی در جریان وضعیت پرونده یکدیگر بودند. صدیقه صدایی بسیار گرم و دلنشین داشت و گاهی بسیار آرام برایمان ترانه‌ای را زمزمه می‌کرد که واقعاً باعث انبساط خاطرمان می‌شد.

مدتی بعد، یک روز که هرکسی به کاری مشغول بود، کلید نگهبان در قفل چرخید و چندش خانم با یک دختر زندانی چشم بسته که هیكلی دو برابر خودش داشت وارد اتاق شد و بعد با ژستهای خاص خودش از در خارج شد و در را قفل کرد. تازه وارد بسیار درشت هیكل و قد بلند بود و یک سروگردن از همه ما بلندتر بود. چهره‌ای نسبتاً زیبا داشت با پوست سفید و چشمها سیاه و موهای مشکی و مجعد. گویا دانشجو بوده که

دستگیر می‌شود و حالا پیش ما بود. چیز بیشتری از وضعیتش نمی‌دانستیم و اساساً از بازجوییها و پرونده‌اش اطلاعی نداشتیم. چند روزی که در سلول ماند کم‌کم با ما آشنا و اُخت شد و به قدری از چیزهایی که در مورد لُرها برایش تعریف می‌کردم خوشش می‌آمد و می‌خندید که دیگر عادت‌م شده بود که برای خندان و سر حال آوردنش از آن حکایتها برایش تعریف کنم. او گاهی بیش از حد بی‌قرار و افسرده می‌شد و من هم دلم نمی‌آمد که در آن حال بماند و اغلب با صرف کمی انرژی او را به خنده می‌انداختم تا اینکه روزی جریان دادگاهش را برایمان تعریف کرد.

دادگاههای آن زمان عموماً دادگاه نظامی بود. قبل از شروع صحبت‌های دادستان و وکیل مدافع و متهم و رئیس دادگاه، ابتدا منشی دادگاه متن کیفرخواست را می‌خواند که دادستان بر طبق آن نظرش را می‌داد و معمولاً برای متهم تقاضای اشد مجازات می‌کرد. در جلسه دادگاه این دوستان که مریم بهزادی نام داشت، منشی متن کیفرخواست را می‌خواند و می‌گوید که زندانی مریم بهزادی کتابهای زیادی مطالعه کرده و علاوه بر کتابهای فلان و فلان، نامبرده کتاب سنگول و منگول را هم خوانده! که در اینجا مریم نمی‌تواند جلو خنده‌اش را بگیرد و به محض شنیدن سنگول و منگول شلیک خنده‌اش بلند می‌شود که در همان جا رئیس دادگاه می‌گوید به دلیل توهین و بی‌نزاکتی نسبت به ساحت مقدس! دادگاه سه یا چهار سال حکم به او داده شود. درست به خاطر ندارم سه سال گفته بود یا چهار سال. مریم هم می‌گوید: «سنگول و منگول چیست؟ چرا کتاب شنل نوشته گوگول را سنگول و منگول می‌خوانید؟» ساعتها خودش و ما به سواد منشی دادگاه می‌خندیدیم و به شوخی به او می‌گفتم چهار

سالهات شنگول و منگولی است. دقیقاً به یاد ندارم چه مدت در سلول ما بود و بعد از مدتی از ما جدا شد.

بر اثر زندگی جمعی تنگاتنگ در آن اتاق در بسته، از نظر عاطفی بسیار به هم وابسته شده بودیم و شناخت کاملی از روحیات و خصوصیات یکدیگر داشتیم. اساساً در چنین شرایطی می‌توان به واقع از افراد شناختی دقیق و بسیار نزدیک به واقعیت پیدا کرد. زیرا حتی اگر کسی تظاهر به خوب بودن هم بکند، چون مدت در کنار هم بودن طولانی است، خیلی زود دستش رو می‌شود و طبیعت و خصوصیاتش برملا می‌گردد. فرد زندانی بعد از مدتی خود به خود صاحب تجربه‌ای می‌شود که می‌تواند افراد مختلف را از روی حرکات و خلق و خو و منش آنان بشناسد. در زندگی آزاد بیرون از زندان، افراد می‌توانند در برخوردهای کوتاه مدت به راحتی نقش بازی کنند، اما در زندان چنین ترفندهایی کارساز نیست و در مدت نسبتاً کوتاهی، ماهیت هرکس روشن و آشکار می‌شود و عمدتاً روابط هم به شکل دیگری است. هیچ کس نمی‌تواند تظاهر به علاقه به کسی یا چیزی بکند زیرا بالاخره می‌برد و خسته می‌شود. به همین سبب افرادی که در زندان مدت زیادی با هم هستند روابطی بسیار نزدیک و صمیمی پیدا می‌کنند و در محیط بسته علاوه بر ضعفها، ارزشها و نقاط قوت افراد هم آن طور که هست روشن و آشکار می‌شود. هم سلولیه‌ها صاحب چنان جایگاهی در ذهن و قلب یکدیگر می‌شوند که بعد از آزاد شدن هم هر زمان که به هم می‌رسند همچون افراد یک خانواده نسبت به هم احساس نزدیکی و دوستی عمیق دارند. وجود شرایط مساوی برای همه و داشتن دشمن مشترک نیز این روابط را هر چه بیشتر تنگاتنگ و نزدیک می‌کند.



روزها و شبهای تکراری ما به همان شکل سپری می‌شد. یک روز صبح که تازه صبحانه خورده بودیم، نگهبان آمد و مرا صدا زد که آماده شوم و همراهش بروم. نوبت پست خانم درازه بود. در حالی که به اضطرابی پنهان افتاده بودم، چشم بند را زدم و کورمال کورمال از در بند خارج شدم. باز هم نسیم صبحگاهی همراه با عطر گلها و گیاهان و صدای شر شر آب جویبار کنار باغچه‌ها و هیاهو و سروصدای پرندگان در آن صبح دل‌انگیز گویی روح و جسمم را به لرستان و خرم‌آباد پرواز داد. به یاد روزهایی افتادم که ظهرها در کنار حوض حیاط باصفایمان که همیشه لبریز از آب خنک و زلال بود می‌ایستادم و شیرین و بهرام که همیشه زودتر از من صدای ترمز ماشین هوشنگ را می‌شنیدند با هیاهو و جنجال به طرف در ماشین رو می‌دویدند تا خودشان آن را به روی پدرشان باز کنند و می‌بایست هر روز میانجی دعوی آنها باشم.

با کشیده شدن دستم ناگهان به خود آمدم و متوجه شدم که خانم درازه است که دستم را می‌کشد و می‌گوید: «راه بیا!» بعد از لحظاتی ضربه‌ای به دری زد و گفت: «جناب سروان، زندانی را آوردم» و مرا داخل اتاقی انداخت. صدایی مردانه گفت: «چشم بندت را بردار!» چشمم به اتاقی بسیار تمیز و مرتب با مبلمانی زیبا افتاد که میز کاری از جنس چوب براق در بالای آن قرار داشت و چشم را خیره می‌کرد. مردی نسبتاً جوان و بیرون آمده باشد، موهایش بسیار ماهرانه شانه و مرتب شده بود. بلوز سفیدش برف را تداعی می‌کرد و پلوور لیمویی خوش بافتی روی پیراهن چون برفش پوشیده بود که بر جلا و برق اتاق می‌افزود. در جای جای اتاق و تیرنهایی پر از مجسمه‌های جالب توجه قرار داشت.

من بهت زده و حیران، گویی از خوابی سنگین بیدار شده باشم، به هر طرف نگاه می‌کردم. لحظاتی در سکوت گذشت و پس از آن جناب سروان خودش را معرفی کرد و گفت که رئیس زندان اوین است و از من خواست که بگویم به چه چیزی نیاز دارم. من که هنوز مبهوت آن دیدار غیرمنتظره و فضای اتاق بودم، به دهانش خیره شدم تا شاید صحبت‌هایش را دوباره بشنوم و او هم دوباره گفت: «می‌خواستم بدانم به چیزی احتیاج یا خواهسته‌ای داری یا نه؟» من که به خود آمده بودم گفتم: «ملاقات با فرزندان خردسالم، چون الآن یک سال است که هیچ‌گونه خبری از حال آنها ندارم.» جناب سروان که تا لحظاتی پیش نقش انسانی مهربان و شریف!! را بازی می‌کرد ناگهان چشمانش تغییر حالت داد و با کینه و نفرتی که از امثال ما در دل داشت شروع به صحبت کرد: «البته ملاقات می‌دهیم، اما شرط و شروطی دارد و آن هم دادن کلیه اطلاعات کتمان شده است؛ و گویا تو راجع به همسرت اطلاعاتت را به طور کامل نداده‌ای. اگر شما نیم قدم بردارید ما ده قدم برمی‌داریم.»

من که از تغییر حالت او به کلی گیج شده بودم می‌خواستم به او بگویم که من تقاضایی نداشتم و اساساً نمی‌خواسته‌ام تو را ببینم. این تو بودی که دنبال من فرستادی! اما صلاح را در این دیدم که سکوت کنم. همیشه چنین بود و کسی جرئت نداشت که چیزی به آنها بگوید، مگر در دلش. مثل اینکه از نگاهم حدس زد که در ذهنم چه می‌گذرد چون زنگ زد و به نگهبان گفت: «زندانی را به سلولش ببرید!» تا نگهبان برسد بدون مقدمه گفت: «این مجسمه‌ها را زندانیان ساخته‌اند و برای من فرستاده‌اند.» می‌دانستم که چنین خبرهایی نیست و آنها در موقع تفتیش بندهای عمومی، مجسمه‌های دست‌ساز زندانیان را که با خمیر نان ساندویچی و

رنگ تصاویر رنگی روزنامه می ساختند با خود به اتاقهایشان می آوردند؛ و حالا جناب سروان ادعا می کرد که آنها را هدیه گرفته و آن هم از زندانیان! او در هنگام خروج من دوباره گفت: «اگر اطلاعاتی را که نگفته‌ای دادی، آن وقت فکری برای ملاقات با فرزندان می‌کنیم.»

غمی ناشناخته با هاله‌ای از اضطراب و وحشت ناشی از برخوردهای رئیس زندان اوین به دلم افتاده بود. نگهبان مرا به اتاقم برگرداند و در را قفل کرد. چشم‌بند را که برداشتم تا لحظاتی جلو چشم پروانه‌های سیاه در رقص بودند تا کم‌کم محو شدند و هم‌سلولیهام را دیدم که با هیجان پیش آمدند و گفتند: «کجا رفتی؟ کارشان چه بود؟» گفتم: «تقریباً هیچ! فقط مثل اینکه می‌خواستند کمی با اعصابم بازی کنند و یا چیز دیگری بود که من سردر نیاوردم. بعد از این همه مدت می‌گویند که تو هنوز مسائلت را به طور کامل نگفته‌ای!»

مدتها بود که سعی می‌کردم به دیدن شیرین و بهرام که حالا برایم به صورت رؤیا در آمده بود فکر نکنم. زیرا به کلافگی نفس‌گیری دچار می‌شدم که تحمل بند و زندانی بودن برایم عذاب‌آور می‌شد و چون سرنوشت و وضعیتمان نامعلوم و نامشخص بود، نمی‌بایست اجازه می‌دادم که آن خواست و نیاز به سراغم بیاید. اما در آن روز که تقاضای دیدن فرزندان خردسالم را نمودم به شدت احساس تنهایی می‌کردم و خود به خود حرفهای هوشنگ در آخرین لحظاتی که از او جدا می‌شدم در ذهنم شکل گرفت. می‌گفت: «فریده، هیچ‌وقت تنهایت نمی‌گذارم و همیشه در کنارت خواهم بود.» و در جواب من که می‌گفتم هوشنگ بچه‌هایمان بدون تو خیلی تنها می‌مانند می‌گفت: «اگر من نباشم دوستان و مردم نمی‌گذارند شیرین و بهرام احساس تنهایی کنند، ولی همیشه

یادهای ماندگار / ۲۱۷

نگرانیم تو هستی که اگر با من نباشی خیلی تنها خواهی شد.» چقدر  
هوشنگ درست می‌گفت! به شدت احساس تنهایی و خلأ می‌کردم و  
کاملاً مستأصل شده بودم. چند روزی طول کشید تا توانستم تلخی آن  
دیدار را از ذهنم بزدايم.

در یک روز تکراری همچون روزهای قبل، نگهبان کلید را در قفل چرخاند و به داخل سلول آمد و گفت: «فریده کمالوند، فریده اعظمی، فرخنده اعظمی، آماده شوید!» هر سه نفرمان به جای آماده شدن دور خودمان می‌چرخیدیم و کاملاً گیج شده بودیم و از خودمان می‌پرسیدیم که باز چه خبر است و کجا خواهیم رفت. هم اتاقیهایمان بهت زده به ما نگاه می‌کردند. صدای نگهبان بلند شد و گفت: «زود، زود. فوراً بیایید بیرون!» و ما که به سوی جایی ناشناخته می‌رفتیم بدون هیچ عجله‌ای آرام آرام و یکی یکی از اتاق بیرون آمدیم و هر کدام نیم‌نگاهی به پشت سر و بچه‌های به جا مانده در اتاق انداختیم و در بسته شد. چشم بندها را به چشم زدیم و دنیا در نظرمان تیره و تار شد و با قدمهایی مردد مثل قطار پشت سر هم به راه افتادیم.

کلاغها غوغایی به پا کرده بودند و صدایشان مانع از شنیدن صدای شرشر دلنواز آب شده بود. صدایی که همیشه برایم حیات بخش و شادی آفرین بود، خصوصاً در چنان فضای بیگانه و عاری از هر گونه رفتار انسانی و پر از خشونت و رنج و شکنجه و عذاب. انسان در بند نیازمند شنیدن صدایی است که بی‌دریغ در اختیارش باشد و بدون هیچ چشم‌داشتی برای روح و جان خسته‌اش تسلا و التیامی باشد، و آن وقت

آن کلاغها با جنجال بی‌موقعشان حتی این را هم از ما گرفتند. همیشه در مواقعی که مرا از بند خارج می‌کردند، از شوق شنیدن صدای دلنواز شرشر آب جوی، قلبم به ضربان می‌افتاد و چون تشنه‌ای که شنیدن صدایی از طبیعت زیبا سیرابش می‌کند برای آن لحظات دقیقه شماری می‌کردم.

با غرولند نگاهیان از فکر جوی آب و کلاغها بیرون آمدم و صدای موتور روشن اتومبیلی را شنیدم. باز هم همان دلشوره و اضطراب ناشناخته به جانم افتاد. هر چه جلوتر می‌رفتیم صدای موتور اتومبیل نزدیک و نزدیکتر می‌شد تا احساس کردیم که به ماشین رسیده‌ایم. با صدای نگاهیان که گفت بایستیم از حرکت باز ایستادیم. بوی سوختن چوب از دور دستها به مشام می‌رسید. کلیدی در قفلی چرخید و دری با سر و صدای زیاد باز شد و به ما گفتند که پاهایمان را بلند کنیم و داخل ماشین برویم. ما را که اصلاً نمی‌دانستیم موقعیتمان چیست و چکار باید بکنیم، به داخل ماشین بردند. در اتومبیل راست ایستاده بودیم که نگاهیان گفت: «روی نیمکت بنشینید!» وقتی که همه روی نیمکتها جای گرفتیم، همان در سنگین را با سر و صدا بستند و ارتباط ما با بیرون و فضای باز و هوای حیات‌بخش بیرون قطع شد. آن‌گاه به ما اجازه دادند که چشم بندهایمان را برداریم.

نگهیان ما را در قسمتی از نیمکت قرار داده بود که زنجیری از پاهایمان به نیمکت وصل می‌شد و پای هر کدام از ما را، که مچ دو دستمان را هم به یکدیگر بسته بود، با زنجیر به نیمکت وصل کرد و آن را قفل زد. فکر می‌کردم اگر ماشین دچار سانحه شود یا ترمز شدیدی کند، چطور می‌توانستیم خودمان را حفظ کنیم! غافل از اینکه چنان قفل و زنجیر شده

بودیم که مگر به قول ایمانعلی، بمباران از جا جدایمان می‌کرد. وقتی این شکل زنجیر شدن را به چشم خودم دیدم در دل گفتم یعنی با این زنجیر و قفل گروه نه نفره بیژن جزنی، سعید کلاتتری، چوپان زاده و بقیه توانستند فرار کنند؟! ماشین هم که خیلی شبیه ماشین نعش کشی بود! تمام چهار دیوارش کیپ کیپ بود و نه کسی را در خیابانها می‌شد دید و نه کسی می‌توانست ما را از بیرون ببیند.

اتومبیل که از بس شاهد جابه‌جایی زندانیان سیاسی بود، صدای موتورش بیشتر شبیه ناله شده بود از جا کنده شد و به راه افتاد. در هر بار دنده عوض کردن، به جای تغییر سرعت، ناله‌های جانسوزش بود که عوض می‌شد و در دنده‌های بالاتر شیون و فغانش به آسمان می‌رفت! ما سه نفر نگاههایی پر از پرسش و حرف با هم رد و بدل می‌کردیم و از ترس نگاهبان، که مثل مجسمه نشسته بود و انگار که همان لحظه خبر مرگ یکی از عزیزانش به او رسیده باشد، چهره‌اش به شدت عبوس و نفرت‌انگیز می‌نمود، در سکوتی سنگین فرو رفته بودیم.

با آنکه فقط یک لایه آهن ما و مردم کوچه و بازار را از هم جدا می‌کرد، انگار آنها در کره‌ای دیگر بودند و بسیار دست نیافتنی و دور از تصور. برایمان قابل تصور نبود که روزگاری یعنی همان پارسال ما هم جزو آنها بودیم و می‌توانستیم به دلخواه به هر کجا که دوست داریم برویم، آزاد آزاد. انسان چه خصوصیات عجیبی دارد! چقدر زود به شرایط جدید خو می‌گیرد. البته فکر می‌کنم که همین ویژگی انسانها را مقاوم می‌کند و اگر غیر از این بود، شاید به سر بردن در چنین شرایطی برای ما باعث مرگ می‌شد که حتی لباس پوشیدن و حرف زدن و راه رفتن و دیدن و نفس کشیدنمان را در فضای باز افرادی تا بدان حد کم ارزش و حقیر و پست

تعیین می‌کردند. پائلو کوئیلو نویسنده مشهور امریکای لاتین دوران در بند و زندان بودنش را چقدر گویا توصیف می‌کند و می‌نویسد: «زندان تجربه نفرت و شقاوت و اقتدار شوم و ناتوانی مطلق است» و لحظات در زندان بودن را حقارت‌آورترین و دشوارترین لحظات زندگیش می‌داند.

از صحبت‌های همراه با ایما و اشاره نگهبان زن که پیش ما نشسته بود با راننده (یک در ما و راننده را از هم جدا می‌کرد) فهمیدیم که در خیابان جاده قدیم شمیران هستیم. از بچه‌هایی که قبلاً به دادگاه رفته بودند شنیده بودیم که دادگاه نظامی که متهمان سیاسی در آن محاکمه می‌شدند در خیابان جاده قدیم شمیران، چهارراه قصر واقع است، و از روی شواهد دریافتیم که حدس‌مان بسیار نزدیک به یقین است. چند سرباز مسلح همراه ما در آن جعبه محبوس و مثل مجسمه نشسته بودند و فقط دو چشم متحرک در صورتشان گاهی به چپ و راست حرکت می‌کرد. از فرط سکوت و بهت‌زدگی انگار لب‌هایشان به هم دوخته شده بود. قیافه‌هایشان به شدت روستایی و کم و سن و سال به نظر می‌آمد و گویا از بخت بد قرار بود دوران نظام وظیفه‌شان را در زندان اوین بگذرانند و زندانیان بدتر از ما باشند. زیرا از نگاه ساده و بی‌نفوذشان کاملاً آشکار بود که به کلی گیج و مات و مبهوت هستند و اصلاً سر در نمی‌آورند که جریان چیست و شاه و ساواک راست می‌گویند یا زندانیها. آنها از ترس مجسمه ابوالهول که چشمانش مثل جغد تا آخرین حد ممکن باز و گشاد شده بود و چهار چشمی ما و سربازان مسلح را زیر نظر داشت، با تلاش بسیار زیادی از بسته شدن پلک‌هایشان جلوگیری می‌کردند و تکانهای ماشین هم کم‌کمشان می‌کرد.

در یک توقف که فکر می‌کنم سر چهارراه بود، نوای آشنای پسرک



روزنامه فروش از بیرون به گوش رسید: «روزنامه، روزنامه. آخرین و تازه‌ترین خبرها!» با خودم اندیشیدم شاید روزنامه خبر از موفقیت ساواک می‌دهد که باز هم توانسته تعدادی از صادق‌ترین و بهترین فرزندان این مرزوبوم را به قول خودش به «هلاکت» برساند یا یک گروه مبارزان را متلاشی و دستگیر کند. ماشین زهوار در رفته حامل ما در جایی متوقف شد و مأموری کلید را در قفل بزرگ چرخاند و در عقب ماشین با سروصدا باز شد. نگهبان ما که از آن حالت کرخی مجسمه وارش بیرون آمده بود، یک به یک ما را از غل و زنجیر باز کرد و گفت: «بجنید، اینجا دادگاه است. بیایید پایین!» و در حالی که نگهبانان مسلح ما را دوره کرده بودند به فضایی وسیع و گلکاری شده و سرسبز وارد شدیم. وقتی به روشنایی چشم آزار نور خورشید عادت کردم، نگاهی به اطراف انداختم و با توضیحاتی که هم‌اتاقیهایمان داده بودند دانستم آنجا همان دادستانی ارتش است که در خیابان جاده قدیم شمیران، چهارراه قصر قرار داشت. افرادی که با لباس نظامی در محوطه در رفت و آمد بودند از دیدن ما با آن لباسها و قیافه‌های مشخص و در محاصره سربازان مسلح و کنجکاو نمی‌شدند و گویی به این صحنه‌ها عادت داشتند. از پله‌های بسیاری بالا رفتیم و من به علت بی‌تحرکی و یکجانشینی به نفس تنگی افتاده بودم. وارد سالتنی طویل و شلوغ و غرق در افسران ارتشی شدیم که از اتاقی به اتاق دیگر در رفت و آمد بودند. ما دنبال خانم نگهبان می‌رفتیم و به هرکس و هر چیز نظر می‌انداختیم تا شاید چیزی دستگیرمان شود. وارد اتاقی شدیم که چند نیمکت چوبی با میزهایی مثل میز مدارس در آن قرار داده بودند و نگهبان ما را روی نیمکتها نشاند.

اتاق و فضای آن به قدری سرد و بیروح و بیگانه بود که آدم خود به

خود یخ می‌کرد. روبه‌رویمان پنجره‌هایی وسیع و بلند قرار داشت که کاملاً با فضا و روح ساختمان همخوانی داشت. حالا ما چهار نفر بودیم زیرا ثریا را هم از زندان قصر آورده بودند تا همراه با ما محاکمه شود. او مدتها پیش از دادگاه، از رئیس زندان تقاضای جدایی از ما را کرده بود. وی نیز با درخواست ثریا موافقت کرد و او را به زندان قصر فرستاد. لحظه‌ای بعد یک نفر با لباس نظامی و هیکل درشت و زبانی چرب پیش ما آمد و گفت: «من سرهنگ ستایش قاجار هستم و بنا به خواست خانواده‌تان وکالت تعیینی شما را به عهده دارم.» با عجله از او پرسیدم: «چطور؟ مگر شما خانواده ما را دیده‌اید؟» گفت: «بله، من از طریق آنها تعیین شده‌ام. حال خودتان می‌دانید.» به قدری خوشحال شدم که حد نداشت. بعد از گذشت یک سال، خبری هر چند مختصر و ناچیز به من می‌رسید و پی می‌بردم که خانواده‌ام زنده‌اند.

جالب است که وقتی آدم از عزیزانش دور می‌افتد و از آنها بی‌خبر می‌ماند، دغدغه اصلی سلامتی آنان است. آن زمان به ما گفتند که در آن دادگاه دو نوع وکیل هست: تسخیری و تعیینی. تسخیری را خود دادگاه در اختیار متهم می‌گذاشت تا عدالت نداشته‌اش را اثبات کند، وکیل تعیینی با پرداخت مقداری پول به عنوان حق‌الزحمه در اختیار متهم قرار می‌گرفت تا از منافعش دفاع کند. اما در عمل وکیل تعیینی هیچ تفاوت اساسی با وکیل تسخیری نداشت زیرا به تجربه ثابت شده بود که دادگاه‌های نظامی آن زمان فرمایشی است و حکمها و محکومیتها از پیش تعیین شده است. آن بازیها فقط باعث دلخوشی بی پایه و اساس خانواده متهم می‌شد و برای تکمیل بساط خیمه شب‌بازی انجام می‌شد.

مدتی گذشت تا بالاخره با اشاره به خانم نگهبان ندا دادند که زندانیان

را ببرد و دادگاه تشکیل می‌شود. به دنبال نگهبان وارد سالن بسیار بزرگی شدیم که ترازوی عدالت! بر سر درش آویزان بود. در قسمتی از سالن که مخصوص متهمان و تماشاچیها در هنگام برگزاری دادگاههای علنی بود چندین ردیف صندلی چیده بودند. در ردیف روبه‌روی صندلیها، میزهای چوبی بسیار بلندی با سطوح صیقلی و براق و صندلی بزرگ و پرابهتی آن هم با دسته‌های چوبی و کنده کاری شده قرار داشت. باز هم ترازوی عدالت در دیواره میزهای بلند و در معرض دید متهمان و شرکت‌کنندگان در دادگاه به چشم می‌خورد. رئیس دادگاه ما که خواجه نوری نام داشت همچون امپراطور روم به هنگام فتح سرزمینها، باد به غبغب انداخته و تکیه داده بود و یک طوق طلایی دورگردن داشت و لباس نظامی کاملاً با فضای آنجا همخوانی داشت. در دو طرف او دو نفر نظامی نشسته بودند که گویا دست چین شده و قرینه یکدیگر بودند زیرا قیافه و مدل موهایشان خیلی به هم شبیه بود. منشی دادگاه که متن محاکمات را می‌خواند در سمت راست یکی از آن قرینه‌ها ایستاده بود و به هنگام خواندن به قدری تپق می‌زد و سریع و پراشتباه می‌خواند که جملاتش اصلاً مفهوم نبود.

رئیس دادگاه و دو نفر سمت راست و چپش در حال چرت زدن بودند و اصلاً به حرفهای منشی گوش نمی‌کردند. دادستان هم تند و تند متن کیفرخواست را با خشونت و بیرحمی و شقاوت تمام خواند و در آخر برای متهمان تقاضای اشد مجازات کرد و نشست. سپس وکیل تعیینی ما برخاست و شروع به دفاع کرد که در بعضی لحظات احساس می‌کردم شاید واقعاً حرفهایش مؤثر باشد و در حکم تأثیری داشته باشد. دادگاه فرمایشی ما با شرکت ما متهمین و چند سرباز و نگهبان زن و وکیل مدافع و

رئیس دادگاه و قرینه‌ها و منشی و دادستان تشکیل شد و پایان یافت و ما را مرخص کردند و گفتند منتظر بمانیم تا دادگاه وارد شور شود و حکمان را بگیریم.

لحظات نفس گیر و پر اضطرابی را در بیم و امید سپری کردیم. در حالی که آرزو می‌کردم هر چه زودتر بدانم حکم چیست و از آن اضطراب و پریشانی کشنده رها شوم، ما را به اتاقی که قرار بود در آنجا حکمها را ابلاغ کنند صدا زدند. قلبم به شدت به تپش افتاده بود. به کنار میزی رفتیم که دفتر بزرگی روی آن باز شده بود و یک نظامی که از فرط نگرانی درجه‌اش را ندیدم با قلمی در دست ما را دعوت می‌کرد که حکمان را امضا کنیم.

فرخنده جلو رفت و حکمش را دید و از حالت نگاهش دانستم که خیلی زیاد است و خودش هم گفت: «ده سال؟!» فریده رفت و امضا کرد و او هم چهره‌اش حالت خاصی گرفت و گفت: «حبس ابد؟!» ثریا هم بعد از دیدن حکمش در حین امضا و با چشمانی گرد شده گفت: «ده سال؟!» من دیگر دانستم که اوضاع خیلی بدتر از حد تصور ماست. می‌دانستم که جرمم از همه آنها به مراتب سنگین‌تر است و باید خیلی بیش از آنان محکومیت بگیرم و با خودم می‌گفتم: یعنی بالاتر از ابد دیگر چیست؟ اعدام؟ و این فکر لرزه بر اندامم انداخت. در آن دقایق چهره فرزندان خردسالم در ذهنم نقش بست که معصومانه به من چشم دوخته بودند و هر چه دستشان را دراز می‌کردند به من نمی‌رسید. ناگهان آن نظامی قلم به دست گفت: «فریده کمالوند!» گفتم: «بله، من هستم.» گفت: «زود حکمت را امضا کن!» قلم را در بین انگشتان لرزانم گرفتم و در حالی که احساس می‌کردم قادر به دیدن نیستم و پرده‌ای جلو چشمانم را گرفته از مرد نظامی

پرسیدم: «چند سال؟» گفت: «امضا کن! حبس ابد به اضافه سی سال.» با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفتم: «سی سال اضافه برای چه؟ حبس ابد مگر دائم و برای تمام عمرم نیست؟» گفت: «برای این است که اگر زمانی قانونی وضع شود و حبس ابد شکسته شود سی سال محکومیت داشته باشی.»

انگار دنیا روی سرم خراب شده بود. دهانم به شدت خشک بود و مات و مبهوت به دفتر جلو مرد نظامی نگاه می کردم. گفت: «امضا کن!» با دستانی لرزان حکم فرمایشی و از قبل تعیین شده شان را با امضایی کج و معوج تأیید کردم و می خواستیم با فرمان خانم نگهبان حرکت کنیم که مرد نظامی گفت: «دادگاه تجدید نظر هم هست و شاید در آن دادگاه تخفیفی شامل حالتان شد.» بعد هم گفت: «در دادگاههای تجدید نظر یا حکم کمتر می شود یا گاهی بیشتر.» با حکمهایی که داده بودند برایم مسجل و قطعی بود که دادگاه تجدید نظر اگر آنها را زیاد نکند کم نخواهد کرد. دیگر یقین کردم که هیچ گونه انصاف و عدالتی در کار نیست و تازه به حرفهای هوشنگ رسیدم که زمانی که اصرار داشت همراهش به کوه بروم و من به خاطر شیرین و بهرام از رفتن امتناع می کردم می گفت: «فریده، ساواک بعد از من تو را زندانی و شکنجه خواهد کرد.» و وقتی می گفتم که من کاری نکرده ام، با کلافگی می گفت: «ساواک و رژیم این حرفها را نمی فهمد و در پی دلیل و منطق برای کارهایش نیست. حتماً تو را می گیرند و آزار و اذیتت می کنند و بعد از آن هم در زندان نگهت می دارند.» با خودم می گفتم حال که به هر جهت مرا می گرفتند و حکم بالا هم می دادند، پس چه بهتر که کاری هم کردم و قدمی هم بر ضدشان برداشتم.

با قدمهایی مردد به دنبال بقیه از سالن گذشتم و شروع به پایین آمدن از

پله‌ها کردم در حالی که احساس به چاه فرو رفتن داشتم. به صحن دادستانی رسیدیم و ما را یک به یک به داخل ماشین نعش‌کشی بردند و با دستبند و زنجیرهای ماشین غل و زنجیر کردند. در سنگین را هم این بار نگهبان از فرط خستگی به سنگینی و با صدای زیاد بست و قفل کرد. راننده استارت زد اما ماشین فکس‌نی و زهوار در رفته از فرط خستگی نمی‌خواست روشن شود. بالاخره ماشین با استارت سوم روشن شد و با ناله‌ای دلخراش به راه افتاد.

به خیابانهای شلوغ و پر از دحام رسیدیم. هر کدام در فکر و خیال پریشان خود غرق بودیم. در حالی که دست یافتن به فرزندانم را دور و دور و دورتر می‌دیدم، سعی داشتم لحظات با آنها بودن را به یاد بیاورم. اما یادها می‌گریختند و اصلاً حاضر به افتادن در تور خیالم نبودند و چون ماهی می‌لغزیدند و دور می‌شدند و دور می‌شدند. حال بسیار بدی داشتم و احساس می‌کردم تب دارم و سرم به اندازه کوهی بزرگ شده است و سنگینیش را روی گردنم احساس می‌کردم. به کلی کلافه بودم که با ترمز شدید و ناگهانی ماشین به خود آمدم و دیدم کسی دارد قفل در پشت را باز می‌کند. نگهبان زن دستهایمان را از زنجیر رها کرد و گفت: «چشم‌بندهایتان را بزنید!» باز هم کورمال کورمال حرکت کردیم.

به اوین رسیده بودیم. وقتی با نهیب نگهبان پایم را بلند کردم و از ماشین پیاده شدم، احساس می‌کردم نفسم بالا نمی‌آید و سعی می‌کردم آگاهانه نفس بکشم و تنفس که امری غریزی است برایم به عملی آگاهانه تبدیل شده بود. با تلاشی مستمر نفس می‌کشیدم تا خفه نشوم و نمی‌دانم چطور فاصله ماشین تا بند را طی کرده بودم که شنیدم نگهبان کلید را در قفل می‌چرخاند و بعد از طی راهرو قفل اتاق را هم گشود و ما را با تنی

کوفته و روحی افسرده و پریشان به اتاق برد و در را از پشت قفل کرد. بچه‌های اتاق از نتیجه دادگاه جويا شدند و از جوابهای مقطع و حالت بهت زده ما دانستند که احکام خیلی سنگین است. اتاق دقایقی در سکوتی سنگین فرورفت و دیگران وقتی میزان حکمها را دانستند هر کدام در افکاری عمیق فرورفتند. ساعت رفتن به دستشویی بود و چندش خانم در اتاق را باز کرد و همگی در پی هم به طرف دستشویی رفتیم. گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده، همان روال دستشویی بردن و سر ظهر غذا آوردن و کارهای معمول دیگر ادامه پیدا کرد، و چقدر سنگین است که بینی در جایی هستی که سرنوشت و آینده و مرگ و زندگیت برای کسانی که تورا در آنجا نگه داشته‌اند کوچکترین اهمیتی ندارد.

زندگی به روال سابق در جریان بود با این تفاوت که هر حرکت و واقعه‌ای را در زندان تا بی‌نهایت به تصور در می‌آوردم. مثلاً می‌گفتم دیگر تا آخر عمر باید با اجازه کسی از جایی به جایی بروم، با اجازه دستشویی بروم، با اجازه حمام کنم، غذا را از کسی بگیرم، آن هم پخته شده بدون کمترین دخالتی در طبخ و نوع موادش، همیشه باید یک جور لباس بپوشم و دیگر هیچ‌وقت در کنار بچه‌ها و مادر و برادرانم نباشم. این افکار پریشان ده روزی گریبانگیرم بود تا آرام آرام با نهیب زدن و روحیه دادن به خودم از آن حالت خارج شدم و در کمال ناباوری روحیه‌ای بسیار خوب و شاد پیدا کردم.

پس از مدتی که دقیقاً نمی‌دانم چقدر بود، ما را به زندان قصر منتقل کردند. معمولاً رسم بر این بود که کسانی که به دادگاه می‌رفتند و محکومیتشان تعیین می‌شد به زندان قصر می‌رفتند تا دوره آن را طی کنند. در آن روز همان کلید‌کدایی در قفل چرخید و سر نگهبان زنها یعنی همسر حسینی، شکنجه‌گر کریمه‌المنظر و بیرحم ساواک، به همراه خانم درازه در چهارچوب در نمایان شدند. همسر حسینی با آن هیكل درشتش جلو آمد و با لهجه‌ای روستایی که نفهمیدیم مال کدام منطقه ایران بود به من و فریده و فرخنده اشاره کرد که وسایل نداشته‌مان را جمع کنیم و آماده



شویم. برایمان تقریباً قطعی بود که ما را به زندان قصر می‌برند زیرا کار ساواک تمام شده بود و ما را در عدالتخانه نظامی محاکمه و به اشد مجازات محکوم کرده بود و حال باید به قول بازجویان به بند عمومی قصر می‌رفتیم تا در آنجا بمانیم و بیوسیم!

اما من برخلاف تصور آنها در دلم احساس شادی و شمعف زیادی می‌کردم که بالاخره از آن اتاق نجات پیدا می‌کردم و حداقل می‌توانستم هر وقت دوست داشتم کارهای شخصی خود را انجام دهم و مهمتر اینکه در زندان قصر ملاقات هم داشتیم و از آن بی‌خبری کلافه‌کننده درمی‌آمدیم. به سرعت آماده شدیم اما غم جدایی از بچه‌های سلول آزارم می‌داد و همان طور که رسم زندان است معلوم نبود که دیگر چه موقع دوباره آنها را ببینم. سرانجام با وداعی به ظاهر رسمی و کوتاه اما با قلبهایی سرشار از محبت و وابستگی و خاطرات مشترک غمها و شادیاها از هم جدا شدیم.

زن حسینی و خانم درازه به ما زل زده بودند تا مبادا هیچ حرکتی از دیدشان پنهان بماند و بتوانند لحظه لحظه برخوردهای ما را به اربابانشان گزارش دهند. در حالی که فضای اتاق را سکوتی سنگین فرا گرفته بود، در آن بسته و قفل شد و ما به دنبال نگهبان کورمال کورمال راه افتادیم. با باز شدن قفل در بند وارد فضای باز شدیم و من گوشه‌هایم را برای شنیدن صدای آب تیز کرده بودم و آرزو می‌کردم سر و کله کلاغهای مزاحم اوین پیدا نشود تا با قار قار بی‌موقعشان مانع از شنیدن شر شر دل‌انگیز جویبار شوند. زیرا می‌دانستم که باید با صداهای شادی آفرین طبیعت، که همیشه برایم زندگی بخش بود، برای مدتی طولانی وداع کنم. صدای ملایم و نرم و لغزنده آب از فاصله‌ای دور به گوشم رسید و از شوق آن چنان سکندری شدیدی خوردم که نزدیک بود با سر روی

سنگفرش محوطه سقوط کنم.

با فریاد زن حسینی که می‌گفت: «اوهوی! حواست گجایه؟» توانستم خودم را با تلاش زیادی کنترل کنم. دیگر به نزدیکی جویبار رسیده بودیم و من محو شنیدن صدایش بودم، اما در همان لحظه‌ای که صدای آب به اوج می‌رسید و ما در کنار جویبار بودیم، کلاغها از راه رسیدند و صدای دسته جمعی شان حسابی کلافه و دمغم کرد. از جویبار خیلی دور شده بودیم که زن حسینی گفت: «سوار ماشین شوید!» جالب بود که من متوجه صدای ماشین نشده و نفهمیده بودم که به ماشین رسیده‌ایم. به شدت دل‌تنگ بودم؟ زیرا می‌دانستم در زندان قصر نه جویباری خواهم دید و نه سبزه و گیاهی. چه غم عجیبی در دلم بود! آخر آن جوی زلال و شفاف یادآور نهرها و چشمه‌های زلال شهرم خرم‌آباد بود که تمام دوران کودکیم را در کنار آنها گذرانده بودم. خانه و حیاط پدری و یاد و خاطره‌شان با آن جویهای کاشی آبی رنگ و آب خنک و زلال روان در آنها همیشه برایم محبوب و دوست‌داشتنی بوده و هست.

ماشین قراضه لک و لک‌کنان به راه افتاد و از خیابانهای شلوغ شهر گذشت. بازهم هیاهو و سرو صدای شهر به گوش می‌رسید. اما به دلیل اینکه می‌دانستم که زندگی از آن به بعد به گونه‌ای دیگر جریان خواهد یافت، دیگر به هیچ‌وجه به فکر و خیالم اجازه و میدان نمی‌دادم که خود را در آن حال و هوا احساس کند. دادگاه تجدید نظر هم چند روز پیش تشکیل شده و خیلی سریع و بی‌رحمانه محکومیت همه ما را تأیید کرده بود و دیگر برایم مسجل بود که حالا حالاها باید در زندان بمانم و باید سعی می‌کردم تا آن محیط برایم قابل تحمل شود. شاید هم می‌بایست خوشحال می‌بودم که حکم اعدام و تیرباران نبود.

ماشین پشت دری بزرگ توقف کرد. چشم بند نداشتیم و دانستم که احتمالاً به زندان قصر رسیده‌ایم. در همان ماشین جعبه مانند بودیم که هیچ روزنه و منفذی به بیرون نداشت، اما از حرکت نگهبانها می‌شد حدس زد که کجا هستیم. دری با صدای زیاد باز شد و ماشین به حرکت درآمد و مسیر زیادی را طی کرد. آن قدر فضای زندان قصر وسعت داشت که گویی از یکی از خیابانهای شهر به خیابانی دیگر می‌رفتیم. بعد از مدتی در جایی توقف کردیم و در ماشین را با صدای ناهنجاری که احتمالاً به دلیل زنگ زدن قفلش بود باز کردند. ما را یکی یکی از ماشین پیاده کردند و در حالی که چشمانم را نور شدید خورشید می‌آزرد و مدام پلک می‌زد، فضای زندان قصر را از نظر گذراندم. عجب فضای وسیعی داشت! اصلاً برای خودش شهری بود. پاسبانان در حیاط در رفت و آمد و هر کدام به کاری مشغول بودند. ما را به اتاق افسرنگهبان بردند و نگهبانان اوین به اصطلاح ما را به مأموران زندان قصر تحویل دادند و لابد رسید هم گرفتند!! آنها رفتند و حالا دیگر سرو کارمان با مأموران شهربانی بود که خوشبختانه کارشان پیچیدگیهای ساواک را نداشت.

وسایلمان را تحویل گرفتند. لباسهایی که موقع دستگیری به تن داشتیم، کفش، ساعت، پول و خلاصه همه چیز را گرفتند و ما ماندیم و یک جفت دمپایی پلاستیکی و پیراهن و شلوار سورمه‌ای مخصوص زندان و مراحل تحقیرآمیز انگشت نگاری که ما را به صف کردند و از راهرویی گذراندند، با آن لیخ و لیخ دمپاییمان روی موزاییکهای سیاه راهرو. به اتاقی رفتیم که در آن چند مأمور مرد پشت وسایل انگشت نگاری نشسته بودند و رنگ پوستشان در آن اتاقهای جنوبی و نمور شبیه جوهر شده بود. ما را یکی یکی، بدون اینکه خودمان اراده‌ای

در حرکت انگشتانمان داشته باشیم، با خشونت و به طرز ماهرانه‌ای انگشت‌نگاری کردند و چند ورقه اثر انگشت از ما گرفتند. تعداد ورقه‌ها خیلی زیاد بود به طوری که بعد از پایان کار داشتم از نفس می‌افتادم و لحظه‌شماری می‌کردم که زودتر تمام شود، غافل از اینکه بعد از آن نوبت چیز دیگری است! ما را با آن انگشتان جوهری به اتاق دیگری بردند که شبیه عکاسخانه‌های قدیم بود و یک شماره که به خاطر ندارم چند بود به گردنمان انداختند و ما را روی چهارپایه نشان‌دند و از زوایای مختلف چهره‌مان عکسهای متعدد گرفتند. چقدر خوشحال بودم از اینکه حدود یک سال بود که قیافه خودم را در آینه ندیده بودم، و گرنه شوکه می‌شدم زیرا بدون شک بسیار نزار و تکیده شده بودم. در چنین جاهایی آدم باید حسابی بزند به رگ بی‌خیالی و گرنه از غصه دق می‌کند که با او چنان رفتارهای اهانت‌آمیزی دارند.

بعد از پایان یافتن آن مقدمات آزاردهنده، ما را به طرف بند زندانیان سیاسی که آن زمان «بند ضد امنیتی» نامیده می‌شد هدایت کردند. ابتدا از یک راهرو طویل و بسیار کثیف و شلوغ عبور کردیم که بعدها فهمیدیم بند زنان عادی است. زندانیان غیرسیاسی را زندانیان عادی می‌گفتند. جابه‌جا زنانی با قیافه‌های عجیب و غریب و رنگارنگ و موهای وز و زرد و روژ لب قرمز زنده و بعضاً ناخنهایی به رنگ قرمز آتشی با حرکات و شکلکهای غریب سر راهمان می‌دیدیم. هر کدام از آنها برای خودشان قابلمه‌ای بار گذاشته بودند و در گوشه‌ای از راهرو نشستند و ظاهراً آن محدوده را قرق کرده بودند و کسی حق پا گذاشتن در آن حریم را نداشت. آشغال و ته‌مانده غذا در کف سالن ریخته بود و از کنار هر کسی که رد می‌شدیم به ما زل می‌زد و گاهی متلکی به ما یا به مأموری که ما را می‌برد

می‌گفت. بعد از گذشتن از آن راهرو که چون کابوسی بر من گذشت، به دری از میله‌های آهنی رسیدیم که زن پاسبانی پشت آن نشسته بود. پاسبان همراهمان به او گفت: «در را باز کن! زندانی جدید آورده‌ام.» کلید در قفل چرخید و در باز شد.

وارد راهرویی دالان مانند شدیم که طول و عرضش خیلی کم بود و به دری دیگر رسیدیم که آن هم میله‌ای بود و آن طرفش را می‌شد دید. چند دختر را در حین عبور از جلوی در میله‌ای دیدم که قیافه‌های بسیار جوانی داشتند و یکیشان عینکی بود با موهایی کوتاه و کاملاً متفاوت با زنانی که لحظه‌ای پیش دیده بودیم. در دوم را هم نگهبان با چرخاندن کلید در قفل باز کرد و ما سه نفر را به داخل بند سیاسی هدایت کرد.

از لحظه ورود متوجه نظافت و تمیزی و نظم مشهود آنجا شدیم. با صدای یکی از زندانیان که می‌گفت: «بچه‌ها، جدیدی! زندانی جدید آوردند!» همه افرادی که در اتاقها و راهرو بودند آمدند و کیپ تاکیپ راهرو و سالن کوچک بند در کنار هم ایستادند و با استقبال گرم و دوستانه یکی یکی ما را بغل می‌کردند و خودشان را معرفی می‌کردند. چون تعدادشان خیلی زیاد بود نام تک تک آنها در آن لحظات در ذهنم نماند. بیشتر چشمم به دنبال فرشته اعظمی و منصوره معینی می‌گشت که از اقوام ما بودند و می‌دانستیم که در زندان قصر هستند. از دیدنشان به اندازه ملاقات با اقوام بیرون خوشحال شدم. در میان آن جمع قیافه و نام یک نفر خیلی در ذهنم ماند. کم سن و سالی او و برق چشمان درشت و سیاه و خنده دلنشینش توجهم را جلب کرد. نام او حمیده حیاتی بود و بعدها دانستم شانزده یا هفده سال بیشتر ندارد. شاید هم مرا به یاد دختر شش ساله‌ام شیرین می‌انداخت که او هم چشمانی سیاه و درشت با برقی خاص

داشت.

برای آشنایی با مکان جدید به اتاقها سرکی کشیدم و همه جا را نگاهی سرسری انداختم. آنجا یک هال کوچک داشت که یک فرش شش متری می‌گرفت، البته زیلویی شش متری زیرا به قول زندانبانان، زندان که خانه خاله نیست که فرش داشته باشد! یک اتاق در سمت راست آن هال بود که دو یا سه پله می‌خورد و پایین می‌رفت. سه یا چهار ردیف تخت سه طبقه در آن اتاق قرار داشت و به علت سیاهی فلز تختها و رنگ سیاه پتوهای سربازی، آدم احساس می‌کرد که اتاق را با قیر پوشانده‌اند. آنجا پنجره‌ای هم داشت که به حیاطی خشک و بی‌آب و علف باز می‌شد و با میله‌های آهنی برای آن چنان حفاظی درست کرده بودند که گنجشکی هم نمی‌توانست از لای میله‌هایش رد شود چه رسد به یک آدم.

از بند که وارد ساختمان می‌شدی دو اتاق کوچک در سمت چپ بود که اگر اشتباه نکرده باشم در هر طرفش سه ردیف تخت سه طبقه گذاشته بودند و وسط اتاق فقط به اندازه یک زیلوی دو متری جا بود. اتاقها به سیاهی می‌زدند چون هم تختها سیاه بودند و هم پتوها. اولین اتاق پنجره نداشت و بدون چراغ تاریک بود. این اتاق دیوار به دیوار راهرو محل اطراق نگهبان بود و دریچه‌ای میله‌ای در دیوار آن وجود داشت که از آنجا می‌توانستیم نگهبان را زیر نظر داشته باشیم و او هم ما را. اتاق بغل دستی آن اتاق تاریک به اندازه همان اتاق بود اما چون به حیاط خشک و خالیمان پنجره داشت که آن هم میله‌دار بود، خوب نور می‌گرفت و برای مطالعه خیلی مناسب بود. در وسط هال، در روی چهار پایه‌ای که نزدیک سقف کار گذاشته شده بود، تلویزیونی بود که از دفتر رئیس زندان خاموش و روشن می‌شد که مبادا فیلمهای مضرى مثل «بازداشتگاه گلدیس» را که آن

زمان نشان می دادند بینیم و شیوه فرار از زندان را بیاموزیم!! یک روز در حال دیدن فیلمی خارجی بودیم که ناگهان تلویزیون خاموش شد. مسئول بند به نگهبانی رفت و افسر نگهبان را آورد و او هم در جواب اعتراض ما با خنده ای احمقانه و نگاهی عاقل اندر سفیه گفت: «خیال می کنید ما نمی دانیم که هنریشه بازداشتگاه گلدیس در آن بازی می کند؟!» حتماً افسر نگهبان تصور می کرد آن هنریشه در حین بازی در آن فیلم یواشکی شیوه فرار را به ما یاد می داد! حیاط بند یک چهار دیواری کوچک بود که با وجود زمین والیبال که تور بازی در آن کوبیده بودند فضاهای باریکی در اطراف زمین والیبال باقی می ماند که به هنگام بازی در آن، بچه های دیگر زیاد نمی توانستند راه بروند و قدم بزنند. دیوارهای بلند حیاط که به سیم خاردار منتهی می شد احساسی شبیه در چاه افتادن را تداعی می کرد و در صحن آن حیاط سرد و بیروح از دیدن حتی یک علف هرز سبز هم محروم بودیم.

در بند، انضباط آهنین و قوانین تغییرناپذیری حکمفرما بود که اولین زندانیان سیاسی زن و بنیانگذاران اولیه بند که حدود هفت یا هشت نفر بودند سالها قبل آنها را وضع کرده و همچنان پابرجا بودند، چنانکه گویی تخطی از آنها گناهی نابخشودنی بود. هر ماه بچه ها یک نفر را به عنوان مسئول و اصطلاحاً شهردار بند تعیین می کردند که به کل کارها و امور بند نظارت داشت و هر زمان که افسر نگهبان به بند می آمد، شهردار جلو می رفت و با او صحبت می کرد. اگر در مورد وضعیت بند با رئیس زندان صحبتی داشتیم، شهردار به دفتر رئیس می رفت و صحبت می کرد و نظریات رئیس زندان را هم به بچه ها منتقل می کرد و این امر در حفظ نظم و آرامش بند بسیار مؤثر بود. اما در بند زنان عادی که هر کس خودش

رأساً اقدام می‌کرد، همیشه جنجال و سروصدا بود.

هر روز به نسبت تعداد زندانیان، یک گروه هفت، هشت و گاهی ده نفره تعیین می‌شد که کارهای بند را اعم از نظافت، ظرفشویی، امور سفره و غذا دادن و... بر عهده داشته باشند و بقیه بچه‌ها آزاد بودند که به کارهای شخصی خود برسند. این گروه‌های کاری آن‌قدر در انجام وظایفشان خوب عمل می‌کردند که همیشه همه جای بند از تمیزی برق می‌زد و آخر شب هر گروه کارها را به گروه کاری روز بعد تحویل می‌داد. هر ماه کسانی مسئول حمام، جیره غذایی، لباس، ملحفه‌ها، کتاب، روزنامه و... می‌شدند که اگر کسی کاری در هر کدام از این زمینه‌ها داشت می‌بایست به مسئول مربوط مراجعه می‌کرد.

مسئول لباس وظیفه‌اش این بود که لباسهایی را که در روزهای ملاقات برای بچه‌ها می‌آمد بگیرد و همه را در یک جا جمع و دسته‌بندی کند و به بچه‌ها بدهد. مسئول جیره غذایی تمام خوراکیها را اعم از میوه و مرباجات و ترشی‌جات و... تحویل می‌گرفت و دسته‌بندی می‌کرد و تعیین می‌کرد که مثلاً چه روزی چه نوع میوه و چه مقدار بدهد که تا ملاقات بعدی میوه داشته باشیم، همین‌طور مربا و دیگر خوراکیها را. به این ترتیب همه بچه‌ها به یک میزان و در یک سطح از امکانات استفاده می‌کردند.

بچه‌هایی بودند که خیلی دیر به دیر ملاقاتی داشتند. یا محل زندگیشان شهرستانهای دور بود، یا کس و کار زیادی نداشتند و یا خانواده‌شان قدرت مالی چندانی نداشتند که هر بار از شهرستان برای ملاقات بیایند. اما با ترتیبی که داده شده بود هر کسی به لباس احتیاج داشت از مسئول لباس می‌گرفت و چون سفره‌مان عمومی بود همه از مواد



غذایی که از بیرون می‌آمد استفاده می‌کردند و به این ترتیب هیچ کس در این گونه موارد کمبودی نسبت به دیگری احساس نمی‌کرد. بچه‌های تهرانی همیشه ملاقاتی داشتند و خانواده‌هایشان هفته‌ای دوبار را به ملاقات می‌آمدند و واقعاً زحمت زیادی هم برای بچه‌های شهرستانی می‌کشیدند و آن هم با علاقه تمام.

در بند ما چون تعداد دوشهای حمام محدود بود، مسئول حمام که هر ماه یکی از بچه‌ها بود صبحها کارتی به در ورودی دوشها نصب می‌کرد که روی آن ساعت زده شده بود و هر کس می‌خواست نامش را زیر ساعتی که قصد استحمام داشت می‌نوشت و به این صورت نظم استفاده از دوشهای حمام رعایت می‌شد. آخر شب هم مسئول حمام کل فضای حمام را تمیز و ضد عفونی می‌کرد. مسئول کتاب هم با نام‌نویسی بچه‌ها در نوبت کتاب مورد علاقه‌شان، در استفاده عمومی بچه‌ها از کتاب کمک می‌کرد و همین‌طور روزنامه و چیزهای دیگر.

برنامه روزانه از صبح زود ساعت شش و نیم که همه بیدار می‌شدند و به حیاط می‌رفتند و دسته جمعی ورزش می‌کردند شروع می‌شد. بعد از ورزش دوش می‌گرفتیم و صبحانه را که بچه‌های کارگر روز آماده کرده بودند می‌خوردیم. البته در فاصله ورزش، بچه‌هایی که نوبتشان بود همه جا را جارو و شستشو می‌کردند و تختها گردگیری می‌شد و پنجره‌ها همه باز می‌شدند تا هوای ساختمان عوض شود زیرا فضای بند برای آن تعداد زندانی بسیار کم بود. خصوصاً شبها که در حیاط قفل می‌شد، فضا خفه‌کننده بود و در طبقات دوم و سوم تختها نفس کشیدن بسیار سخت می‌شد. به همین دلیل هیچ‌کس به طور مداوم در طبقات بالای تختها نمی‌خوابید و جاها به نوبت عوض می‌شد تا همه از هوای بهتر طبقه پایین

تختها استفاده کنند.

بعد از صبحانه کلاسها شروع می‌شد. از حدود ساعت هشت و نیم تقریباً همه مشغول مطالعه می‌شدند و سکوت همه جا را فرا می‌گرفت که به آن سکوت نسبی می‌گفتم. هیچ کس نباید بلند صحبت می‌کرد یا کارهای پر سر و صدا انجام می‌داد. تعدادی هم به اتفاق کتاب می‌خواندند. عده‌ای زبان انگلیسی، فرانسه یا آلمانی و ترکی یاد می‌گرفتند. چون در میان بچه‌ها بودند افرادی که به این زبانها آشنایی کامل داشتند و به دیگران درس می‌دادند. خود من هم به دلیل علاقه تعداد زیادی از بچه‌ها به زبان لُری، کلاس داشتم و به بچه‌ها لُری و لکی درس می‌دادم. جمعی از بچه‌هایی که کم سن و سال بودند و نتوانسته بودند دبیرستان را تمام کنند و دستگیر شده بودند، مثل زینت میرهاشمی و حمیده حیاتی و نسرین رضایی، با کمک گرفتن از بچه‌هایی که لیسانس شیمی و فیزیک و ریاضی و زیست‌شناسی و... داشتند درس می‌خواندند تا در امتحانات شرکت کنند و به این ترتیب توانستند دیپلم هم بگیرند.

گاهی هم بچه‌های پزشک کلاس‌های عمومی می‌گذاشتند و در مورد بعضی از بیماریها و مسائل پایه‌ای پزشکی برایمان توضیح می‌دادند. خودشان هم جداگانه با هم نشست داشتند و راجع به مسائل بهداشتی بند و بچه‌هایی که بیماری داشتند صحبت می‌کردند و رژیم غذایی بچه‌هایی را که ناراحتی معده یا بیماریهای دیگر داشتند تعیین می‌کردند. پزشکان بندمان مستوره احمدزاده (پزشک عمومی)، فریده صدقی (پزشک عمومی و رزیدنت پوست و مو)، نسرین آزاد (فوق تخصص غدد داخلی و تحصیلکرده امریکا)، ژاله احمدی (پزشک عمومی)، سیمین صالحی (متخصص جراحی عمومی)، راضیه لاریجانی (پزشک عمومی) بودند و

تعدادی هم دانشجوی پزشکی داشتیم. هر کدام که بیمار می شدیم به آنها مراجعه می کردیم و دارو می گرفتیم و در صورتی که بیماری پیشرفته تر بود خود بچه های پزشک با افسر نگهبان صحبت می کردند و یادآور می شدند که بیمار باید در بیمارستان بستری شود.

جلسات عمومی هر ماه با شرکت تمام بچه ها در بند تشکیل می شد و در آنها راجع به مسائل رفاهی و زندگی روزمره مان صحبت و در آخر جمع بندی می کردیم. نظری که با رأی اکثریت تصویب می شد می بایست به اجرا درمی آمد. در بند رسم بر این بود که افراد تازه وارد برای خانواده شان نامه بنویسند و بگویند که در بند عمومی هستند تا به ملاقات بیایند. به همین منظور ما تازه واردان درخواست کاغذ نامه کردیم و یک روز صبح خوش سیرت افسر نگهبان در حالی که چند ورقه در دست داشت وارد بند شد و گفت: «زندانانی که ورق می خواستند بیایند و بگیرند!» جلو رفتم و لحظه شماری می کردم که هر چه زودتر نامه بنویسم و بچه ها و مادرم را ببینم.

دستم را که جلو بردم تا ورقه را بگیرم از حالتش فهمیدم که با ورقه ها برنامه دارد و می خواهد در موقعیتی که برایش پیش آمده سخنرانی کند و خودی نشان بدهد، چون خودش هم می دانست که برای زندانیان هیچ ابهتی ندارد. نفسی تازه کرد و گفت: «این ورقه ها برای نامه نوشتن است!! چیز دیگری حق ندارید بنویسید.» در بالای صفحه جایی را نشان داد و گفت: «اینجا می نویسید زندانی ضد امنیتی!! سیاسی نمی نویسید ها! اینجا هم اسم و اسم فامیل خودتان را می نویسید.» من که حسابی کلافه شده بودم گفتم: «خیلی خوب، کاغذ را بده! همه چیز بالای صفحه چاپ شده، نام، نام فامیلی، بند، و دیگر احتیاج به توضیح نیست.» گفت: «نخیر،

لازم است دوباره من هم بگویم که زنیدانی بداند.» در حالی که به زور جلو خنده‌ام را گرفته بودم، تقریباً ورق را از دستش کشیدم و به سخنرانیش پایان دادم.

با عجله چند جمله‌ای خطاب به مادرم نوشتم و گفتم که در زندان قصر هستم و می‌تواند برای ملاقاتم به تهران بیایند و فوراً آن را به نگهبان دادم که به افسر نگهبان بدهد تا هرچه سریعتر پست شود. آخر برای دیدن بچه‌هایم لحظه‌شماری می‌کردم.

چند روزی گذشت و من هم مثل بقیه بچه‌ها با شرکت در کلاسهای مختلف وقتم را پر می‌کردم. در روزهای ملاقات، معمولاً هر بار هفت یا هشت نفر که اسمشان در لیست بود به اتاق ملاقات می‌رفتند و وقتی برمی‌گشتند چند نفر دیگر و به همین ترتیب تا ملاقات تمام می‌شد. با آنکه پنج روز بیشتر نبود که نامه نوشته بودم و قاعدتاً هنوز به شهرستان نرسیده بود، هر بار که نام تعدادی از بچه‌ها را می‌خواندند قلبم به شدت به طپش می‌افتاد که بینم اسم من هم هست یا نه، و تا ظهر که آخرین لیست خوانده شد دقایق پراضطراب و هیجانی را گذراندم اما نامم در هیچ‌کدام نبود.

بچه‌هایی که به ملاقات رفته بودند با چهره‌هایی گل انداخته در حال بازگو کردن صحبت‌های رد و بدل شده بین خود و ملاقاتی‌هایشان برای بچه‌های دیگر بودند و لحظاتی بعد مواد غذایی و میوه و لباسهایی را که ملاقاتیها آورده بودند به بچه‌های مسئول تحویل دادند و اتاق ملاقات بسته شد و باز هم برنامه همیشه‌گی شروع شد، یعنی ورزش و کلاسهای مختلف و هواخوری و والیبال. من چون قبلاً در دبیرستان والیبال بازی می‌کردم و عضو تیم شهرستان بروجرد بودم و اصول بازی را می‌دانستم،

برنامه‌ای ترتیب دادم و در ساعتهای هواخوری به بچه‌ها اصول بازی و طرز توپ‌گیری با پنجه و ساعد را آموزش می‌دادم و طولی نکشید که تعداد بازیکنانی که می‌توانستند پشت تور بازی کنند زیاد شد. اما فقط یک زمین داشتیم و نمی‌دانستیم چطور برنامه‌ریزی کنیم که همه بتوانند بازی کنند.

موعده ملاقات بعدی هم رسید و باز همان اضطراب و هیجان چند روز پیش به سراغم آمد. بارها و بارها قیافه‌های شیرین و بهرام و مادرم را مجسم می‌کردم و به این فکر می‌کردم که ممکن است در آن یک سال و چند ماه چه تغییراتی کرده باشند و اینکه به آنها در آن چند دقیقه چه بگویم، آن هم از پشت آن میله‌های دوردیفه با حفاظ توری و در آن شلوغی که همه مشغول صحبت با خانواده‌هایشان بودند. در حالی که با خودم می‌گفتم که احتمالش خیلی کم است که این بار هم به ملاقات آمده باشند، نمی‌توانستم از رؤیای دیدن آنها دل بکنم و لحظه‌ای از آن تخیلات رها شوم.

اسمها یکی پس از دیگری خوانده می‌شد و بچه‌ها دسته دسته به ملاقات می‌رفتند و من همچنان در انتظاری کشنده به قدم زدن در حیاط مشغول بودم که ناگهان اسم خودم را شنیدم! همه می‌دانستند که من یک سال و چند ماه است که نزدیکانم را ندیده‌ام و به همین دلیل چند نفر از بچه‌ها باخنده به طرفم آمدند و با شادی زیادی دستانم را در دستهای پرمهرشان فشردند و گفتند: «فریده، فریده، ملاقاتی داری! حتماً شیرین و بهرام آمده‌اند!» از شادی سر از پا نمی‌شناختم و در عین حال دلشوره‌ای هم به دلم افتاده بود که نکند اتفاقی برای یکیشان افتاده باشد؟ و هزار نکند... دیگر. با عجله خودم را به داخل اتاق ملاقات انداختم و چون در

آن به حیاط هواخوریمان باز می‌شد تعدادی از بچه‌ها برای دیدن شیرین و بهرام مدام از آن در سرک می‌کشیدند.

من که در ابتدای ورود به اتاق احساس می‌کردم چشمم جایی را نمی‌بیند، با شنیدن فریاد مامان فریده! مامان فریده! شیرین و بهرام به طرف صدا برگشتم و بچه‌ها را به همراه مادرم که سعی می‌کرد اشک‌هایش نریزد دیدم. بچه‌ها چقدر بزرگ شده بودند! من در رؤیاهایم شیرین و بهرام را به همان شکلی می‌دیدم که آخرین بار در زندان بروجرد ملاقاتشان کرده بودم و حالا حسابی بزرگ شده بودند. بهرام که در آخرین دیدار به درستی نمی‌توانست حرف بزند، حرف می‌زد. شیرین با آن چشم‌های سیاهش که یک دنیا غم و حرف داشت فقط نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت و فقط به آره و نه اکتفا می‌کرد. در حالی که چتری موهای سیاه شبق گونه‌اش تمام پیشانی و ابروهایش را پوشانده و تا نزدیک چشم‌ها پایین آمده بود به من زُل زده بود. آن نگاه گویا تا ملاقات بعدی آرام و قرارم را گرفت و به کابوس شبانه‌ام تبدیل شد.

مادرم جرئت نمی‌کرد حرف بزند چون می‌ترسید اشک‌هایش بریزد. خیلی آهسته، به طوری که نگاهی که بین من و آنها قرار داشت نفهمد، پرسیدم: «مامان، از هوشنگ چه خبر؟» مادرم با سر پاسخ منفی داد. بچه‌ها انگار به خوبی در جریان سؤالم بودند. بهرام که با کنجکاوای به دهانم خیره شده بود و شیرین هم همان‌طور آهسته مثل من گفت: «مامان، تو از بابا هوشنگ خبر نداری؟» با تمام قدرت و توانم سعی کردم بغضم را مهار کنم و با لبخندی تصنعی و چند جمله کوتاه بچه را مطمئن کنم که بابا هوشنگ حالش خوب است و جایش امن و مطمئن. بهرام هم که به دهانم زُل زده بود از شنیدن صحبت‌هایم با شادی کودکانه‌ای میله‌ها را گرفت و

چند بار بالا و پایین پرید و شیرین که پریدنهای بهرام را دید قیافه‌اش بازتر شد و با خوش خیالی بچه‌گانه‌اش لبخندی شاد تحویل داد.

کسانی که برای دیدن شیرین و بهرام پشت در اتاق ملاقات ایستاده بودند با سرو صدا از من می‌خواستند کمی کنار بروم و با علاقه برای بچه‌ها دست تکان می‌دادند و بوسه می‌فرستادند. تازه از شوک دیدار بچه‌ها بیرون آمده بودم که افسر نگهبان گفت ملاقات تمام شده، و مجبور شدم بدون اینکه دیدارشان را ضمیم کرده باشم و عطشم سیراب شده باشد، اتاق ملاقات را ترک کنم. تا چند روز گیج بودم و قیافه‌های شیرین و بهرام مدام جلو چشمم بود.

هر سال نزدیک عید بچه‌ها حال و هوای خاصی پیدا می‌کردند. تقریباً همه کلاسها اواخر اسفند تعطیل می‌شد و بچه‌ها ابتدا نظافت عمومی بند را انجام می‌دادند و بعد شروع می‌کردند به آماده کردن خمیر مجسمه‌سازی. به این شکل که خمیر داخل نانهای ساندویچی را بیرون می‌آوردیم و با ورز دادن زیاد و خواباندنش به مدت چند روز آن را عمل می‌آوردیم و سپس رنگ می‌کردیم. رنگها را از تصاویر رنگی روزنامه‌ها می‌گرفتیم و آنقدر خمیر را به قسمتهای رنگی روزنامه مالش می‌دادیم تا کاملاً رنگ بگیرد. گاهی با لفاف قرصهای مسکن رنگ کردن را انجام می‌دادیم. بعد از این مراحل، بچه‌هایی که در ساختن گُل و جوجه و... ماهر بودند شروع به ساختن مجسمه و گردن‌بند می‌کردند که عمدتاً برای بچه‌های کوچک زندانیان بود که شب عید به ملاقات می‌آمدند. خیلی از بچه‌هایی که بیشترین زحمت را برای این کار می‌کشیدند خودشان بچه نداشتند. گردن‌بندهایی الوان با گُل و جوجه‌هایی کوچک برای دختر بچه‌ها و مجسمه‌هایی برای پسر بچه‌ها می‌ساختند که آنها را در

ملاقات حضوری که سالی یکبار بود فقط به بچه‌ها، می‌دادیم. یادم می‌آید یک سال قبل از ملاقات حضوری، مادرم و شیرین و بهرام به ملاقاتم آمدند و شیرین که حالا حسابی بزرگ شده بود و کلاس چهارم دبستان بود گفت: «مامان فریده، در ملاقات حضوری برایت چی بیاورم؟» من هم گفتم: «اگر توانستی دو سه تا سنجاق سر بیاور.» روز ملاقات حضوری که بی‌صبرانه در انتظار دیدن شیرین و بهرام و در آغوش کشیدنشان بودم، آنها را دیدم که از دور می‌آیند و دست یکدیگر را گرفته‌اند. گویی سعی داشتند در آن محیط نامأنوس از گرمای دست یکدیگر دل و جرئت پیدا کنند. از دور مثل این بود که شیرین سرش را با کلاهی فلزی آن هم به رنگ سیاه پوشانده است. چون سرش برق می‌زد. وقتی او را در آغوش گرفتم. به سرش دست کشیدم. دستم به جای موهای لطیفش به فلزهایی برخورد کرد و وقتی خوب دقت کردم دیدم همه سرش را تا جایی که ظرفیت داشته با سنجاق سر سیاه پوشانده و تند و تند طوری که نگهبانها متوجه نشوند گفت: «مامان، سنجاقها را یواش و یکی یکی از سرم جدا کن و به موهایت بزن.» گفتم: «دختر قشنگم این همه سنجاق برای چه آوردی و خودت را اذیت کردی؟» جواب داد: «مامان مگر شماها صدویست نفر نیستید؟ برای همه دوستان سنجاق آورده‌ام! ترسیدیم اگر در دستم ببینند نگذارند آنها را بیاورم.» با انداختن گردن بندهای ساخته دست دوستانم به گردنش چشمان مهربانش را غرق بوسه کردم.



مدتی از آمدنمان به بند می‌گذشت که دو نفر را آوردند و متوجه شدیم که لُر هستند و اهل بروجرد. مادر و دختری بودند از اقوام. گویا دو نفر از بچه‌های گروه آرمان خلق در زمان مخفی بودنشان مدتی هم پیش این خانم که عمه‌شان بوده ساکن می‌شوند یا شاید سری به او می‌زنند که این موضوع را کسی گزارش می‌دهد و این مادر و دختر را دستگیر می‌کنند. مادر که چند بچهٔ قد و نیم قد هم در بیرون داشت هیكلی ظریف و چشمانی درشت و رنگی و درکل چهره‌ای زیبا داشت و زنی بسیار ساده و بی‌آلایش بود. او در هنگام بازجویی به قدری با کابل شلاق خورده بود که پاهایش حساسی مجروح بود و گویا بازجویان باورشان نمی‌شده که او واقعاً هیچ‌گونه ارتباط تشکیلاتی نداشته و صرفاً از روی احساس و عاطفه آن کار را کرده است. بعد از زخمی شدن پاهایش او را به بیمارستان برده بودند تا برای مداوای پاهایش بستری شود.

خودش برایمان تعریف می‌کرد که یکی از پسرهای زندانی هم بر اثر شکنجه در اتاق روبه‌رویی او تحت درمان بوده و در مواقعی که نگاهانها متوجه آنها نبوده‌اند، برای روحیه دادن به این خانم انگشتان سبابه و وسطی‌اش را به حالت V برای او بلند می‌کرده. یکبار این خانم نیم خیز می‌شود و از فرط سادگی می‌گوید: «به تو دو تا شیشه شیر می‌دهند؟» گویا

پسر سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد و دوباره انگشتانش را به شکل V در می‌آورد. او این بار می‌گوید: «آها فهمیدم، تو دو تا بچه داری؟» و پنج انگشتش را به پسر نشان می‌دهد و می‌گوید: «ولی من پنج تا بچه دارم.» پسر دوباره سرش را تکان می‌دهد و این بار مشتش را به علامت مبارزه بالا می‌گیرد. این خانم هم می‌گوید: «فهمیدم! تو را با گورمچ<sup>۱</sup> زده‌اند؟ ولی مرا شلاق زدند.» گویا پسر دیگر ناامید می‌شود و دست از علامت دادن برمی‌دارد. او این صحنه‌ها را بارها تعریف می‌کرد و ما می‌خندیدیم. همان طور که بچه‌های دیگر هم صحنه‌های خنده‌داری از وقایعی که پشت سر گذاشته بودند تعریف می‌کردند و من هم حکایت‌هایی را تعریف می‌کردم.

احساس خود من در آن زمان این بود که اگر بچه‌ها روحیه داشته باشند و همبستگی و انسجامشان حفظ شود هم به نفع تک تک افراد خواهد بود و هم حرکت جمعی را سامان خواهد داد. ساواک به محض دیدن ضعف در کسی و پی بردن به اینکه فرد بریده و به فکر آزادی و رهایی است، با کاشتن بذر امید به آزادی در دلش آن قدر او را چون تشنه‌ای تا دم چشمه می‌برد و آب نخورده برمی‌گرداند که به قول بچه‌های زندانی آن زمان حسابی چلانده می‌شد، و ساواک در صورت امکان رسوایش هم می‌کرد و بعد شاید آزاد می‌شد. فقط کافی بود مقاومت از درون شکسته شود. با اینکه تعداد زیادی از بچه‌ها از همسران یا برادران یا فرد نزدیکی از خانواده‌شان تبعیت کرده یا حتی صرفاً از روی علاقه به آنها به مبارزه کشیده شده بودند، مثل خود من، در زندان که فشار بیش از حد توان بود، عاملی که امثال من را حفظ کرد که به تنهایی ادامه بدهیم و به دام تلقینات

---

۱. «گورمچ» به بروجردی یعنی مشت!

ساواک نیفتیم جوهره و تواناییهای بالقوه ما بود و گرنه ساواک همیشه مترصد کوچک‌ترین اشاره یا علامتی بود. من می‌دیدم که بچه‌ها چه فشارها و محرومیت‌هایی را به جان می‌خریدند و می‌ایستادند و کوتاه نمی‌آمدند. با اینکه تجربه مبارزاتی بسیار اندک و مطالعات تئوریک گاه ناچیز بود، روحیه‌ها بسیار بالا و شکست‌ناپذیر می‌نمود.

در بند بچه‌ها چند دسته بودند که در ارتباط با جریانات مختلف به زندان افتاده بودند. بچه‌های پر سابقه عمدتاً وابسته به جریانات چریکی (فدایی) یا از مذهبیه‌های مجاهدین بودند و می‌شد گفت که سنگ بنای نظم و قوانین روش زندگی آنجا را آنها گذاشته بودند. به طور کلی سعی می‌شد جمع به این جهت سوق پیدا کند که مثلاً غذا خوردن فقط باید به منظور رسیدن مواد به بدن باشد و دیگر به فرض تخم مرغ نیمرو با پخته نباید تفاوتی داشته باشد. یا اینکه لباس پوشش است و دیگر اهمیت ندارد که پیراهن و شلوار زندان باشد یا لباسهای شیک و پر زرق و برق و رنگی. به همین سبب لباسهایی که خانواده‌ها می‌آوردند یا پوشیده نمی‌شد یا پس فرستاده می‌شد و سفارش کرده بودیم که اساساً برایمان لباس نیاورند، و به علت آن جو و طرز نگرش، پوشش عمومی بچه‌ها همان لباس زندان بود. اگر کسی پیدا می‌شد که لباسی غیر از اینها می‌پوشید، به نظر همه عجیب و غریب می‌آمد و آن‌قدر نگاه‌هایمان به او معنی‌دار بود که به سرعت خودش را از شر آن لباس خلاص می‌کرد تا از آن نگاه‌های سرزنش‌آمیز در امان بماند. خیلی از سریال‌های تلویزیون مثل دایی جان ناپلئون و شوی گوگوش را نمی‌دیدیم و آنها را از مظاهر بورژوازی می‌دانستیم و بیشتر اخبار و گزارش هفتگی و سریال‌هایی مانند بازداشتگاه گل‌دیس را می‌دیدیم که آن را هم اغلب رئیس زندان از ترس اینکه نکند

راه و چاه فرار کردن را بیاموزیم!! قطع می‌کرد. زندگی ساده و بی‌آلایش و عاری از هرگونه زرق و برق باب طبع همه ما بود و سعی می‌کردیم که هر چه بیشتر به چنین زندگی عادت کنیم. شاید هم پایبندی به همین اصول در تقویت روحیه جمع مؤثر بود.

مطالعه و تجربه مطالعاتی در سطح بسیار پایینی بود. البته دیکتاتوری و خفقان و فشار ساواک روز به روز گسترده‌تر می‌شد و عرصه را تنگ‌تر می‌ساخت و اکثر گروه‌های سیاسی را به مبارزات مسلحانه سوق می‌داد. هجوم ساواک به خانه‌ها و بازداشت‌ها ابعادی وسیع یافته بود. هیچ یک از گروه‌ها، حتی آنهایی که اعتقاد به مبارزات مسلحانه نداشتند، از تعقیب و زندان در امان نبودند. خواندن کتابهایی مثل موربانه دردسر زیادی ایجاد می‌کرد و داشتن کتاب خرمگس گناهی بس بزرگ بود. در چنان فضای خفقان‌آوری که ترس و رخوت بر مردم مستولی شده بود و هیچ‌کس از ترس رژیم و دستگاه سرکوبش ساواک جرئت نفس کشیدن نداشت، گروه‌های چریکی و در رأس آنها چریک‌های فدایی خلق به امید شکستن این سکوت و ترس و رخوت و اثبات اینکه این غول ترسناک ضربه‌پذیر و ضعیف است، از نثار خون صادق‌ترین جوانان میهن دریغ نداشتند. شایسته‌ترین جوانان راه از خود گذشتگی را پیش گرفتند و در آخر هم خون خود را فدای آرمان‌هایشان کردند، به این امید که مردم را به صحنه مبارزه با رژیم بکشانند.

در زندان‌ها هم بنا بر دور شدن از مظاهر زندگی گذاشته شده بود و بیشتر بچه‌هایی که از هفت یا هشت سال پیش از ما در زندان بودند اصرار به حفظ این شیوه و چهارچوب داشتند. غافل از اینکه به مرور زمان جریاناتی نو با شیوه و برخوردهای نو از دل جریان‌های چریکی سر برآورد،

جریاناتی که برعکس چریکها تمامی هم و غمشان مطالعه و بحث و جدلهای سیاسی بود. پافشاری چریکها بر حفظ آرمانها و روشها و باورهای گذشته از یک طرف و تندروی طرفداران تفکر جدید که به آنها سیاسی کار می‌گفتند از طرف دیگر، تضادهایی را در زندگی روزمره مان به وجود می‌آورد و جمع از آن حالت یکدستی خارج شده بود. هر چند که در مقابله با پلیس و ساواک همه یکصدا بودند و پشت یکدیگر را خالی نمی‌کردند، گاهی بر سر اینکه چه روزنامه‌ای برای بند بخریم ساعتها بحث می‌شد یا پیشنهاد سیاسی کارها برای خرید نسخه‌های بیشتری از هر روزنامه با مقاومت بچه‌هایی که مشی چریکی داشتند روبه‌رو می‌شد و این کار را زیاده روی در خرج می‌دانستند و بابت همین تضادها مدتها بحث می‌کردند و هر دو طرف هم به شدت بر نظریات خود پافشاری می‌کردند.

در میان جمع کسی پیدا شد که خودش به تنهایی سازی کوک کرده بود و هر چه جمع تصمیم می‌گرفت او برعکسش عمل می‌کرد. مثلاً قرار بود که کسی رابطه شخصی و خاص با نگهبان زن که پاسبان بند بود برقرار نکند و حرفها و کارهایمان را مسئول بند به نگهبان بگوید، اما او با پاسبان زن ارتباط نزدیکی برقرار کرد و راه می‌افتاد توی حیاط و به شکل خاصی راه می‌رفت و به هر کس که از کنارش می‌گذشت متلکی می‌گفت. برای مثال، به عمد از کنار من و منصوره معینی که با هم قدم می‌زدیم می‌گذشت و با تنه زدن فحش رکیکی می‌داد و رد می‌شد، به خیال اینکه ما را تحریک کند و قشوق راه بیاندازد. به نظرم دانشجوی ادبیات بود که دستگیر شده بود و نمی‌دانم این جور حرف زدن را از کجا یاد گرفته بود! به هر جهت این برخوردها همه را به شدت کلافه کرده بود تا اینکه پارچه‌ای گلدوزی شده

نزدیک نگهبانی بند پیدا شد که جملاتی با این مضمون رویش دوخته شده بود: «مرگ بر شاه، مرگ بر اخوان رئیس زندان، مرگ بر حبیبی نگهبان بند!» حبیبی همان کسی بود که این فرد همیشه با او پیچ می‌کرد. به هر حال دستمال را بهانه و اذیت و آزار را شروع کردند. ابتدا افسر نگهبان آمد و گفت: «زیندانیان جمع شوند!» و گفت: «هرکس دستمال را گلدوزی کرده بیاید و خودش را معرفی کند!» طبعاً هیچ کس حرفی نزد و شکی نداشتیم که این کار توطئه و نقشه‌ای بیش نیست تا مسئولان زندان برای فشار و سختگیری بهانه پیدا کنند. به دنبال تهدیدهای افسر نگهبان، بیا و برو شروع شد و یک روز صبح عده‌ای نگهبان به داخل بند ریختند و تمامی وسایل ما اعم از کتاب، روزنامه، تلویزیون، قیچی، و حتی نخ و سوزن و توپ والیبال را با خودشان بردند و یک ساختمان خالی برایمان باقی گذاشتند.

از صبح تا شب عملاً دیگر هیچ سرگرمی و مشغله‌ای نداشتیم که وقتمان را پر کنیم و استفاده‌ای ببریم. روزها را عاطل و باطل سر می‌کردیم و چون حدس می‌زدیم که تهیه دستمال کار همان فرد بوده، شبها طوری که او و نگهبان بند متوجه نشوند به نوبت در همان اتاقی که به نگهبانی مسلط بود بیدار می‌ماندیم تا بتوانیم جلو توطئه‌های دیگر را بگیریم. مدتی وضع به همین منوال بود تا اینکه نماینده‌ای از طرف همه بچه‌ها با رئیس زندان صحبت کرد و خواهان پس فرستادن وسایل شد، اما آنان توجهی نکردند. بعد از چند روز که عملاً هیچ‌گونه پاسخی نشنیدیم با مشورت و تصمیم‌گیری مخفی همگی به این نتیجه رسیدیم که برای پس گرفتن وسایلمان باید دست به حرکتی بزنیم. قرار شد غروب که هواخوری تمام می‌شد و نگهبان می‌خواست در را قفل کند به داخل بند

نیایم و بگوییم در همان حیاط می مانیم تا رئیس زندان پاسخ درستی به ما بدهد که چرا وسایلمان را پس نمی دهد.

حوالی غروب تقریباً همه بچه ها در حیاط بودند و وقتی نگهبان آمد و گفت که به داخل ساختمان برویم تا در را قفل کند هیچ کس توجهی نکرد. او دوباره و سه باره حرفش را تکرار کرد و بالاخره فهمید که قصد رفتن نداریم. با عصبانیت رفت و لحظاتی بعد، افسر نگهبان آمد و گفت: «زیندانیان جمع شوند!» اما هیچ کس عکس العملی نشان نداد و انگار که صحبتهایش را نشنیده ایم به قدم زدن در حیاط ادامه دادیم. او هم رفت و بعد از مدتی در کوچکی که به حیاط باز می شد با سروصدای زیاد گشوده شد و حدود صد نفر سرباز مجهز به کلاه مخصوص و تقاب و باطوم وارد حیاط شدند. برای ما که فقط گفته بودیم وسایلمان را می خواهیم پلیس ضد شورش آورده بودند! لحظاتی در سکوت گذشت و نه آنها حرکتی کردند و نه ما. گویا این هم جزو برنامه بود که در سکوت و در حالی که باطومها را در دستشان می فشردند به ما نگاه می کنند. بعد از لحظاتی ناگهان به جمع ما حمله ور شدند. باطومها را بر سر و صورت و دستها و شانه ها و پاهای ما فرود می آوردند و با فشار و ضربات باطوم ما را که همچنان پافشاری می کردیم به داخل ساختمان راندند و نگهبان به سرعت در حیاط را قفل کرد.

لحظاتی بعد سرهنگ محرری، که تا آنجایی که به خاطر دارم در رأس همه مسئولان زندان قصر و در واقع رئیس کل زندانبانان بود، با خشم فراوان به بند آمد. اولین باری بود که او را می دیدم. لباسش چنان نو و مرتب بود که برق می زد و کلاه سرهنگیش را تا نزدیک ابروها پایین آورده بود و با نگاه تیز و سیلهای پر پشت روشنش قیافه ای با ابهت و خشمگین پیدا کرده

بود. در حالی که شلاقی را که در دست داشت با حالت تهدید آمیزی تکان می‌داد و صدایش از خشم می‌لرزید، کلی بدو بیراه نثارمان کرد و گفت: «شماها عددی نیستید که حالا برای ما دست به اعتراض جمعی می‌زنید! بند مردهای سیاسی را که سر جایشان نشانده‌ایم، شماها دیگر چه می‌گویید؟» در حالی که با انگشتش به بند مردان اشاره می‌کرد فریاد کشید: «آنجا که عقاب پر بریزد، از پشه لاغری چه خیزد؟» و حسابی تهدید کرد و به مأمورانش گفت: «هیچ چیز به اینها نمی‌دهید و باید در همین محرومیت بمانند تا ادب شوند و بدانند اینجا زندان است نه خانه خاله!» آنها هم گفتند: «چشم جناب سرهنگ!» و پشت سر او حرکت کردند و از در بند خارج شدند. بعد از رفتنشان و از بین رفتن آن سکوت سنگین، از مجسم کردن صحنه‌های حمله گارد ضد شورش و عکس‌العمل بچه‌ها در مقابل آنها، ناگهان همه به خنده افتادیم و هرکس صحنه‌ای را که از آن لحظات بحرانی به یاد داشت بازگو می‌کرد و می‌خندیدیم.

بعد از چند روز همه وسایل را به ما برگرداندند و زندگیمان روال گذشته را پیدا کرد. اما روز به روز حساسیتمان نسبت به آن فردی که رابطه نزدیک با نگهبانها داشت بیشتر می‌شد. هیچ کس راهی جز مقابله و بایکوت کامل او به نظرش نمی‌رسید. اجرای این شیوه خام و نپخته از طرف همگی ما او را به طور کامل به سوی نگهبانان و ارتباط با دفتر کشاند و دیگر به عمد سعی می‌کرد تمام کارهایی را که قبلاً مخفیانه می‌کرد به طور علنی و به شکل غلو شده انجام دهد.

دستگیرها خیلی گسترده شده بود و تعدادمان هر روز بیشتر می‌شد. فشار و خفقان در آن سالهای ۵۴-۵۵ به اوج خود رسیده بود، خصوصاً در



سال ۵۵ ساواک بیشتر از هر زمان دیگر سرکوب و دستگیریه‌ها را شدت بخشیده بود. دادگاههای نظامی فرمایشی بیداد می‌کردند. صدور احکام سنگین و نامتناسب با فعالیتها صورت گرفته نشان می‌داد که دستگاه امنیتی شاه با تلاش بسیار سعی در کشتن روح مبارزه و کسب آگاهی در مردم دارد. اما فشار بیش از حد هم نتوانست جلو پیوستن روزافزون روشنفکران را به موج مبارزه و مقاومت بگیرد. جمعیت زندان هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد، به طوری که بند ما که یک ساختمان کوچک سه اتاقه بود دیگر گنجایش آن تعداد را نداشت. تختهای سه طبقه همه اتاقها پر بود و تعدادی از بچه‌ها کف اتاقها می‌خوابیدند. هوای ساختمان شبها موقع خواب بسیار سنگین و غیر قابل تحمل می‌شد، خصوصاً برای کسانی که در طبقه سوم تختها می‌خوابیدند.

از آنجا که دستگیریه‌های ساواک حساب شده نبود و هر کس زمانی پربایش به مسائل سیاسی خورده بود دستگیر می‌شد، بافت داخلی زندان هم تغییراتی کرد و چون جریانات مختلف مبارزاتی نیز در معرض تغییرات تاکتیکی و حتی ایدئولوژیکی بودند، طبعاً امواج آن، هر چند دیرتر از بند مردان، به بند ما هم نفوذ پیدا کرده بود. تعدادی این تغییرات را خیلی زودتر و عده‌ای هم دیرتر می‌پذیرفتند و همین امر محیط زندان را هر چه بیشتر از آن حالت یکپارچگی پیشین خارج می‌ساخت و تضادها و اختلاف افکار نمود می‌یافت.

بعضی با حسرت از روزهای گذشته و یکدست بودن زندانیان صحبت می‌کردند و عده‌ای گذشته را با تمامی جنبه‌های مثبت و منفی آن به شدت محکوم می‌کردند، غافل از اینکه سنگ بنای حرکت فعلی در همان گذشته است. متأسفانه همیشه تصور ما این بوده که فکر نو مستلزم نفی و به

فراموشی سپردن گام‌های گذشته است و اثبات نظریات جدید نه با نقد درست گذشته و حفظ نکات مثبت و کنار گذاشتن نقاط منفی آن، بلکه با انزجار کامل از گذشته و نفی تمامی دستاوردهای مثبت و منفی آن میسر می‌شود. مگر نه این است که برای بالا رفتن از نردبان باید از پله اول آغاز کرد و به انتها رسید؟ این درست است که پله اول در قیاس با پله دهم بسیار پست و ناچیز می‌نماید، اما مگر ممکن است که بدون طی همان پله‌های پایین به بالا و به قله رسید؟ در یک کلام، هیچ‌گاه نیاموخته‌ایم بیندیشیم که مفهوم «گذشته چراغ راه آینده است» چیست.

کسانی که با اعتقاد به روش‌های اصولی‌تر یعنی اهمیت دادن به مطالعه و آموختن تئوری مبارزه و انقلاب به زندان آمده بودند خود را یک سروگردن از بچه‌های چریک بالاتر می‌دانستند و خود یک گروه کوچک در بند تشکیل داده بودند و گاهی با به سُخره گرفتن بچه‌های چریک، البته به شکلی بسیار ظریف، باعث حساسیت بیشتر بچه‌ها می‌شدند. هدف بچه‌های چریک هم بار آوردن افرادی بود با خصلت‌های انقلابی و هر چند که مطالعه هم داشتند اما از موج نو خیلی عقب‌تر بودند. آنان گاه با بزرگ‌نمایی ضعف‌های خصلتی و رفتاری گروه سیاسی کار، سعی در توجیه کاستی‌های خود داشتند و طبعاً محیط زندان هم خود به خود هر دو طرف را تنگ نظرتر می‌کرد که این هم خود موجب جدایی هر چه بیشتر بچه‌های چریک و سیاسی کار بود و متأسفانه هیچ دسته‌ای از گروه دیگر تأثیر نمی‌پذیرفت.

یاد یکی از عشایر ولایت خودمان می‌افتادم که در بحثی، در جواب کسی که از او پرسیده بود که دلیلش در بحث چیست، گفته بود: «تو اول قبول کن تا بعداً برایت دلیل بیاورم!» به هر حال، بچه‌های هر دو گروه از ارزش‌هایی انکارناپذیر برخوردار بودند، اما متأسفانه با آن برخوردها زمینه

انتقال آنها به دیگران وجود نداشت. خیلی مواقع مجامع عمومی بند که در آنها در مورد مسائل زندگی روزمره مان تصمیم‌گیری می‌کردیم به درازا می‌کشید. یا بحثها و پیشنهادات خوب حلاجی نمی‌شد یا حرفهای یکدیگر را درست نمی‌فهمیدیم و برای مثال بر سر اینکه کدام روزنامه را برای بند بخریم ساعتها بحث و جدل می‌شد. البته مباحثه برای رشد ما بسیار مفید بود، اما چون هیچ‌گاه بحثها خالی از پیشداوریهای از پیش تعیین شده نبود، حاشیه رفتنها و از موضوع خارج شدنها خیلی وقت‌گیر و گاهی کلافه‌کننده می‌شد. البته درگیریها و جدلها باعث شده بود که فضا بازتر شود و افراد خصایص واقعی خود را بیشتر و بهتر به نمایش بگذارند. کم‌کم یک گروه جدا از بچه‌های چریک و سیاسی کار تشکیل شد که هر چند تعدادشان در حدود پنج یا شش نفر بود، برای خودشان حرفهایی داشتند؛ البته نه در حیطه مسائل نظری بلکه در مورد چگونگی برخورد با نگهبان در زندان و اصولاً ماندن یا نماندن در زندان. آنان بنا بر نماندن در زندان و نکشیدن محکومیت گذاشته بودند و به نظر می‌رسید که اساساً مقاومت و زندانی کشیدن برایشان کاری بی‌معنا و عبث و بیهوده. آنها دور از همه جمعهای زندان می‌نشستند و دنبال بهانه‌هایی بودند تا مفری برای آسوده کردن وجدانهای ناآرامشان بیابند. در مقابل بچه‌هایی بودند که مقاومت می‌کردند و دیدشان به گونه‌ای بود که نمی‌خواستند اجازه دهند که مقاومتشان در مقابل رژیم شکسته شود. من خود احساس می‌کنم که قادر به بیان دردها و رنجهایی که همه ما در طی آن سالها تحمل کردیم و بهای گزافی که برای ایستادگی خود پرداختیم نیستم. فقط می‌توانم بگویم که ابعاد رنج و درد بسیار عظیم بود و غیرقابل توصیف، یا حداقل قلم من از شرح آنها قاصر است. در چنان شرایطی که از بچه‌های کم‌سن و سال گرفته تا زنان پنجاه شصت ساله همگی تلاش می‌کردند که

خودشان را حفظ کنند تا نشکنند، و با وجود تمامی ضعف‌های تئوریک و تجربه بسیار اندک در مبارزه انقلابی همچنان به مقاومت ادامه دهند، قطعاً اشتباه و ندانم‌کاری و خطا بسیار بود.

کاملاً روشن است که برای کسانی که از دور نظاره‌گر این افراد و حرکاتشان بودند، خوراک ذهنی فراوانی فراهم می‌شد تا به رفتارهای روزمره تک تک آنان استناد کنند<sup>۱</sup> و بگویند که فلانی عصبی است، آن یکی همیشه در تختش نشسته و پوسیده شده و... و نگویند و نبینند که همان آدم پوسیده شده، در ایستادگی در مقابل ساواک و پلیس از هیچ کس کم نمی‌آورد، یا آن آدم عصبی که دو فرزند خردسالش در بیرون از زندان چشم برافش هستند در مقابل پلیس و ساواک ذره‌ای کوتاه نمی‌آید، حتی به قیمت از دست دادن زندگی خانوادگی. به هر جهت وجود چنان افرادی در زندان موجب ناراحتی بقیه می‌شد. زیرا نگاه غیردوستانه و بهانه‌جوییشان آزاردهنده بود.

به ساختمان نوسازی نقل مکان کردیم زیرا تعدادمان خیلی زیاد شده بود. زندان جدید دارای یک راهرو نسبتاً طویل بود که چهار اتاق هم‌اندازه در یک طرف آن و یک اتاق بزرگتر از آنها در طرف دیگر آن قرار داشت. درهای اتاقها میله‌ای و به رنگ طوسی بود تا زندانی بودن را هر لحظه احساس کنیم. ساختمان دو طبقه بود و اتاقهای هر دو طبقه مانند هم بود و در اتاق بزرگ طبقه پایین میز پینگ‌پنگ گذاشته بودند که برای ما غنیمتی بزرگ بود چون علاوه بر والیبال می‌توانستیم پینگ‌پنگ هم بازی کنیم. روز اول که وارد ساختمان شدیم، رئیس زندان به داخل بند آمد و

---

۱. در کتابی با عنوان ساعت چهار آن روز نوشته خانم مهین محتاج، به‌طور غیرمنصفانه‌ای چنین مواردی مطرح شده است.

گفت: «کسانی که حکم ابد دارند خود را معرفی کنند!» اگر کسی را از قلم نینداخته باشم، زینت میر هاشمی، زهره تنکابنی، فریده اعظمی، فاطمه جریری، شیرین ساعدی، اشرف ربیعی، سیمین صالحی، معصومه شادمانی، فاطمه شایگان، فرح شاهرخی، نسرين رضایی و من جلورفتیم و رئیس زندان گفت: «شما چون حبستان ابد است و باید همیشه در زندان بمانید اتاقی برای خودتان انتخاب کنید، هر کدام را که می خواهید.» البته این رسم بندهای عادی بود که زندانیان دارای حکمهای بالا نظیر پانزده سال و ابد حقوق بیشتری مطالبه می کردند و کسی حق حرف زدن نداشت. جناب رئیس زندان هم با مودبگری تمام قصد داشت که عده ای را در مقابل بقیه علم کند. ما هم گفتیم فرقی ندارد و پهلوی بقیه می مانیم و اتاقها تفاوت زیادی با هم ندارند. هر چند که نظر عموم بچه ها این بود که افرادی که حکمهای طویل المدت دارند امکانات بیشتری داشته باشند، ما نمی پذیرفتیم و مثل بقیه زندگی می کردیم.

وسعت ساختمان جدید برای ما که در حدود صدویست نفر بودیم مناسب بود، اما اتاق ملاقاتش بسیار نامناسب بود، اتاکی کوچک و میله دار که از پشت توری ریز روی میله های آن چهره ملاقاتیها را هم خوب نمی دیدیم. به همین دلیل مخفیانه تصمیم گرفتیم که اعتصاب ملاقات کنیم تا هم نسبت به وضعیت اتاق ملاقات اعتراض کرده باشیم و هم خواسته های دیگری مطرح کنیم. قرار گذاشتیم که به مسئولان حرفی نزنیم تا خانواده ها وارد زندان قصر شوند و لحظه ای که می بایست به اتاق ملاقات برویم امتناع کنیم. به این ترتیب خانواده ها اعتراض می کردند و در جریان امر قرار می گرفتند. روز ملاقات فرا رسید و ما تصمیم داشتیم که به ملاقات نرویم. فهرست ملاقاتیها را افسر نگهبان آورد و گفت: «این اسامی

را بخوانید ملاقاتی دارند!» اما آن روز که فکر می‌کنم من و مهناز تنکابنی شهردار و مسئول بند بودیم به افسر نگهبان گفتیم که کسی به ملاقات نمی‌رود. خوش سیرت که به هنگام کلافگی ابروانش به لرزه می‌افتادند، چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید: «چرا؟!» من خیلی جدی گفتم: «بچه‌ها خواسته‌هایی دارند که چون تا به حال با صحبت بر آورده نشده‌اند به ملاقات نمی‌روند.» گفت: «خواسته‌هایتان چه هست؟» جواب دادیم که ما با مسئول بالاتر از شما صحبت خواهیم کرد.

او رفت و لحظه‌ای بعد برگشت و گفت: «آن کسی که می‌خواهد با رئیس زندان صحبت کند بیاید!» من و مهناز به دفتر رئیس زندان رفتیم و جلو میزش ایستادیم و گفتیم: «با ما کاری داشتید؟» سعی کرد که ابهت داشته باشد و با خشمی ساختگی شروع به صحبت کرد و گفت: «حرف حساب شما چیست؟ چرا به ملاقات نمی‌روید؟ بهترین امکانات را در این ساختمان جدید دارید.» اما انگار خودش هم به قدرت و ابهتش شک داشت و در میان خشم و ژستهای ساختگیش تزلزل به خوبی مشهود و عیان بود. حرف‌هایش هنوز تمام نشده بود که گفتیم به هر جهت تا آن توربها را عوض نکنید که حداقل ما بتوانیم خانواده‌هایمان را ببینیم به ملاقات نخواهیم رفت. گفت: «بسیار خوب! شما حالا به ملاقات بروید، من هم با مسئولین صحبت می‌کنم و تصمیمی می‌گیریم.» جواب دادیم: «مطمئن باشید که دیگر قدم در آن اتاق نخواهیم گذاشت مگر آنکه توربها تعویض شود!» و از اتاقش بیرون آمدیم. از پشت سر صدایمان زد و گفت: «یعنی به خانواده‌ها بگوییم که برگردند و شما آنها را نمی‌بینید؟» گفتیم: «هر چه دوست دارید بگویید! ما به ملاقات نمی‌رویم.»

به در بند رسیدیم و نگهبان کلید را در قفل بزرگ آن چرخاند و داخل

شدیم. بچه‌ها که در آن جور مواقع منتظر نتیجه بودند در اتاق بزرگ جمع شدند و ما هم کلمه به کلمه صحبت‌هایمان را با رئیس زندان به آنها گفتیم و بعد از آن هر کس به کار خودش مشغول شد. به طوری که بعداً شنیدیم، خانواده‌ها وقتی می‌فهمند که ما به ملاقات نمی‌رویم و مسئولان زندان هم می‌گویند که خودشان اعتصاب ملاقات کرده‌اند، سروصدایشان بلند می‌شود که شماها دروغ می‌گویید، حقیقت را بگویید! چه بلایی سر بچه‌هایمان آورده‌اید که نمی‌گذارید آنها را ببینیم؟ و ساعتها با مسئولین جروب‌ها می‌کنند. یک یا دو بار دیگر هم به همین منوال به ملاقات نرفتیم تا با فشار خانواده‌ها مجبور شدند که توریهای اتاق ملاقات را تعویض کنند و اتاق حالتی عادی‌تر پیدا کرد و می‌شد چهره ملاقاتیها را دید.

زندگی روال عادی خود را طی می‌کرد. برای همه کارها وقت کم می‌آوردیم به طوری که برای نوشتن نامه به شیرین و بهرام و مادرم مجبور می‌شدم شبها بیدار بمانم و نامه بنویسم. شیرین دختر کوچولویم به مدرسه می‌رفت و شنیده بودم که در کلاس اول ابتدایی، یعنی در همان سال ۵۳ که من دستگیر شدم، در درس دیکته تجدید آورده. به همین دلیل خودم را ملزم می‌دانستم که هفته‌ای یک نامه برایش بنویسم. ممنوع‌الملاقات بودن و بی‌خبری محض از ما و نبودن پدرش و مراجعه مکرر ساواکیها به مدرسه و کشاندن بچه شش هفت ساله به دفتر مدرسه که: شیرین جان، از بابا هوشنگ خبری داری؟ شیرین جان، برایت نوشابه که دوست داری آورده‌ایم با کیک؛ شیرین جان دخترم، بابا هوشنگ به خانه آمده بود که تو و بهرام را ببیند؛ و سخنانی از این قبیل بچه را دچار اضطراب کرده بود. او با آن سن و سال کم، در حالی که دقیقاً می‌دانسته که آن غریبه‌ها بابا هوشنگش را دوست ندارند، مدام بر اضطراب و دلشوره‌اش افزوده می‌شده که نکند آنها پدرش را اذیت کنند. تا اینکه در اولین ملاقاتش با من بعد از یک سال در زندان قصر پرسید: «مامان، از بابام خبر داری؟» وقتی مطمئنش کردم که حالش خوب و جایش امن است، چشمان غمزده‌اش شادی کودکانه‌اش را باز یافت.



در یکی از ملاقاتها، همین که نگهبان از ما فاصله گرفت، شیرین گفت: «مامان فریده، در مدرسه سر صف در دعای صبحگاهی به ما می‌گویند که بگوییم: زنده و جاوید باد سلطنت پهلوی، مرده و سرکوب باد دشمن شاهنشاهی. اما من توی دلم آرام، طوری که کسی نفهمد و برای تو و بابام بد نشود، می‌گویم: مرده و نابود باد سلطنت پهلوی، زنده و جاوید باد دشمن شاهنشاهی.» پرسیدم: «شیرین جان چرا این طور می‌خوانی؟» گفت: «آخه مامان، می‌ترسم تو و بابا هوشنگ بمیرید!»

یک بار هم دور از چشم نگهبان تعریف کرد: «شبها وقتی من و بهرام در خواب بودیم، ساواکیها ناگهان به داخل خانه می‌ریختند و همه جای منزل حتی زیر لحاف من و بهرام را می‌گشتند و ما را از خواب بیدار می‌کردند و می‌پرسیدند: دکتر کجاست؟ او را کجا مخفی کرده‌اید؟ و مامان شوکت برایشان قسم می‌خورد که بابام به منزل نیامده و آنجا نیست. می‌رفتند و دوباره شبهای دیگر می‌آمدند و نمی‌گذاشتند ما بخوابیم. اما مامان، من می‌دانستم که بابام در کوهها مخفی شده ولی به آنها نمی‌گفتم. اما وقتی که برف می‌آید خیلی دلم برای بابام تنگ می‌شود و غصه می‌خورم. آخه خیلی بابام سردش می‌شود. در کوه که بخاری نیست!»

بهرام سه ساله‌ام که میله‌ها را گرفته بود و بالا و پایین می‌پرید و به نظر می‌رسید که در حال و هوای خودش است گفت: «نه، شیرین! بابام زود سوار اسب میشه و به سرعت از برف دور میشه.» با بهت و حیرت نگاهش کردم و در حالی که با تمام قدرت و توانم سعی می‌کردم که بچه‌ها اشکم را نبینند، با خنده‌ای شاید هزاران بار تلخ‌تر از زهرخند به آنها گفتم: «آره، بهرام جان درست می‌گوید. اصلاً بابات که در کوه نیست که سردش شود.» شیرین پرسید: «پس کجاست؟ ها؟ کجاست؟» جواب دادم که به

خارج رفته و بحث را عوض کردم و گفتم: «راستی شیرین جان، تو پارسال که تجدید شدی در چه درسی بود؟» گفت: «درس دیکته. آخه مامان فریده، من اصلاً دوست نداشتم درس بخوانم. اصلاً بلد نبودم بنویسم تیغ گل سرخ. غلط نوشتم و تجدید شدم. ولی عمه رخشنده و عمه ناهید آن قدر به من درس دادند و هی نوشتم و هی نوشتم تا قبول شدم.»

یک دفعه وسط حرف‌هایش گفت: «مامان، شما معلم‌های مرا می‌شناسید؟» گفتم: «حتماً! اما اسمشان را به خاطر ندارم.» گفت: «فکر می‌کنم آنها شما و بابام را می‌شناسند. به قدری با من مهربانند که اصلاً معلم خودش به منزلمان می‌آید و مرا به مدرسه می‌برد و می‌آورد. او بغلم می‌کند و همیشه مرا می‌بوسد.» بهرام هم گفت: «مرا هم می‌بوسد.» گفتم: «آره عزیزم! همه شما را دوست دارند.» یک بار هم وسط حرف‌های من این‌که یادش آمده باشد گفت: «مامان، دایی کورش هم ما را خیلی دوست دارد. همیشه همه پنجشنبه جمع‌ها به خاطر ما از خرم‌آباد به بروجرد می‌آید و مرا پشت رُل ماشینش می‌نشاند و گاز می‌دهد و من می‌خندم.» هر بار بعد از آنکه همه سالن ملاقات را ترک می‌کردند، شیرین و بهرام همچنان به میله‌ها چسبیده بودند و به شدت دست تکان می‌دادند تا با تذکر دوباره و سه باره افسر نگهبان، مادرم دستشان را می‌گرفت و به بیرون هدایتشان می‌کرد.

نامه نگاریم به شیرین و بهرام خیلی زیاد شده بود و سعی می‌کردم با نوشتن نامه ذره‌ای از خلاء وجودم را برایشان پرکنم. سعی می‌کردم با زبانی ساده و بچه‌گانه مسائلی را برایشان توضیح دهم و اساساً تأکیدم بر دقت و توجه به پایه و اساس هر چیز بود و سعی داشتم به آنها ژرف‌نگری را بیاموزم. یادم می‌آید یک بار نامه‌ای به شیرین و بهرام نوشته بودم و در

آن سعی داشتم توجه آنها را به نانی که می‌خوردند جلب کنم و برایشان شرح دهم که نان حاضر و آماده حاصل چه تلاشی است، و از لحظه کشت دانه تا مرحله‌ای را که خمیر به تنور بچسبد و تبدیل به نان قابل خوردن شود توضیح داده بودم. نامه که تمام شد آن را به دست افسر نگهبان که برای بردن نامه‌ها آمده بود دادم. نگاهی اجمالی به نوشته‌ها انداخت و با دیدن آن همه کلمه کشاورز و دهقان و زحمت، و اینکه جایی به گوشش خورده بود که این زندانیان از کارگر و کشاورز و دهقان دفاع می‌کنند، با نگاهی که بلاهت از آن می‌بارید و مثل کسی که می‌چگیری کرده باشد گفت: «هنوز هم دست بر نمی‌دارید؟ هی کشاورز و دهقان می‌کنید؟» من هم که به شدت عصبانی شده بودم گفتم: «همه نامه را بخوان بعد نظر بده. یک کلمه‌اش را چسبیده‌ای و بابت آن یک کلمه اعتراض می‌کنی؟»

در همان روزها زندانی جدیدی را به بند آوردند و من چون کار داشتم همان دقایق اول ورودش که بیشتر بچه‌ها برای دیدنش در اتاق بزرگ بند جمع شده بودند به آنجا رفتم و وقتی که کارم تمام شد به سرعت خودم را به آنجا رساندم و از پشت بچه‌ها سرک کشیدم و دیدم که چقدر قیافه آن زندانی برایم آشناست! بیشتر توجه کردم و او را شناختم. قبل از دستگیریم در مشهد، برای اتاق بغلی ما که متعلق به یک دبیر خراسانی بود، دو نفر میهمان از تهران آمده بود که دو روزی آنجا بودند. چون اتاقهایمان در جوار هم بود و من با همسر آن دبیر آشنا شده بودم و مراودات نزدیکی با هم داشتیم، طبعاً با آن میهمانان هم آشنا شدم و صحبت‌هایی هم در حد مسائل روزمره با هم کردیم. حالا می‌دیدم که یکی از آن میهمانان که نامش اورانوس بود روبه‌رویم نشسته است.

دوروبرش که کمی خلوت شد جلو رفتم و سلام کردم و با او دست

دادم و گفتم: «اورانوس، مرا می‌شناسی؟» از فرط هیجان جیغی کشید و گفت: «سلام!» با هم مدتی قدم زدیم و فهمیدم که خبر دستگیری من به او هم رسیده و برایم تعریف کرد که بعد از دستگیریم واحد، همان دبیر خراسانی، خیلی به دایه بهرام کمک کرده تا او را با وسایلمان سوار اتوبوس کند و به لرستان بفرستد. بچه‌ها با حیرت به ما نگاه می‌کردند و آشنایی ما برایشان عجیب بود. به‌رغم دسته‌بندیهای داخل زندان که هر کس را در گروهی قرار می‌داد، من در حالتی بینابینی بودم و عملاً نمی‌توانستم هیچ‌کدام از دو دسته بچه‌های چریک و سیاسی کار را رد و نفی کنم. با وجود اینکه بچه‌های چریک را در کارهای عملی و امور زندگی روزمره قبول داشتم و اساساً خودم هم گرایشم به آن‌گونه زیستن بود، بچه‌های سیاسی کار را هم به لحاظ تسلط بر مباحث تئوریک قبول داشتم و نمی‌توانستم با آنها کاملاً قطع رابطه کنم و واقعاً در هر موقعیتی دوست داشتم از مباحثه‌هایشان بهره‌مند شوم.

در این شیوه برخورد گاهی منصوره معینی هم با من هم‌عقیده بود. خیلی مواقع بچه‌های هر دو دسته من و منصوره را تحت فشار می‌گذاشتند که یکی از دو طرف را به طور کامل بپذیریم و با گروه دیگر قطع رابطه و مراودات کلاسی و بحثی کنیم. اما من نمی‌توانستم زیر بار بروم. در هر دو طرف کاستیها، ضعفها و ارزشهایی می‌دیدم و نمی‌توانستم یک طرف را به طور کامل نفی یا قبول کنم، هر چند که در دسته‌بندیهای ظاهری جزو بچه‌های چریک محسوب می‌شدم.

چیزی که زندانی را در زندان حفظ می‌کند حفظ روحیه و شاد بودن است و نباید اجازه داد که افسردگی و خمودگی بر انسان غالب شود. برای شاد کردن فضای یکنواخت و مرده زندان، هر از چند گاهی بچه‌ها

برنامه‌هایی تفریحی هنری ترتیب می‌دادند، اعم از تئاتر و شعرخوانی و اجرای رقصهای محلی و رسوم و شیوه‌های زندگی اقوام مختلف ایران. بچه‌های تُرک آوازهای ترکی را به صورت تک صدایی یا جمعی اجرا می‌کردند و بچه‌های شمالی و ما لُر‌ها هم اغلب برنامه اجرا می‌کردیم. اغلب اوقات من به شکل تک صدایی شعرهای حماسی لُری مانند «دایه دایه وقت جنگه» را می‌خواندم و گاهی بچه‌های لُر هم با من همراهی می‌کردند. در مجموع چند نفر بودیم که بیشتر وقتها بچه‌ها از ما تقاضای خواندن داشتند و ما هم می‌خواندیم. فران (رقیه دانشگری) در خواندن شعرهای تُرکی بسیار توانا بود. ایران خاکسار شعرگُردی را بسیار گرم و دلنشین می‌خواند و هنوز هم طنین صدای گرمش را در اعماق وجودم می‌شنوم. صدیقه صرافت هم با صدای گرمش خیلی وقتها می‌خواند. منظر اقدایی یک شعر فارسی را خیلی خوب و گرم می‌خواند و هر وقت تقاضای خواندن از او می‌کردیم، بدون هیچ‌گونه معطلی شروع می‌کرد به خواندن شعر «من شمعم، شمع شبانه». طاهره کمالی که صدایش به نظر من بیشتر به خوانندگان اُپرا شبیه بود، گاهی آهنگهای تُرکی می‌خواند و در سوت زدن بسیار وارد بود. اغلب که در حیاط قدم می‌زدیم آهنگهای وزین و زیبایی را با سوت می‌زد و بچه‌ها در سکوت از نوای سوتش لذت می‌بردند.

چندین روز تمرین می‌کردیم تا مثلاً با بچه‌های لُر مراسم عزاداری و عروسی لُری را با نمایش به بچه‌ها بشناسانیم و تمرینها می‌بایست دور از چشم نگهبان بند صورت می‌گرفت. همیشه یکی از نگهبانهای زن در داخل بند قدم می‌زد و به اتاقها سرک می‌کشید و یک نگهبان مرد هم در حیاط قدم می‌زد. در بالای پشت‌بام که سیم خاردار داشت و ارتفاع آن از

حیاط بسیار زیاد بود نگرهبانهای مسلح قدم می‌زدند. در بین نگرهبانها یک پسر جوان ترک بود که در حیاط نگرهبانی می‌داد و از رفتارش پیدا بود که از اینکه ما در زندان هستیم خیلی دلخور است. موهای بور و چشمان روشنی داشت و بسیار نجیب و باشخصیت بود. بیشتر مواقع در حیاط سر پستش خواب بود. همیشه بچه‌ها تا افسر نگرهبان وارد بند می‌شد او را بیدار می‌کردند که سر پست خواب نباشد. همین نگرهبان اولین کسی بود که خیر تظاهرات بیرون را به ما داد و گفت: «مردم آزادی شما را در شعارهایشان مطرح می‌کنند.»

در ابتدا همه بچه‌ها اعم از مذهبی و غیر مذهبی در تمامی برنامه‌های زندگی در زندان و برخورد با مأموران یکسان و یکپارچه عمل می‌کردند. اما در سالهای ۵۶-۵۵، انشعاب تعدادی از بچه‌های مذهبی، عمدتاً از گروه مجاهدین خلق، و پیوستنشان به جریانات چپ غیر مذهبی، بند ما را هم تحت تأثیر قرار داد و به طبع آن، تغییراتی در روش زندگی و روابط روزمره‌مان کاملاً نمود یافت. افرادی که همچنان مذهبی بودند و تعدادشان سیزده نفر از کل صدویست نفر بود، به کلی از بقیه جدا شدند و اتاقشان را تغییر دادند و سفره‌شان را که قبلاً با همه بچه‌ها مشترک بود جدا کردند و چند نفری حتی بند رختهایشان را هم جدا کردند. این وقایع در حالی رخ داد که بچه‌های غیرمذهبی در ماه رمضان برای احترام و همراهی با بچه‌های مذهبی همگی سحر بیدار می‌شدند و برای بچه‌هایی که قصد روزه گرفتن داشتند سحری آماده می‌کردند و همچنین برایشان افطاری تهیه می‌دیدند.

تمام همبستگیها و یکدلیها به تشنت و جدایی منجر شده بود به طوری که گاهی چنان برخوردهای عجیب و غریبی از بعضی افراد خوب اما

ناپخته دستۀ مذهبی سر می زد که همه تعجب می کردیم که آنها دیگر چرا این گونه برخورد می کنند! برای مثال هنگام هواخوری، چون محوطۀ حیاط زندان کوچک و محدود بود، همه از یک جهت راه می رفتند و قدم می زدند. اما یکدفعه فردی از گروه مذهبیها، شاید برای نشان دادن تفاوت و اختلاف با بقیه، برعکس جهت حرکت جمع راه می رفت و صبحها موقع ورزش عکس جهت همۀ دهنده ها می دوید. اما چون همه برایش احترام زیادی قائل بودیم، هم به دلیل سن و سالش و هم اینکه شکنجۀ زیادی شده بود و بسیار خوب هم مقاومت کرده بود و اساساً آدمی مطمئن و دوست داشتنی بود، هیچ کس اعتراض جدی نمی کرد. اما این برخوردها در آن مقاطع آزاردهنده بود.

در آن سالها ارتباط ما با زندانیان سیاسی مرد بیشتر شده بود و خبرهایی نیز از طریق خانواده ها به ما می رسید و خبر تغییرات ایدئولوژیک و نظری بچه های مذهبی از طریق بند مردها به بند ما رسیده بود و در این مورد خانواده ها بیشترین عوامل ارتباط بودند. درگیر جریانات داخلی بند بودیم که خبردار شدیم قرار است اشرف پهلوی خواهر شاهنشاه عاری از مهر از زندان قصر و بند زنان سیاسی و زنان عادی دیدار فرمایند! کل شخصیت و منش این زن آکنده از نقص و کاستی بود، آن وقت قرار بود تشریف فرما شوند تا نواقص را بر طرف سازند!! خودش سر دستۀ هر آنچه بشود فسادش نامید بود و آن وقت برای اصلاح امور به زندانها می آمد تا اصلاح گر باشد!! ما که از شنیدن خبر آمدن آن موجود کثیف به داخل زندان و محل زندگیمان مثل برق گرفته ها شده بودیم، با صحبت های مخفیانه به طور جمعی تصمیم گرفتیم که به هر قیمتی شده از ورود اشرف پهلوی به داخل بند جلوگیری و بیرونش کنیم.

در زندان بیا و بروهای عجیبی در جریان بود. افسر نگهبان مشغول درست کردن ظاهر زندان بود تا خاطر شاهزاده خانم از چیزی مکدر نشود! در زندان زنان عادی جشن و سروری بر پا بود و از سرو صداهایشان می فهمیدیم که از آمدن اشرف پهلوی به بندشان خیلی خوشحالند. اما در بند ما دلشوره و اضطرابی پنهان در حال شکل گرفتن بود و نمی دانستیم که پیامد حرکتمان چه خواهد بود و ساواک با این توهین بزرگ به خواهر شخص اول مملکت چگونه برخورد خواهد کرد. به هر حال تصمیممان را گرفته بودیم و نباید به عواقبش زیاد فکر می کردیم. درست هم همین بود. اگر زیاد به بلایی که بعد از آن حرکت به سرمان می آمد فکر می کردیم، شاید به بی عملی می افتادیم و اصلاً حرکتی نمی کردیم و اساساً درباره بعضی کارها نباید زیاد فکر کرد.

روز موعود فرا رسید و لحظاتی بعد از ساعت ده صبح، فریاد هلله و شادی و صدای کف زندهای زنان عادی تمام فضای بند ما را پر کرد و دانستیم که اشرف پهلوی در بند زنان عادی که دیوار به دیوار بند ما بود حضور پیدا کرده و هر آن ممکن است به بند ما بیاید. فریاد «جاوید شاه، جاوید شاه» زنان عادی گوش فلک را کر می کرد. ناگهان صدایشان فروکش کرد و بند ما را هم سکوتی سنگین فرا گرفت. نفس همه ما به شماره افتاده بود زیرا می دانستیم که لحظه ای بیشتر به ورود اشرف پهلوی به بندمان نمانده است. در حالی که بچه ها در راهرو و نزدیک در ورودی جمع شده بودند و هیچ کس حرکتی نمی کرد و همه سرا پا گوش بودند، کلید در قفل چرخید و در باز شد و افسر نگهبان به داخل آمد. ما منتظر ورود افراد دیگر ماندیم، اما کسی غیر از خوش سیرت نیامد و او هم در حالی که به تجمع بچه ها نگاه می کرد، تعدادی از بچه ها را که نامه داشتند صدا زد و



نامه‌هایشان را داد و بعد رفت و در را قفل کرد. تا ظهر که غذا را آوردند چندین مرتبه با شنیدن صدای چرخیدن کلید در قفل گوش به زنگ شدید اما از خواهر شاه خبری نشد. حدس می‌زدیم که مسئولین از تصمیم ما بو برده بودند و گرنه خبر دیدار اشرف پهلوی از بند ما کاملاً موثق بود.

باز هم زندگی عادی‌مان از سر گرفته شد. در کنار برنامه‌های هنری، برنامه ورزش و خصوصاً بازی والیبال هم روز به روز مشتاقان بیشتری می‌یافت و برنامه‌ریزی برای تمرین آن تعداد بسیار مشکل بود. زیرا فضا بسیار محدود و کوچک بود و نمی‌شد همیشه آن را برای تمرین دادن به بچه‌ها اشتغال کرد و من در ساعات خاصی که حیاط خلوت بود و کسی قدم نمی‌زد به بچه‌ها تمرین می‌دادم. در تابستانها از حدود ساعت یازده و نیم صبح تا موقع ناهار که حدود ساعت یک بود، در زمین والیبال با بچه‌هایی که به خوبی پاس‌کاری و ساعد زدن را یاد گرفته بودند به صورت تیمی بازی می‌کردیم. به قدری هوا گرم و آفتاب سوزان بود که گاهی پایمان در آسفالت نرم فرو می‌رفت. اما چاره‌ای نبود چون نمی‌شد در وقت دیگری در زمین و پشت تور با بچه‌ها تمرین کنم. بعد از بازی به قدری گرم می‌شد و آن‌چنان خیس عرق می‌شدم که مثل اینکه تازه دوش گرفته باشم، از نوک موهایم عرق چکه می‌کرد. بالاخره تصمیم گرفتم یک نشست عمومی با همه بچه‌هایی که برای یادگیری والیبال ثبت نام کرده بودند تشکیل دهم و در مورد این معضل صحبت کنیم. من مسئول والیبال بند بودم و می‌خواستم با کمک خودشان راه چاره‌ای برای مشکل کمبود وقت و فضا پیدا کنیم.

نشست تشکیل شد و همه بچه‌ها جمع شدند و هر کس نظری داد اما هیچ کدام عملی نبود. اگر به روال سابق ادامه می‌دادیم، یادگیری بچه‌های

مستعد به تأخیر می‌افتاد. از آنجا که بعضی از بچه‌ها استعداد زیاد یا آمادگی بدنی مناسبی برای بازی نداشتند، یا تمرین‌ها هیچ تغییری در بازیشان نمی‌داد، یا پیشرفتشان بسیار کند بود، در آخر نشست که ظاهراً راه حلی نیافتیم، نظرم را مبنی بر کنار رفتن موقت آنها از برنامه تمرین‌ها دادم و پیشنهاد کردم که موقتاً از آن وقت برای پیشرفت بچه‌های مستعدتر نهایت استفاده بشود و بعد از تکمیل تمرین‌های این دسته، که خودشان می‌توانستند در آموزش به بچه‌های دیگر مرا کمک کنند (کما اینکه حمیده حیاتی خیلی سریع پیشرفت کرد و خودش تعدادی از بچه‌ها را تمرین می‌داد) گروه کنار گذاشته شده را تمرین بدهم. پیشنهاد با استقبال افراد مستعد که خودشان هم نیاز به تمرین بیشتر را احساس می‌کردند روبه‌رو شد و بقیه هم پذیرفتند که فعلاً کنار باشند و نشست با این نتیجه به پایان رسید.

چون بلافاصله وقت تمرین بود، با بچه‌های جوان و مستعد تمرین انجام دادم. داشتم در دستشویی دست‌هایم را می‌شستم که ناگهان احساس کردم از جایی آب فراوانی به طرفم پاشیده می‌شود. برگشتم اما آب‌پاشی بیشتر و شلیک خنده بچه‌هایی که به طرفم آب می‌پاشیدند شدیدتر شد. فاطمه جریری و آسیه احمدی و نسرين آزاد و چند تا از بچه‌هایی که از تمرین والیبال حذف شده بودند با خنده به طرفم آب می‌پاشیدند و می‌گفتند: «ما را حذف می‌کنی، ها؟» چون تعدادشان زیاد بود کاری نمی‌توانستم بکنم جز اینکه دستم را روی صورتم نگه دارم. لحظاتی گذشت و بچه‌های دیگر از جریان خبردار شدند و زینت میرهاشمی و حمیده حیاتی و نسرين رضایی و چند تا دیگر از بچه‌ها که به خاطر ندارم چه کسانی بودند به کمک آمدند و مرا از حلقه محاصره آن بچه‌ها نجات

دادند و من ساعتها به آن برنامه خندیدم.

بعد از آن بچه‌ها وقتی از کنارم می‌گشتند به شوخی می‌گفتند: «برایت نقشه‌هایی داریم!» من هم که رابطه‌ای نزدیک و صمیمانه با نسرين آزاد داشتم، سر به سرش می‌گذاشتم و با هم گلی می‌خندیدیم. نسرين چون قبل از دستگیری در امریکا بود و از همان جا فوق تخصص غدد داخلی گرفته بود، فارسی اش اشکال داشت. مثلاً وقتی می‌خواست بگوید: «من که نمی‌گویم»، می‌گفت: «من که دارم نمی‌گم» یا «من که دارم نمی‌خورم» و جملات فارسی را طبق قواعد جمله بندی انگلیسی می‌ساخت. وقتی در توطئه آب پاشی به من شرکت کرد من هم می‌گفتم: «نسرين جان، من که دارم نمی‌گم برای همیشه از تمرین کنار می‌روی، من که دارم نمی‌گم که تو نباید هرگز بازی کنی.» یادش بخیر، کلمه هرگز را هم خیلی به کار می‌برد. خلاصه حسابی با هم می‌خندیدیم و تفریح می‌کردیم. در همان سالها او را به اوین بردند که آزادش کنند. حکمش هفت سال بود اما چون در آن زمان تعداد متخصصین غدد داخلی در ایران خیلی کم بود و نسرين جزو آن تعداد اندک، او را به اوین بردند که با گرفتن تعهد آزادش کنند ولی نپذیرفت و دوباره به زندان قصر برگشت.

غذای زندان بسیار بد بود به طوری که قبل از خوردن آن می‌بایست افرادی که مسئول کارهای روزانه بند بودند در آن تغییراتی بدهند. به این صورت که دیگ بزرگ را که از نگهبانی تحویل می‌گرفتیم، اگر مثلاً آبگوشت بود، ابتدا با کاسه کوچکی آن را روغن‌گیری می‌کردیم. چنان چربی غلیظ و قطوری روی آب گوشت را گرفته بود که باید حداقل به اندازه یک قابلمه متوسط از آن روغن کشی می‌شد تا آبگوشت و محتویاتش رؤیت شود! اگر چیز نامربوطی در آن مشاهده نمی‌شد که

اصلاً خوردنش منتفی شود، به مرحله‌ای می‌رسیدیم که گوشتهایش را بیرون بکشیم و پاک کنیم. گوشت که البته چه عرض کنم! معلوم نبود گوشت چه حیوانی است. هرچه بود، گوشت گاو یا گوسفند که نبود! گوشتها مثل کلافهای نخ بود، رشته‌هایی بلند به تعداد زیاد و در کنار هم. مدتی سر دیگر غذا می‌خندیدیم چون هر چه عقلمان را روی هم می‌گذاشتیم نمی‌فهمیدیم چه گوشتی است. گاهی هم تغییر شکل می‌داد. یکبار در نوبت کاریم، وقتی ملاقه را داخل دیگ بردم که گوشت را بیرون بکشم، مدام از دستم می‌جهید تا بالاخره با تلاش بسیار و با کمک یکی از بچه‌ها شکارش کردیم و آن را در سینی گذاشتیم که پاک کنیم. واقعاً از دیدن شکل و شمایلش که چون غده‌ای بزرگ و سرطانی آن هم از نوع بدخیمش بود حالم به هم خورد. یک غده بسیار بزرگ با حفره‌هایی پر از چربی. با هر مرارتی بود غده را که به جای گوشت به ما داده بودند از روی ناچاری چربی‌گیری کردیم تا یک قطعه بسیار کوچک و شاید قابل خوردن از آن باقی ماند.

روز به روز وضعیت غذا بدتر هم می‌شد. یک روز ظهر که غذا را آوردند، گوشت خورش بسیار بد بو بود. دو نفر از بچه‌های بند که پزشک و آن ماه مسئول بهداشت بودند به نامهای نسرین آزاد و فریده صدقی پیش رئیس زندان رفتند و اعتراض کردند اما جناب رئیس طبق معمول جواب سر بالا داد. ما هم هر چه با افسر نگهبان صحبت می‌کردیم که غذا چنین است و چنان، توجه نمی‌کرد تا اینکه به اتفاق آرا تصمیم گرفتیم اقدامی جدی بکنیم تا غذایمان از آن وضعیت خارج شود. به همین دلیل ظهر که غذا را آوردند از نگهبانان خواستیم که آن را برگردانند. اما آنها رفتند و غذا در داخل بند باقی ماند. تا اینکه عقل کل نگهبانان یعنی افسر

نگهبان آمد و در حالی که حیرت و تعجب از قیافه اش می بارید گفت: «چرا غذایتان را تحویل نمی گیرید؟» شهردارمان که دقیقاً به یاد ندارم کدام یک از بچه ها بود رفت و با خوش سیرت افسر نگهبان صحبت کرد و گفت: «وضعیت غذا از نظر کیفیت و بهداشت بسیار بد است و ما تصمیم داریم که تا وقتی وضعیت را تغییر نداده اید از غذاهای زندان نخوریم.» افسر نگهبان بعد از آنکه از قانع کردن شهردارمان ناامید شد رفت و در بند را قفل کرد. او تصور می کرد که قهر کرده ایم و اگر غذا در بند بماند بالاخره آن را می خوریم. هر بار که به نگهبان داخل بند می گفتیم غذا را بیرون ببرد می گفت: «باشد خود افسر نگهبان می آید و آن را می برد.»

ما از همان روز شروع به خوردن غذاهایی مثل تخم مرغ و کره و پنیر کردیم که خودمان از فروشگاه زندان می خریدیم. موقع ناهار نگهبانان دیگر غذا را می آوردند و غروب مجبور می شدند آن را که چربی تهوع آورش منجمد شده بود به آشپزخانه زندان برگردانند. چند روزی به همین منوال گذشت تا اینکه چاه آب زندان و بند ما دچار اشکال شد و می بایست آب را قطع می کردند. مسئولان زندان هم مجبور شدند موقتاً ما را به مکانی دیگر در همان محوطه زندان قصر منتقل کنند.

ساختمان جدید بندی بود با یک راهرو طویل و اتاقهایی در دو طرف آن با درهای میله ای و به رنگ طوسی مرده. ساختمان جنوبی بود و جای جایش نمناک، زیرا آفتاب به ندرت به آن رسید. در بند به حیاطی بسیار وسیع و غیر آسفالت باز می شد و روبه روی ساختمان، بند دیگری هم بود که زندانیان مرد عادی را در آن نگه می داشتند. هر وقت نوبت هواخوریشان بود، می شد آنها را از پنجره دید. اما ما طبق قراری که بین خودمان گذاشته بودیم، در ساعات هوا خوری آنها در اتاقهایی که

پنجره‌شان مشرف به حیاط بود مطلقاً رفت و آمد نمی‌کردیم و از بیرون این طور به نظر می‌رسید که کسی در بند ما نیست. در مواقع هواخوری خودمان هم در لباس پوشیدن و سواس و دقت زیادی به خرج می‌دادیم تا برای مردهای زندانی که بیشترشان کنار پنجره تجمع می‌کردند روشن شود که ما با زنان زندانی عادی متفاوتیم، و به همین دلیل تجمع و نظاره آنان، تا وقتی در آن ساختمان بودیم والیبال بازی نکردیم و فقط قدم می‌زدیم. بعد از گذشت چند روز هم گویا آنها متوجه شدند که ما زندانی عادی نیستیم زیرا تجمعشان در جلو پنجره‌ها خیلی کم شد و هنگام هواخوری خودشان هم، برخلاف چند روز اول که با صدای بلند با هم شوخی و خنده می‌کردند و گاهی آواز می‌خواندند و چهچه می‌زدند، آرام‌تر صحبت می‌کردند و به ظاهر بیشتر رعایت ما را می‌کردند.

ما همچنان به اعتصاب ادامه می‌دادیم و خودمان از فروشگاه خوراکی تهیه می‌کردیم و می‌خوردیم. از ملاقاتی‌هایمان شنیدیم که بند مردهای سیاسی هم در اعتصاب است و بعضی از آنها بجز آب هیچ چیز نمی‌خورند. گویا آنان علاوه بر اعتراض نسبت به کیفیت بد غذای زندان، خواسته‌های دیگری هم مطرح کرده بودند. جسته‌گریخته خبرهایی به ما می‌رسید که یکی دو نفرشان اعتصاب غذای خشک کرده‌اند و حال یکی از آنان وخیم است. چون آن زمان خبرها کم و ناقص به ما می‌رسید متأسفانه از اسامی آنها و کیف خواسته‌هایشان اطلاعی نداشتیم و فقط می‌دانستیم که کل زندانیان سیاسی در آن مقطع در اعتصاب عمومی هستند که اعتصاب مردها کامل و بسیار سخت بود.

در آن زمان رسم پلیس این بود که به هنگام اعتراض و اعتصاب زندانیان، یکی دو نفر از آنان را که احساس می‌کرد خط‌دهنده و رهبر

حرکت هستند جدا می‌کرد و در سلول انفرادی می‌انداخت یا برای تنبیه بیشتر به میان زندانیان عادی می‌برد. گاهی هم یکی دو تا از قمه‌کشان و کسانی را که حاضر به همکاری برای پلیس بودند تحریک می‌کرد یا به آنها وعده و وعید می‌داد تا زندانی سیاسی را اذیت و آزار کنند. مثل اینکه یک نفر از بچه‌های اعتصابی را به همان بند روبه‌روی ما آورده بودند و آن زندانیان عادی از این طریق فهمیده بودند که ما هم زندانی سیاسی هستیم. یک روز آنها در موقع هواخوری و عبور از کنار پنجره ساختمانی که ما آنجا بودیم، راجع به یک زندانی سیاسی که حالش هم بد بود و او را به بند آنها آورده بودند بلند صحبت کردند تا ما در جریان قرار بگیریم. روز بعد یکی دو نفر از بچه‌ها به کنار پنجره رفتند و دیدند چند نفر از مردانی که به هواخوری آمده بودند در باغچه نشستند و خاک را مقداری کندند و چیزی داخل آن گذاشتند و رویش را پوشاندند و آن‌گاه به پنجره ما نگاه کردند و به این وسیله اطلاع دادند که حال آن زندانی سیاسی بسیار وخیم و مشرف به مرگ است. بعدها در ملاقات فهمیدیم که خبر موثق بوده و حال یکی از مردهایی که در اعتصاب غذا به سر می‌برده خیلی وخیم بوده است.

بر اثر این اعتصابات طولانی و خصوصاً اعتصاب غذای مردها، مسئولان زندان پذیرفتند که به خواسته‌های زندانیان سیاسی پاسخ مثبت دهند و به همین دلیل دو نفر که نام یکی از آنها دکتر ابراهیم محجوبی بود و اسم نفر دیگر را به یاد ندارم از بند مردها به بند ما آمدند. آنان در قسمت نگهبانی با نماینده بند ما که به خاطر ندارم چه کسی بود راجع به برنامه غذایی صحبت کردند. گویا مسئولان زندان گفته بودند که اصلاً خودتان برنامه غذایی را تنظیم کنید و مردها هم نمایندگانشان را فرستاده بودند که نظر ما را بپرسند. خواهرهای دکتر محجوبی هم در بند ما بودند

و یکی از آنها که بهجت نام داشت به اتفاق مسئول بند برای صحبت با آنها رفت و نظریات ما را به اطلاع آنها رساند. در ضمن گفت‌وگو در مورد نوع غذا و غیره، آنها گفته بودند که از این به بعد هر روز یک نفر از ما به آشپزخانه خواهد رفت تا بر طبخ غذا و رعایت بهداشت نظارت کند. ما که چندین روز بود غذای پخته نخورده بودیم و نسبت به تخم مرغ و کره و پنیر حساسیت پیدا کرده بودیم خیالمان راحت شد که از خوردن این غذاهای تکراری خلاص می‌شویم.

بند را شور و حال خاصی فرا گرفت زیرا با پیگیری همه ما زندانیان، مسئولان عقب‌نشینی کرده بودند و این موفقیت به ما روحیه داده بود. در این میان همان فردی که از مدتی پیش بنای مخالفت را با کل بند گذاشته بود و رابطه‌اش را روز به روز با نگهبانان نزدیکتر می‌کرد و دیگر حتی سعی در مخفی نگهداشتن آن هم نداشت، اذیت و آزار را به جایی رساند که طی یک قرار جمعی تصمیم گرفتیم کتکش بزنیم و در این کار همه بچه‌های بند شرکت کنند تا کسی به تنهایی گیر نیفتد. البته قبل از این نتیجه‌گیری، ما که حکمان ابد بود گفتیم که بهتر است ما او را بزنیم و حداکثر چند روزی به انفرادی می‌رویم و حکم ابدمان برای کتک زدن یک نفر به اعدام تبدیل نخواهد شد. اما بچه‌ها نپذیرفتند و گفتند که اگر همه بند در این کار شرکت کنند، سختگیری با تک تک افراد خیلی زیاد نخواهد بود و تنبیه عمومی خواهد شد.»

برای اجرای تصمیمی که گرفته بودیم، وقتی آن فرد داشت از دستشویی بیرون می‌آمد، پروین امیری پا جلو پایش گرفت، البته این کار را خیلی طبیعی و اتفاقی جلوه داد. او که خیال می‌کرد با ارتباطی که با نگهبانان و مسئولان زندان برقرار کرده پشتوانه‌اش خیلی قوی است،



شروع به بد و بیراه گفتن به پروین کرد. ما همه از قبل آماده بودیم و قصد داشتیم که حتماً او را تنبیه کنیم، اما پروین امیری خودش به تنهایی حرکت را آغاز کرده بود و وقتی هم که همه با موضع دفاع از پروین امیری دور آن دو جمع شدیم، آن فرد و نگهبان به شدت ترسیده بودند. لحظاتی بعد از این واقعه پروین امیری را از زندان بردند و با وجود اینکه محکومیتش به اتمام رسیده بود و می‌بایست آزاد شود، مدت‌ها او را در زندان نگه داشتند. وسایل آن فرد را هم لحظاتی بعد خواستند و او رفت و دیگر هم او را به بند ما نیاوردند و نفهمیدیم که آیا آزادش کردند یا در زندانی دیگر ماند. به هر ترتیب بند ما آرامشی نسبی یافت اما مسئولان سعی کردند که همه گناه آن حرکت را به گردن یک نفر بیندازند. گویا تعمیر چاه بند خودمان هم به پایان رسیده بود و به همین دلیل یک روز صبح دوباره ما را به بند قبلی انتقال دادند.

در آن سالهای پایانی سلطنت شاه، یعنی اواخر سالهای ۵۵ و ۵۶، با گسترش مبارزات آزادیخواهانۀ روشنفکران، روز به روز بر تعداد زندانیان سیاسی افزوده می‌شد. از این‌رو، ساواک در پی نفوذ در محافل و مجامع روشنفکری بود. به همین جهت فردی به نام سیروس نهاوندی را که از اعتبار و محبوبیتی در میان هواداران جریان‌ات انقلابی برخوردار بود و در زندان به سر می‌برد، با همکاری خودش عامل اجرای این برنامه کردند و طی یک برنامه ساختگی و از پیش تعیین شده، او را که ظاهراً بیمار بود به بیمارستان بردند و بستری کردند و بعد از مدتی از طریق وسایل ارتباط جمعی اعلام کردند که سیروس نهاوندی از غفلت نگهبانها استفاده کرده و از پنجره اتاقش در بیمارستان موفق به فرار شده است. همین فرار به ظاهر قهرمانانه به او اعتباری بیش از پیش بخشید و او به مدد همین اعتبار دست به ایجاد سازمان انقلابی زد و تعداد بسیار زیادی را که عمدتاً از دانشجویان بودند جذب آن سازمان کرد. بعد هم از طریق همین بچه‌ها که پاک و صادق و عاشق مبارزه بودند دست به شناسایی هواداران دیگر زد. برنامه او این بود که هر کس که عضوگیری می‌شد برای شناسایی نیروهای مستعدی که قرار بود بعدها عضوگیری شوند و به سازمان انقلابی بپیوندند فعالیت کند. آن اعضای اولیه هم از روی کم‌تجربگی و

بی‌اطلاعی از چند و چون حرکت و اساساً مبارزه با رژیم دیکتاتوری شاه به خدمت این سازمان درآمدند. غافل از اینکه در آن شرایط خفقان و فشار رژیم شاه، جریانات انقلابی صرفاً به مدد مخفی‌کاریهای آهنین قادر به حرکت و بقا بودند و یکی از مهمترین اصول مخفی‌کاری، هر چه کمتر دانستن دربارهٔ دیگران بود. اساساً هر کس نمی‌بایست بیشتر از یک یا دو نفر را می‌شناخت و آن هم با نام مستعار تا در صورت دستگیری او، افراد کمتری در معرض خطر قرار می‌گرفتند. برای مثال، به آنها گفته بودند که هر کدام از شما باید تعدادی از اطرافیان را جذب این جریان کنید، آن هم به این شیوه که در زندگی خصوصی افراد وارد شوید و اگر دیدید در زندگی و رفتار آنها تمایل به مبارزه وجود دارد، به مسئولان بالاتر اطلاع بدهید تا ترتیب جذبشان داده شود.

یکی از همان بچه‌ها تعریف می‌کرد: «طبق دستور تشکیلات، هر کدام از ما ابتدا از جوانان فامیل شروع می‌کردیم و بعد به سراغ همسایه‌ها و دوستان و همسایه‌های دوستان و... می‌رفتیم، آن هم نه به این صورت که از خود فرد پرسیم. مثلاً وقتی که جوان خانه در بیرون بود، به دیدن مادر یا خواهرش می‌رفتیم و از آنها سؤال می‌کردیم که برنامهٔ روزانهٔ پسر یا دخترشان چیست؟ آیا شبها زیاد بیدار می‌ماند و چراغ اتاقش تا دیر وقت روشن است؟ (از اینجا می‌فهمیدند که به احتمال زیاد طرف در آن ساعات مشغول مطالعه است.) آیا ساده لباس می‌پوشد؟ آیا سر سفرهٔ غذا سعی می‌کند قسمتهای خوب غذا را نخورد و آن را به دیگران بدهد؟ (این دو رفتار هم به معنای این بود که جوان در حال خودسازی است و گذشت و فداکاری و ساده زیستن را تمرین می‌کند.) به این ترتیب تعداد زیادی جوان روشنفکر و مستعد مبارزه و به قول ساواک نیروهای بالقوه شناسایی

و در فرصتهای مناسب دستگیر شدند یا تحت نظر قرار گرفتند. افراد دیگری که در ارتباط با این سازمان انقلابی قلابی دستگیر شده بودند تعریف می‌کردند: «مسئولان رده بالای تشکیلات برنامه کوه ترتیب می‌دادند و ما در دسته‌های چندین نفره به کوه می‌رفتیم و همه همدیگر را می‌دیدیم و می‌شناختیم و بر عکس رسم و برنامه جریانات انقلابی دیگر که برای روحیه گرفتن و آمادگی بدنی به کوه می‌رفتند، ما با انواع خوراکیها و تنقلات متنوع به کوه می‌رفتیم و به قله نرسیده بر می‌گشتیم و اصلاً مشخص نبود که به چه منظور به کوه می‌رویم.» این برنامه‌ها و کارهای غیرمعمول خیلی زود برای کسی که تجربه فعالیت ضد رژیم داشت روشن می‌ساخت که تشکیلاتی که سیروس نهاوندی سازمان داده بود جریانی پلیسی و مشکوک است. اما متأسفانه تمام افراد عضوگیری شده جوان و کم‌تجربه بودند و برای پیوستن به جریانات انقلابی شور و شوق زیادی داشتند. یک چنان تشکیلات خیانتکار و پلیسی بر بستر همین بی‌تجربگیها شکل گرفت و در زمانی که کارهایشان را تمام کرده بودند و دیگر به تعدادی از افراد نیاز نداشتند، ساواک در عملیاتی تصنعی اقدام به دستگیری تعداد زیادی از این نیروها کرد.

ورود ناگهانی تعداد زیادی از این بچه‌ها که همگی جوان و دانش‌آموز یا دانشجو بودند، همه ما را حیرت‌زده کرد و متأسف بودیم که این تعداد نیروی جوان و مستعد با خیانت سیروس نهاوندی چه راحت به چنگ ساواک افتاده‌اند. هیچ یک از آنان تا زمان دستگیری متوجه نشده بودند که در چه تشکیلات مشکوک و خیانتکاری مشغول فعالیت هستند. اما در زمان دستگیری و در مراحل اولیه بازجویی در کمیته مشترک ضد خرابکاری با این حقیقت روبه‌رو می‌شدند که در تمام آن مدت ندانسته در

خدمت ساواک بوده‌اند. حتی در مواردی که فرد در زیر شکنجه مقاومت می‌کرد و مسائل و مطالب رو شده را اعتراف نمی‌کرد، سیروس نهاوندی را می‌آوردند تا با او صحبت و او را تشویق به اعتراف کند. بچه‌های دستگیر شده برایمان تعریف می‌کردند که تمامی گزارشات دستنویسشان، که مستقیم به مسئول رده بالا می‌دادند، یکسره به ساواک می‌رسیده و آنها مطلع نبوده‌اند.

بعد از آشکار شدن این حقایق، اکثر این بچه‌ها از نظر روحی لطمه‌های زیادی دیدند به طوری که وقتی بازجوییشان تمام شد و به زندان قصر آمدند، همه ما سعی می‌کردیم که برایشان وقت بگذاریم و با آنها صحبت کنیم و تنهایشان نگذاریم بلکه کمی از بار غم و ناراحتیشان کاسته شود. این روش البته مؤثر هم افتاد و بچه‌های تازه‌وارد خیلی زود بر اعصاب خود مسلط می‌شدند. اکثر آن بچه‌ها خوش‌رو حیه و مقاوم و بسیار مستعد مبارزه بودند و تا آخرین روزهای زندان از آرمانهایشان کوتاه نیامدند.

هر از چند گاهی، بدون مقدمه و به طور ناگهانی، تعداد زیادی مأمور به بند می‌ریختند و همه ما را از ساختمان به حیاط می‌فرستادند و به قول خودشان وسایل شخصی ما را بازرسی می‌کردند، آن هم با روش و شیوه‌ای کاملاً وحشیانه و با خشونت هر چه تمام‌تر، گویا می‌خواستند تلافی همه چیز را سر لباسهای بی‌زبان ما درآورند. تا آنجا که انرژی و توان داشتند وسایل ما را از کیسه‌ها خارج می‌کردند و کف اتاقها می‌ریختند و به عمد با چکمه‌های خاکی و گلی خود از روی آنها رد می‌شدند. بعد از لحظاتی طولانی که از حمله مغول‌وارشان می‌گذشت رضایت می‌دادند و می‌رفتند و تازه کار ما شروع می‌شد. وقتی به اتاقها برمی‌گشتیم تا وسایل لگدکوب شده‌مان را جمع کنیم، نمی‌دانستیم از کجا

شروع کنیم. به نظر می‌رسید که سربازان لباس‌های بی‌گناه و بی‌زبان را به جای خود ما گرفته‌اند و به مبارزه و نبردی سهمگین با دشمنان اعلیحضرت همایونی!! دست زده و سعی کرده‌اند خرابکاران و خائنین به مملکت را از دم تیغ بگذرانند! بعضی از لباس‌هایمان به قدری خاکی و گلی می‌شدند که دیگر قابل استفاده نبودند و مجبور بودیم آنها را کنار بگذاریم.

جالب بود که هیچ‌وقت مأموران در این بازرسی‌ها چیزی نمی‌یافتند، اما باز هم به کرات می‌آمدند و همچون زلزله همه چیز را با خاک یکسان می‌کردند و می‌رفتند و رفتارهای وحشیانه‌شان کاسه صبر همه ما را لبریز کرده بود. به همین سبب در یکی از نشست‌های عمومی بند به اتفاق آرا تصمیم گرفتیم که از آن به بعد، هر وقت مأموران برای بازرسی به بند می‌آمدند، در هر اتاق یک نفر بماند و به آنها تذکر بدهد که لباس‌ها را به آن شکل اسفبار در نیاورند. در بازرسی بعدی که دوباره مأموران یورش آوردند و از همه ما خواستند که از ساختمان خارج شویم، چون از قبل به توافق رسیده بودیم که کسانی که نوبت مسئولیتشان بود در اتاق‌ها بمانند، همه از ساختمان بیرون رفتیم و دو نفر از بچه‌ها، سارا املشی و فریده اعظمی، هر کدام در اتاقی ماندند. وقتی مأموران به اتاق‌ها ریختند و از آن دو خواستند بیرون بروند، آن دو از رفتن امتناع کردند و حتی زیر بار حرف رئیس زندان هم نرفتند. به همین دلیل آنها را به انفرادی بردند تا به خیال خودشان تنبیه شوند.

با رفتن فریده و سارا به سلول انفرادی، ما هم تصمیم گرفتیم که دست به اعتصاب غذا بزنیم و تا بازگرداندن آنها از انفرادی در اعتصاب بمانیم زیرا این حرکت خواسته همه بچه‌های بند بود که دیگر اجازه ندهیم که

مأموران به هنگام بازرسی آن گونه عمل کنند. در ضمن اعتراض به بردن بچه‌ها به انفرادی، چند خواسته دیگر هم مطرح کردیم که مواردش را به خاطر ندارم و اعلام کردیم که تا برآورده شدن خواسته‌هایمان در اعتصاب خواهیم ماند. روز اول اعتصاب چون هنوز انرژی داشتیم ورزش هم کردیم، اما از روز دوم و سوم دیگر کسی ورزش نمی‌کرد و بچه‌های پزشک هم توصیه می‌کردند که حتی المقدور حرکت نکنیم. البته قادر به حرکت هم نبودیم و کم‌کم طوری شد که هرکس روی تختش افتاده بود. یادم می‌آید وقتی به دستشویی می‌رفتم تلو تلو می‌خوردم و انگار زمین زیر پایم به حرکت افتاده بود.

به یاد ندارم روز چندم اعتصابمان بود که یکی از بچه‌های کم و سن و سال و جوان به نام حمیده حیاتی حالش به هم خورد و در حیاط غش کرد. حمیده ناراحتی معده داشت و لازم بود همیشه رژیم غذایی خاصی را رعایت کند و به علت اعتصاب حالش بدتر شد. هنوز در اعتصاب بودیم که فریده و سارا را از انفرادی بازگرداندند و طبق نظر جمع به آن دو توصیه شد که در اعتصاب غذا شرکت نکنند و غذا بخورند. آنان چون سرحال‌تر از بقیه بودند سعی می‌کردند بیشتر کارهای بند و بچه‌ها را به عهده بگیرند و چون اعتصاب غذایمان اعتصاب تر بود یعنی چای و آب می‌خوردیم، آن دو در رساندن نوشیدنی به بچه‌ها کمک می‌کردند. دقیقاً به خاطر ندارم که اعتصاب چند روز طول کشید. به گمانم ده روز بود. همه ما به شدت ضعیف و ناتوان شده بودیم و جالب بود که زمانی که گرسنگی به اوج خود رسیده بود، دیگر احساس گرسنگی معمولی نبود بلکه بی‌حالی خاصی بود که تا آن روز تجربه نکرده بودم. در آن شرایط مدام به یاد غذاها و خوراکیهای مختلف می‌افتادم اما به خودم نهیب می‌زدم و

می‌گفتم که هیچ وقت شکمو نبوده‌ام. اما همه تلاش‌ها بیهوده و عبث بود زیرا میل و کشش به خوردن غذاهای لذیذ و خوشمزه بسیار قوی و اغواکننده بود و شوخی بردار و نصیحت بردار هم نبود.

وقتی دور هم می‌نشستیم و برای وقت‌گُشی صحبت می‌کردیم، ناگهان متوجه می‌شدیم که مشغله ذهنی همه ما غذا خوردن است. زیرا تمام صحبتها در مورد غذاهای مناطق مختلف ایران بود. یکی از بچه‌های جمع که شمالی بود راجع به غذاهای شمال که بیشتر ماهی و برنج و سبزیجات بود صحبت می‌کرد. من هم از غذاهای لرستان که بیشتر کباب و پلو و گوشت و آش بود حرف می‌زدم. البته به نظر خودمان بحثها حالت تحلیلی هم داشت. مثلاً بحث می‌کردیم که ذائقه و علاقه به غذاها در هر منطقه چگونه با نوع محصول و شرایط آب و هوایی آن ارتباط می‌یابد. برای مثال، در لرستان که منطقه‌ی است کوهستانی و دامداری در آن بسیار پررونق است و پرورش دام یکی از مشاغل اصلی است، مردم به کباب علاقه بیشتری دارند تا اهالی منطقه شمال ایران که عمدتاً ماهیگیر و شالیکار هستند. طبعاً در لرستان محصول عمده کشاورزی گندم است و به همین دلیل مردم علاقه وافری به نان دارند. کباب را با نان بیشتر دوست دارند تا با برنج، و حتی پلو را هم با نان می‌خورند. این صحبت‌های تحلیلی ما را ارضاء می‌کرد. هم دل‌گرسنه‌مان را تسکین می‌دادیم و هم مطابق شأن و جایگاه زندانی سیاسی رفتار کرده بودیم و در واقع با یک تیر دو نشان می‌زدیم.

به هر ترتیبی بود آن روزها را با گرسنگی سپری کردیم تا سرانجام مسئولان زندان و مقامات بالاترشان (ساواک) خواسته‌هایمان را عملی کردند. ما هم اعتصاب غذا را به پایان رساندیم و چون قحطی زده‌ها به



طرف خوراکیها حمله‌ور شدیم و با وجود توصیه پزشکان بند که از ما می‌خواستند از مایعاتی چون شیر و سوپ شروع کنیم، من و چند نفر از بچه‌ها با قورمه سبزی که از طرف آشپزخانه زندان دادند شروع کردیم و هیچ اتفاق خاصی هم برایمان نیفتاد.

روزها از پی هم می‌گذشت و من احساس می‌کردم که لازم است در باره مسائل و مطالب زیادی مطالعه کنم و بر معلوماتم بیفزایم. به همین سبب با تلاش زیادی سعی در جبران عقب‌ماندگی‌هایم داشتم، اما وقت کم می‌آوردم و گاهی شبها از خوابم می‌زدم تا کتابی را که خیلی خواهان داشت و مدتها در نوبت خواندن آن مانده بودم بخوانم. آمد و رفت افسر نگهبان به بندمان زیاد شده بود و امکانات را هم بیشتر کرده بودند. به نظر می‌رسید که دارد اتفاقات جدیدی می‌افتد و ما متعجب بودیم که چطور شده مسئولان به فکر رفع کمبودها و نواقص زندگی زندانیان افتاده‌اند.

بالاخره یک روز صبح در بند باز شد و هیئتی متشکل از افسر نگهبان و رئیس زندان و چند مأمور و دو مرد خارجی با شکل و شمایل اروپایی وارد بند شدند و رئیس زندان از همه خواست که داخل حیاط جمع شوند. بعد از تجمع ما در حیاط شروع به سخنرانی کرد و گفت: «این آقایان از طرف سازمان صلیب سرخ جهانی برای صحبت با شما و دیدن وضعیت زندانهای ایران آمده‌اند. حالا هرکس حرفی دارد جلو بیاید و صحبت کند.» در جمع ما بچه‌هایی بودند که با زبانهای انگلیسی و فرانسوی و آلمانی آشنایی کامل داشتند و از طرف جمع با نمایندگان صلیب سرخ، که یکی پزشکی سوئیس بود و دیگری به گمانم فرانسوی بود، صحبت کردند و گفتند که ما در حضور رئیس زندان و نگهبانها صحبتی با شما نخواهیم کرد، و شرط ما برای صحبت با شما و در میان گذاشتن مسائل و

مشکلاتمان حضور نداشتن مأموران زندان است. همین شروط را به رئیس زندان هم گفتیم که ابتدا نپذیرفت ولی بعد که گویا با مسئولان بالاتر مشورت کرده بود، به ناچار پذیرفتند که ما بدون حضور آنها و به تنهایی با نمایندگان صلیب سرخ صحبت کنیم. بعدها شنیدیم که بر اثر فشار افکار عمومی در سطح جهان که شاه را ناقض حقوق بشر می‌دانستند و نسبت به زندانیان سیاسی و شکنجه در زندانهای ایران حساس شده بودند، شاه به دیدار هیئت صلیب سرخ از زندانها رضایت داده بود.

نمایندگان صلیب سرخ در اتاقی نشستند و نسرین آزاد و یکی دیگر از بچه‌ها به نام ویدا حاجبی نیز به عنوان مترجم در اتاق حضور داشتند. ما یکی یکی می‌رفتیم و با آنها صحبت می‌کردیم. نمایندگان صلیب سرخ در حضور رئیس زندان اعلام کرده بودند که فقط در مورد مسائل رفاهی زندان با ما صحبت خواهند کرد. و کاری با موضوعات سیاسی ندارند. البته این امر یکی از شروط شاه برای دادن اجازه بازدید بود. بچه‌هایی که به زبانهای خارجی تسلط داشتند در ضمن صحبت با آنها برایشان روشن ساختند که مسائل اساسی ما موضوعاتی مثل خوراک و امور رفاهی نبود بلکه شکنجه‌هایی بود که تحمل کرده بودیم و محکومیت‌های بالا و نامتناسب با جرم و فشارهای شدید روحی و جسمی بود. ما خواستار آن شدیم که مردم جهان از آنچه بر ما گذشته بود مطلع شوند.

آنها هم به رغم قولی که به رئیس زندان داده بودند، با یکی یکی ما در مورد نوع شکنجه‌ها و بازجوییها و مدت محکومیت‌مان و میزان فعالیت‌هایمان صحبت کردند و وقتی اثر شکنجه‌ها را روی بدن بچه‌ها می‌دیدند به شدت متأثر می‌شدند. آن پزشک سوئسی که خیلی هم جوان بود از دیدن آثار شکنجه گفت: «در ایران ابعاد فاجعه خیلی عظیم است!»

و اضافه کرد: «ما با شاه شرط کرده‌ایم که پس از دیدار ما از زندانها، اگر در روزنامه‌هایش مطلبی غیر از صحبت‌های ما بنویسد و از طرف ما به دروغ بنویسد که نمایندگان صلیب سرخ از وضعیت زندانهای ایران راضی بودند، تمامی اطلاعات و دانسته‌هایمان را در سطح وسیعی در جهان پخش خواهیم کرد.»

در بین مردها چندین نفر بودند که بر اثر شکنجه‌های سخت زمان بازجویی آسیب‌های جدی دیده بودند و مأموران ساواک نمی‌گذاشتند که نمایندگان صلیب سرخ آنها را ببینند. اگر نمایندگان مشغول دیدار از زندان قصر بودند آنها را به زندان اوین منتقل می‌کردند و وقتی صلیب سرخ‌ها به اوین می‌رفتند، آن عده را به کمیته مشترک می‌بردند. این موضوع به گوش نمایندگان صلیب سرخ رسیده بود و می‌گفتند: «اینجا کشور نقل و انتقالات است!» آنان به قدری نسبت به ساواک و مأموران زندان بی اعتماد بودند که در بندها به هر سوراخی که سر راهشان بود سرک می‌کشیدند تا شاید زندانیانی را که ساواک قصد مخفی کردن آنها را داشت بیابند. همه بچه‌ها از آنان سراغ برادرها و شوهرهای گمشده‌شان را می‌گرفتند که بفهمند کجا هستند. در زندان مردها هم نمایندگان صلیب سرخ اسامی تعداد زیادی از افراد گمشده و بچه‌های سیاسی را که هیچ اثری از آنها نبود به دست آورده بودند و با پیگیری به دنبال یافتن آنها بودند.

نمایندگان صلیب سرخ بعد از دیدار از زندان قصر و صحبت با ما گفتند: «ما در ویتنام و کشورهای دیگری که درگیرهای وسیع داشته‌اند بوده‌ایم، اما در هیچ یک از آنها با این تعداد زندانی سیاسی زن و این شکنجه‌ها برخورد نداشته‌ایم.» آنها در حالی که بسیار متأثر شده بودند بند ما را ترک کردند و گفتند: «در صورتی که شاه به قولش عمل نکند، ما

گزارش خود را در مورد آزارها و شکنجه‌هایی که دیده‌اید در خارج از ایران به گوش جهانیان خواهیم رساند.» همین طور هم شد و چند روز پس از رفتن نمایندگان صلیب سرخ روزنامه‌ها نوشتند: «نمایندگان صلیب سرخ جهانی از زندانهای سیاسی ایران دیدن کردند و همه چیز را رضایت‌بخش یافتند.» بعدها شنیدیم که صلیب سرخ مشاهدات خود را در مورد زندانیان سیاسی ایران در خارج از کشور انتشار داده زیرا شاه به قول و وعده‌اش عمل نکرده بود.

در سال ۵۶ و اوایل ۵۷، وضعیت زندان به کلی تغییر کرده بود و شرایط سهل‌تر شده بود. گاهی می‌دیدیم که از روزنامه‌های کیهان و اطلاعات که به بندها می‌آوردند صفحه یا تکه‌هایی بریده شده است. اوایل متوجه نمی‌شدیم که چرا این روزنامه‌ها باید سانسور شوند، و کم‌کم سانسور در مورد بخشهایی از اخبار تلویزیون هم اعمال شد که بعدها فهمیدیم همه آنها مربوط به تظاهرات و اعتراضات مردمی بوده که در بعضی از شهرها تازه شروع شده بود. به هر حال اوضاع داخلی زندان خیلی بهتر از قبل شده بود اما مسئولان زندان کماکان سعی در پنهان کردن و مخفی نگهداشتن تحرکات مردمی در بیرون از زندان داشتند و نمی‌گذاشتند که این اخبار به گوش ما برسد.

هر از گاهی تعدادی از بچه‌ها را به کمیته مشترک می‌بردند و گویا به آنها پیشنهاد می‌کردند که از پیشگاه اعلیحضرت همایونی!! تقاضای عفو و بخشودگی کنند تا آزاد شوند. فقط کافی بود کسی این چند کلمه را بنویسد تا از زندان آزاد شود. تعداد بسیار اندکی از بچه‌ها که چهار یا پنج نفر بیشتر نبودند این مضمون خفت‌بار را در کمیته مشترک می‌نوشتند و وقتی به بند می‌آمدند می‌گفتند: «کاری با ما نداشتند. فقط راجع به پرونده‌مان سوالاتی کردند.» اما بعد از چند روز آنها را صدا می‌زدند و می‌رفتند و دیگر بر

نمی‌گشتند و تازه می‌فهمیدیم که عفو نوشته‌اند و آزاد شده‌اند. اما در میان آنها بچه‌هایی هم بودند که صداقت داشتند و با صراحت می‌گفتند که آنان را برای نوشتن عفو بردند که یا نوشته بودند یا اینکه نپذیرفته بودند. کسانی که این‌گونه عمل می‌کردند و به جمع می‌گفتند که عفو نوشته‌اند نه تنها مورد اعتراض نبودند بلکه بچه‌ها به آنها احترام هم می‌گذاشتند. به هر حال هر کس حق دارد آن‌طور که می‌خواهد مسیر زندگی و آینده‌اش را تعیین کند، اما صداقت رفتار و گفتار چیزی است که به دل می‌نشیند و احترام و علاقه برمی‌انگیزد. ساواک حتی ابایی نداشت که از زندانیان پرسابقه و شکنجه‌دیده هم بخواهد که تقاضای عفو کنند و آنان هم جوابهای دندان‌شکنی به ساواک می‌دادند.

اخبار مختلف به طور جسته و گریخته به گوشمان می‌رسید یا در ملاقاتها از طریق خانواده‌هایمان تا اندازه‌ای در جریان وضعیت بیرون از زندان قرار می‌گرفتیم. یک روز صبح در بند با سروصدای زیاد باز شد و مسئولان زندان همراه با چند مقام امنیتی که چند نفر بازجو هم در میان آنها بودند به بند ما وارد شدند. ما همگی در اتاقها و روی تختهایمان نشستیم و گوش به زنگ ماندیم که ببینیم جریان چیست. بند در سکوتی عمیق فرو رفته بود و انگار هیچ جنبنده‌ای در آن نبود. بالاخره صدای گوشخراش عضدی سربازجوی کل بلند شد که می‌گفت: «چه کسی دوست دارد آزاد شود؟» سکوت سنگین‌تر شد و انگار بچه‌ها حتی پلک هم نمی‌زدند تا مبادا پاسخ مثبتی به شکنجه‌گران داده باشند. دوباره عضدی با خشم فراوان فریاد کشید: «یعنی کسی نمی‌خواهد آزاد شود؟» این بار هم فقط سکوت بود و سکوت آن، چنان که صدای بال زدن چند پرنده که به سرعت از آنجا می‌گذشتند به گوش می‌رسید.

بازجوی خشمگین با قدم‌های بلند و به سرعت طول راهرو باریک بند را در حالی که فقط صدای پاشنه کفشهایش سکوت مرگبار بند را می‌شکست طی کرد و به اتاقها آمد و شروع کرد به یکی یکی سؤال کردن از بچه‌ها که قصد آزاد شدن دارند یا نه، که پاسخها همه منفی بود. به اتاق ما وارد شد و یکی یکی پاسخهای ما را که خوشایندش نبود شنید. ناگهان چشمش به من افتاد و چون به لرستان آمده بود و از ما بازجویی کرده بود و خصوصاً در بروجرд خیلی سروکارش به من می‌افتاد گفت: «فریده، تو نمی‌خواهی آزاد شوی و پیش بچه‌هایت بروی؟» او در بروجرд شاهد ملاقات جگرخراش من و شیرین و بهرام بود و دیده بود که در آن لحظات چقدر زجر و شکنجه روحی دیدم، خصوصاً زمانی که بچه‌های خردسال گریانم را از من جدا کردند و تا مسافتها صدای گریه و زاری بچه‌ها به گوش می‌رسید. حال آقای عضدی بعد از گذشت چهار سال و نیم از آن واقعه و نوشتن چنان کیفرخواستی که مرا به حبس ابد به اضافه سی سال محکوم کرد، دوستدار من و بچه‌هایم شده بود. آن هم در آن شرایط که پایه‌های حاکمیت خود و رؤسایش به شدت سست و لرزان شده بود. واقعاً خجالت‌آور و شرم‌آور بود! فقط در جوابش با بی تفاوتی گفتم: «حبس ابد داده‌اید، من هم دارم محکومیتم را سپری می‌کنم.» بقیه بچه‌ها هم جوابهای مشابه دادند و آنها هم با عصبانیت در حالی که می‌گفتند آن قدر در زندان بمانید تا پیوسید، از بندمان خارج شدند.

آمد و رفت مأموران در زندان هر روز بیشتر می‌شد و حکایت از وضعیت غیر عادی و ویژه‌ای داشت. سانسور مطالب روزنامه‌ها و قطع اخبار تظاهرات مردمی هر روز گسترده‌تر می‌شد، به طوری که وقتی صبحها روزنامه‌ها را برایمان می‌آوردند به شوخی به هم می‌گفتم جگر

زلیخا را آوردند. مأموران زندان به شکلی بیمارگونه سعی در پنهان داشتن تظاهرات مردمی داشتند و به خیال خودشان نمی‌گذاشتند اخبار بیرون به ما برسد. یکی از پاسبانهای مرد داخل حیاط که جوان بسیار محبوب و خوبی بود به ما خبر داد که در بیرون از زندان مردم خواهان آزادی ما از زندانها شده‌اند و شعار می‌دهند: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد.» در ملاقاتها هم خانواده‌هایمان در یک فرصت کوتاه که حواس نگهبان پرت بود با اشارات و کلماتی مختصر و کوتاه به ما می‌رسانند که بیرون شلوغ است و مردم با پلیس و نیروهای سرکوبگر درگیرند و خواستار آزادی زندانیان سیاسی شده‌اند.

با شنیدن این اخبار جنب و جوش عجیبی در زندان افتاد و بچه‌ها چند نفر چند نفر به بحث و تحلیل اوضاع پیش آمده می‌پرداختند. به قدری حوادث و جریانات با شتاب و سرعت پیش می‌رفت که کاملاً می‌شد فهمید که چقدر ما از جنبش مردم عقب و تا اندازه‌ای عاجز از تحلیل و درک درست اوضاع هستیم. تنها با صداقت و خلوص نیت در آرزوی سقوط حکومت شاهنشاهی و برچیده شدن بساط ظلم و تبعیض و خفقان بودیم بدون اینکه مجال و مهلت بررسیهای دقیق‌تر و موشکافانه‌تری باشد. حداقل در بند و زندان زنان که چنین بود. چون ساختمان زندان قصر در یکی از خیابانهای مرکزی شهر واقع بود، اغلب صدای فریاد و همه‌می مردم تظاهرکننده با کلماتی نامفهوم به گوش می‌رسید و ما بیشتر لحظات سکوت می‌کردیم تا شاید صدای آنها را بشنویم. از آنجا که حرکتها به اوج خود رسیده بود، تمامی صفحات روزنامه‌ها مملو از خبر تظاهرات و کشته‌شدگان بود و دیگر نمی‌شد آنها را سانسور کرد و اغلب روزنامه‌ها را سالم به ما می‌دادند.

ما که در ذهنمان تصور چنین حرکت پرشتابی را نداشتیم، با تمام توان در تلاش بودیم تا تحلیل درستی از شرایط و اوضاع ارائه دهیم و این کاری بس دشوار بود. شاهی که ژاندارم منطقه به حساب می‌آمد و تحت حمایت ابرقدرتی چون امریکا بود و آن ارتش و سلاحهای مجهز را در اختیار داشت، به یکباره در وضعیتی قرار گرفته بود که هر آن سقوطش قابل پیش‌بینی بود. این اوضاع و شرایط بررسی و تحلیل خاص خود را می‌طلبید که من فکر می‌کنم صورت نگرفت و همه تلاشها صرفاً در جهت تسریع و تسهیل سقوط رژیم بود.

در یک روز جمعه که باز هم چون روزهای گذشته گوش به زنگ خبری از اوضاع و احوال بیرون بودیم، ابتدا صدای چند تک تیر به گوش رسید و وقتی به طبقه دوم ساختمان رفتیم، صدای رگبار مسلسل‌های مزدوران شاه را به خوبی می‌شنیدیم و متعاقب آن فریادهایی شعارگونه از دوردستها شنیده می‌شد. رگبار همچنان ادامه یافت. به دنبال آن چنان پریشانی و اضطرابی به جانمان افتاد که آرام و قرار را از ما گرفته بود. احساس عمیق و ناشناخته و غریبی در من ایجاد شده بود و زندان و غل و زنجیر بند بند وجودم را چنان در فشار قرار داده بود که به شدت احساس خفگی می‌کردم؛ و چون از پاهایم مأیوس بودم و می‌دانستم که کاری از آنها ساخته نیست تا مرا به مردم برسانند، با بغضی نفس‌گیر به فضای بی‌انتهای آسمان چشم دوخته بودم و پرواز پرندگان سبکبال را که به اختیار خودشان در پرواز بودند نگاه می‌کردم و در رؤیا و خیال صاحب دو بال شدم و به طرف مردمی که در خون خودشان می‌غلتیدند به پرواز در آمدم. اما صد افسوس که هر چه بال می‌زدم به جایی نمی‌رسیدم و همچنان در همان فضای بی‌روح و بسته و چاه مانند زندان قصر گرفتار و



اسیر افرادی از جنس همان قاتلینی بودم که مشغول کشتار مردم بی دفاع و بی‌گناه در میدان ژاله بودند.

به راستی چه لحظات و دقایق وحشتناک و عذاب آوری بودند آن روزها و خصوصاً آن جمعه سیاه خونین! من نمی‌توانم حتی ذره‌ای از درد و رنجی را که در آن لحظات تحمل کردم به توصیف در آورم. فقط باید آن را تجربه و احساس کرد تا عمق و ژرفایش را شناخت.

کشتار بی‌رحمانه مردم به دست مزدوران شاه زندانیان را به شدت تحت تأثیر قرار داده بود به طوری که بند زنان و مردان زندانی سیاسی به نشانه اعتراض به کشتار مردم بی دفاع اعلام اعتصاب غذا کردند. خواسته ما این بود که اطلاعیه‌ای از طرف ما در روزنامه‌ها چاپ کنند. به خاطر ندارم که اعتصاب غذایمان چه مدت طول کشید، اما بعد از چند روز مسئولان زندان پذیرفتند که اطلاعیه ما را به چاپ برسانند و وقتی اطلاعیه را در روزنامه‌های آیندگان و اطلاعات دیدیم دست از اعتصاب کشیدیم. متن چاپ شده در روزنامه اطلاعات مورخ ۱۳۵۷/۷/۲۴ از این قرار بود: «کمیتة ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر امروز نامه زندانیان سیاسی زندان قصر را که دست به اعتصاب غذا زده‌اند منتشر کرد.»

در همان روز در روزنامه آیندگان نیز آمده بود: «زندانیان سیاسی زندان قصر دست به اعتصاب غذا زدند و خواستهای خود را اعلام کردند. ۶۵ نفر از زندانیان زن که از پریروز، یعنی از تاریخ ۲۲ مهر ۵۷، اعتصاب غذای خود را شروع کرده‌اند با ارائه خواستهای سیاسی خود و با اعتراض و اشاره به حوادث خونین اخیر و برقراری حکومت نظامی، اعلام کردند تا تاریخ ۲۸ مهر در اعتصاب خواهند بود.»

در اعلامیه جداگانه و دیگری آمده بود که ما زندانیان سیاسی زن

مسلمان زندان قصر به منظور حمایت و همبستگی با مبارزات حق طلبانه ملت ایران در برابر توطئه‌های امپریالیستی و صهیونیستی علیه رهبر عالیقدر تشیع حضرت آیت الله العظمی خمینی و اعتراض به حوادث خونین سراسر کشور و همدردی با خانواده‌های مصیبت دیده از تاریخ پنج‌شنبه ۵۷/۷/۲۰ به مدت یک هفته اعتصاب غذا خواهیم کرد.»

در همان شماره روزنامه آیندگان نیز آورده بودند: «زندانیان سیاسی مرد نیز که اعتصاب غذای خود را از روز ۲۰ مهر شروع کرده‌اند، ضمن همدردی با بازماندگان حوادث خونین اخیر خواسته‌اند با توجه به آنچه به عنوان فضای باز سیاسی از آن یاد می‌شود، تجدید نظر کلی در وضع آنها به عمل آید. این زندانیان همچنین خواستار تجدید محاکمه خود در دادگاههای عادی شدند. در این حال، جمعیت ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر در نامه‌ای به اعتصاب کنندگان، ضمن پشتیبانی از خواستهای آنان، توصیه کردند که از نظر حفظ سلامتی، روز دوشنبه ۲۴ مهر (امروز) به اعتصاب خود پایان دهند.»

شتاب حرکت مردمی به قدری زیاد بود که حکومت شاه را هم به شدت گیج و سردرگم کرده بود و با تمام توان تلاش می‌کرد وضعیت موجود را حفظ کند. از همین رو، در پنجم آبان سال ۵۷ به یکباره هزار نفر از زندانیان سیاسی را آزاد کرد. یک روز صبح که تازه صبحانه را تمام کرده و چند نفر چند نفر مشغول صحبت بودیم، خوش سیرت افسر نگهبان بند به داخل راهرو آمد و با شتاب و عجله خاصی، در حالی که یک ورقه بزرگ در دستش بود، گفت: «زندانیان جمع شوند!» ما هم به طبع با کنجکاوی در صفی فشرده در میان راهرو ساختمان جمع شدیم و به همدیگر نگاه می‌کردیم و سعی داشتیم از نگاه هم بفهمیم که جریان چیست. خوش سیرت هم که واقعاً حامل خبر مهم و غیر منتظره‌ای بود، گویی خودش از ما بیشتر هیجان داشت. او در حالی که مثل بچه‌ها با ورقه بازی بازی می‌کرد، دلش نمی‌آمد که آن موفقیت طلایی را که یکباره نصیبش شده بود، یعنی موضوعی را می‌دانست که ما نمی‌دانستیم، از دست بدهد و لحظات را کش می‌داد. ما هم به او چشم غره می‌رفتیم. پاسبان داخل بند هم با هیجان خاصی گاهی به جمع و دقایقی به خوش سیرت خیره می‌شد و او هم عجله داشت که هر چه زودتر متن ورقه خوانده شود و عکس‌العمل جمع زندانیان را ببیند. بالاخره افسر

نگهبان بعد از اینکه جان ما را به لیمان رساند شروع به خواندن کرد و گفت: «کسانی که نامشان خوانده می‌شود آزاد هستند و همین الان و اساعه می‌توانند زندان را ترک کنند.» در کمال ناباوری نام خودم و کلیه همشهریها و اقوام را شنیدم که جزو آزاد شده‌ها بودیم!

لحظاتی خشکم زد. بعد نجواکنان در دلم گفتم از حکم حبس ابد به اضافه سی سال تا آزادی بعد از حدود پنج سال محکومیت کشیدن خیلی فاصله است و ناخودآگاه چهره فرزندانم شیرین و بهرام، مادر و بقیه کسانم در ذهنم رنگ و جلایی واقعی گرفت و از آن حالت رؤیاگونه و دور و غیر قابل دسترس خارج شد و حالتی حقیقی گرفت و از همان لحظه حضورشان را در کنارم لمس کردم. در حالی که از شنیدن این خبر ناگهانی دچار سرگیجه شده بودم، چشمانم را انگار بخار یا دودی غلیظ گرفته بود و بچه‌ها را تار می‌دیدم و خبر برایم غیر قابل هضم و درک نشدنی بود. با صدای یکی از بچه‌ها که با حرارت و محبت زیاد در آغوشم گرفت و با هیجان گفت: «فریده، فریده! تو هم جزو آزادیها هستی و به زودی شیرین و بهرام را می‌بینی!» به خودم آمدم. بچه‌ها یکی یکی بغلم می‌کردند و با خوشحالی و شعف آزادی‌م را تبریک می‌گفتند.

من که در خوشحالی و شادمانی زایدالوصفی که برایم بی‌سابقه بود غوطه‌ور بودم، لحظاتی از فرط شعف احساس بی‌وزنی می‌کردم و از ترس اینکه به هوا نروم پاشنه پاهایم را به زمین می‌فشردم و در دلم می‌گفتم حتماً هوشنگ را خواهم دید. آخر تا آن لحظه هیچ‌گونه خبری از او به ما نرسیده بود. لحظه دیدار دوباره با هوشنگ را بارها در ذهنم مجسم می‌کردم و حتی الفاظی را که می‌بایست به او می‌گفتم در ذهن آماده می‌کردم و چقدر برایم شیرین و دلنشین بود! قیافه‌اش را مجسم و

فکر می‌کردم که در آن پنج سال چه تغییراتی کرده، اما هر چه تلاش می‌کردم که چهره‌اش را بعد از گذشت چند سال طوری مجسم کنم که گذر عمر را در آن ببینم موفق نمی‌شدم. همان چهره و قیافهٔ تابستان سال ۵۳، که حدود ساعت ده شب او را در کنار درختان آن باغ ترک کرده بودم، در ذهن و خاطرم حک شده بود که با آن چشمان پرصلابت و نافذش به من اطمینان خاطر می‌داد و می‌گفت: «دوباره یکدیگر را خواهیم دید و به اتفاق و با فرزندانمان از مرز عراق خارج خواهیم شد و تجدید قوا خواهیم کرد و به مبارزه ادامه می‌دهیم.» اصلاً دلم نمی‌خواست دربارهٔ هوشنگ فکری بجز این بکنم و اجازهٔ هیچ فکر و خیال دیگری را به خودم نمی‌دادم و لحظه‌ای که خاطرم از سرنوشت هوشنگ پریشان می‌شد صدها بار خودم را سرزنش می‌کردم.

در میان همهٔ بچه‌ها که به آزاد شده‌ها تبریک می‌گفتند، ناگهان متوجه شدم که تعداد زیادی از دوستان همبندم، همانهایی که سالها شکنجه و آزار و ناملایمات و روزهای سرد و بی‌روح زندان و دربند بودن را با هم و در کنار هم تجربه کرده بودیم، همانهایی که همواره غم دوری از عزیزانم را با وجود گرم و پر مهر و عاطفه‌شان برایم قابل تحمل کرده بودند، می‌بایست باز هم در همان زندان می‌ماندند. زمانی که به زندانی بگویند همین الان می‌توانی از زندان خارج شوی تازه به خودش می‌آید که در چه مکان وحشتناک و چه بیغوله‌ای بوده! تا زمانی که صحبتی از آزادی و رهایی نیست، زندانی به شرایطش فکر نمی‌کند، اما وقتی پای آزادی و رهایی از غل و زنجیر به میان می‌آید، تازه حس می‌کند که چه کشیده و چه روزهایی را پشت سر گذاشته که فکر کردن به یک لحظهٔ آن هم نفس‌گیر و کشنده است.

حال با احساس غیر قابل تحمل بودن زندان می‌بایست بهترین دوستان زندگیم را ترک می‌گفتم و دنبال زندگی و کار خودم می‌رفتم. احساس وابستگی و نزدیکی با این دوستان به جا مانده در غل و زنجیر آن‌چنان در من شدید بود که فکر جدا شدن از آنها قلبم را به شدت می‌فشرد. چنان بغضی در گلویم گره خورده بود که احساس خفگی می‌کردم. با آنکه شخصاً آدمی هستم که خیلی دیر به خود اجازه‌گریه می‌دهم به طوری که بعد از سپری شدن حواث تلخ زندگیم، بر اثر فرو خوردن بغض و ناراحتیها، درد جسمانی به سراغم می‌آید که مدتها گرفتار و اسیرم می‌کند، به قدری غم و اندوهم از ترک همبندیان زیاد و غیر قابل تحمل شده بود که بی‌اراده به چنان گریه‌ای افتادم که گویا پایان‌ناپذیر بود و حقیقتاً احساس می‌کردم نمی‌توانم و قادر نیستم در حالی که بسیاری از دوستانم به جا می‌مانند زندان را ترک کنم.

حال و هوای بند به شکل عجیبی تغییر کرده بود و همه به حدی گیج و هیجان‌زده بودند و در هم می‌لولیدند که انگار زلزله‌ای چندین ریشتری به وقوع پیوسته بود. ساعتی سپری شد تا آرام آرام توانستیم به آرامشی نسبی برسیم و فکر کنیم که چه باید کرد. آیا باید زندان را ترک می‌کردیم یا نه؟ با صحبتها و مشورت‌هایی که با هم کردیم به این نتیجه رسیدیم که کسانی که اسامیشان خوانده شده از رفتن امتناع کنند و از مسئولان بخواهند که یا همه آزاد شوند یا هیچ‌کس زندان را ترک نمی‌کند. قیافه خوش سیرت افسر نگهبان بند از شنیدن پیشنهادمان مثل برق گرفته‌ها شده بود و با هیجان زیادی می‌گفت: «آخر این چه کاری است که شما می‌کنید؟ به شما می‌گویند از زندان بیرون بروید، آزاد هستید، آن وقت شما می‌خواهید باز هم بمانید؟!» واقعاً داشت از فرط تعجب دیوانه می‌شد. مدام می‌آمد و می‌رفت و لحظه‌ای بعد قفل در را باز می‌کرد و

می‌گفت: «بابا بیاید بروید بیرون!» و حسابی کلافه بود زیرا رؤسایش او را می‌فرستادند که ما را متقاعد کند که از زندان بیرون برویم. بالاخره آب پاکی را روی دستش ریختیم و گفتیم که تا به خواسته‌مان رسیدگی نشود بیرون نخواهیم آمد.

بحثها و صحبتها همچنان ادامه داشت. عده‌ای، که بیشترشان را بچه‌های آزاد نشده تشکیل می‌دادند، موافق رفتن بودند و استدلالشان این بود که حال که قرار است عده‌ای بیرون بروند و آن هم به خواسته حکومت و بدون قید و شرط و در واقع بر اثر فشار خواسته مردم، بهتر است بروند زیرا هیچ معلوم نیست فردا چه اتفاقی بیفتد و به فرض اگر ورق به نفع رژیم برگشت، حداقل این تعداد بیرون رفته باشند.

از زندان مردها اطلاعی نداشتیم و نمی‌دانستیم که آنها چه عکس‌العملی نشان داده‌اند. اما کم‌کم از طریق پیغامها فهمیدیم که در بند مردهای سیاسی، اسم هر کس جزو آزادیها خوانده شده زندان را ترک کرده و گویا شنیده بودند که ما از رفتن امتناع کرده‌ایم. شوهر منیر توفیق که آزاد شده بود به همسرش پیغام داد که زندان را ترک کند و ما متوجه شدیم که مردها برعکس ما عمل کرده‌اند. از آنجا که به تجربه مبارزاتی آنها واقف بودیم و همچنین اعتقاد داشتیم که علم و سواد سیاسی شان به مراتب بیشتر از ماست، در تصمیم خود تجدیدنظر کردیم و بحثها دوباره شروع شد و در مورد رفتن صحبت کردیم و خیلی سریع به نتیجه رسیدیم که باید رفت و از موقعیت پیش آمده استفاده کرد. یادم می‌آید با بچه‌ها می‌خندیدیم و می‌گفتیم که ما بخش نظامی زندانیان سیاسی ایران هستیم و همه تصمیماتمان از شدیدترین نوع است.

روشن است که دلایل آن شیوه برخورد به حضور کمرنگ زنان و

دختران در صحنه‌های اجتماعی و سیاسی و بی‌تجربگی و کم‌اطلاعی ناشی از آن برمی‌گشت. چند صباحی بیش نبود که زنان توانسته بودند از حصارهای محکم و تنگ خانه و خانه‌نشینی بیرون بیایند و در عرصه‌هایی چون اجتماع و سیاست فعالیت کنند و تا اندازه‌ای فراتر از سنت‌های دست و پاگیر زمان و مکان زندگیشان حرکت کنند. اما مسلم بود که شرم‌مبارزاتی و ظلم‌ستیزی جمع زندانیان سیاسی زن می‌رفت که در حرکت و تجربه‌نویای آنان به بار و ثمر بنشیند و دل‌نشین‌ترین بخش آن همان پایداری و مقاومتشان در برابر آن مصائب و سختی‌های گاه‌توان‌فرسا بود که با حضور متین و مصمم خود نشان دادند که توان ایستادگی در مقابل آن همه شکنجه و زجر را دارند. از دختران دانش‌آموز شانزده ساله تا زنان پنجاه ساله که در ظاهر شکننده و بی‌طاقت می‌نمودند استوار ماندند و رژیم تا دندان مسلح شاهنشاهی مجبور به عقب‌نشینی شد. یاد همه آنان به خیر باد!

با تصمیم جمع زندانیان می‌بایست از زندان خارج می‌شدیم، البته با یک شب تأخیر نسبت به حکم آزادیمان. تمامی افراد دستگیر شده در ارتباط با پرونده موسوم به جریان پارتیزانی دکتر هوشنگ اعظمی جزو گروه هزار نفره آزاد می‌شدند. لحظه وداع با دوستان به جا مانده بسیار دردناک بود و با اینکه همیشه در آرزوی رهایی از زندان بودم، دقایق و لحظات در آغوش گرفتن و جدا شدن از یک‌یک بچه‌ها برایم چون کابوسی دردناک سپری شد. لحظه‌ای که از در بند خارج شدیم و نگهبانان آن را به روی دوستان به جا مانده قفل کرد و در راهرو دلگیر و غم‌زده شروع به حرکت کردیم، انگار وزنه‌ای چند صد کیلویی به قلبم آویزان کرده باشند نفسم به سختی بالا می‌آمد و گلویم از فرط بغض به شدت



دردناک شده بود. گویا این حالت در چهره‌ام مشهود بود که پاسبان بند که شانه به شانه‌ام حرکت می‌کرد در گوشم گفت: «خوشحال نیستی داری آزاد می‌شوی؟!» نمی‌دانستم چه بگویم که آن پاسبان درک کند. به همین جهت فقط نگاهش کردم و به راهم ادامه دادم و به دفتر زندان رسیدیم. وسایلمان را که چند سال پیش گرفته بودند تحویلمان دادند، پر از خاک و بوی نا. مقدار زیادی پول هم که خانواده به حسابم در بانک زندان قصر واریز کرده بودند تحویل گرفتم. ساعتم برایم خیلی جالب بود. معلوم نبود که چه موقع خوابیده بود. به محض آنکه آن را به منچ دستم بستم سرمای گزندهٔ بند فلزش تمام وجودم را لرزاند. شاید هم در آن لحظه اعصابم خیلی حساس شده بود که به لرزه درآمد.

ما را از صحن بزرگ زندان قصر تا دم در بزرگی که به خیابان می‌رسید با ماشین بردند و آن هم دستبند زده، و در جواب ما که می‌پرسیدیم مگر آزاد نیستیم و دیگر این دستبندها چه معنی دارند؟ می‌گفتند: «شاید در این فاصله شما خواستید بلایی سر خودتان بیاورید. آن وقت جواب مردم را چه بدهیم؟» چه احساس غریبی داشتم! احساسی از غم و شادی و هر دو هم در نهایت و بالاترین حد! بی‌نهایت خوشحال بودم که دیگر غل و زنجیر و زندان تمام شد و بی‌اندازه غمگین برای بچه‌هایی که هنوز در بند و زندان بودند. انگار پایم روی زمین بند نمی‌شد و احساس بی‌وزنی عجیبی می‌کردم. ما را پیاده کردند. همان لباس مخصوص زندان را بر تن داشتیم، یعنی پیراهن سورمه‌ای با شلواری از همان رنگ و جنس. نزدیک در بزرگ زندان قصر چند خبرنگار اروپایی در رفت و آمد بودند و عکس می‌گرفتند. من همه جا را مه گرفته و تار می‌دیدم و مدام پلک می‌زدم تا تصاویر را حقیقی و واضح بینم و اصلاً نمی‌دانستم که پشت در بزرگ

آهنی زندان قصر و در میدانگاه جلو زندان چه خبر است. در لحظاتی که در کم‌کم روی پاشنه می‌چرخید و به سنگینی و آرام آرام باز می‌شد، جلو چشمم چیزی جز آتشی قرمز و گُر گرفته و وسیع نمی‌دیدم. احساس می‌کردم میدانگاهی جلو زندان آتش گرفته که این چنین یکدست و گسترده قرمز شده بود. حالا دیگر یک لنگه در بزرگ آهنی زندان به طور کامل باز شده بود و صدا و همهمه به گوش می‌رسید.

سرانجام قدم به خیابان و به سوی آزادی و رهایی گذاشتم. فریاد شادی و لهله مردم به گوشم رسید: «زندانی سیاسی درود بر تو باد!»، «زندانی سیاسی تو افتخار مایی!»، «زندانی سیاسی...» میدانگاه غرق جمعیتی عظیم بود که پشت در زندان منتظر آزادی ما بودند و هر کس دسته‌ای گل قرمز در دست داشت که به محض دیدن ما آنها را بالا گرفتند و این طور به نظر می‌رسید که میدانگاه در حال شعله‌ور شدن است. سرم به دوران افتاده بود و باز هم چهره بچه‌های مانده در زندان در نظرم مجسم شد. ناگهان از میان جمعیت دو قیافه آشنا در حالی که چهره‌شان غرق در شادی و شغف بود به طرفم آمدند و فریاد می‌زدند: «فریده، فریده!» و مردم راه را برایشان باز می‌کردند تا به من برسند. آنها فریدون و فرهاد برادرانم بودند که با خوشحالی به طرفم می‌آمدند. در یک لحظه احساس کردم یک سروگردن از جمعیت حاضر در میدانگاه بلندترم و موج جمعیت گل به دست را می‌دیدم که به سویم می‌آمدند و گل‌هایشان را به من می‌دادند و حلقه‌های گل به گردنم می‌آویختند و مرا می‌بوسیدند. به خود که آمدم دیدم روی دوش فریدون و فرهاد هستم. در آن لحظات فراموش نشدنی که در میان جمعیت چشمم دنبال هوشنگ و شیرین و بهرام بود، به مردمی که به سویم می‌آمدند و گل می‌دادند می‌گفتم: «زندانی

هنوز هم پر از زندانی است. شما باید همت کنید و آنها را آزاد کنید!» در همان موقع زنی میانسال به طرفم آمد و گل زیبایی به دستم داد و گفت: «دخترم، نگران آنها نباش! همه را آزاد خواهیم کرد.» بغلم دیگر جا نداشت و در میان گل‌های قرمز کاملاً غرق شده بودم. بالاخره مرا به ماشینی رساندند که کورش برادر همسرم در کنارش ایستاده و منتظر بردن ما به شهرمان بود.

افرادی که نمی‌دانستم چه کسانی هستند اصرار می‌کردند که به دانشگاه تهران برویم و در آنجا با مردم صحبت کنیم. اما چون اقوام و آشنایان در شهرستان منتظر بودند نپذیرفتم و به منزل یکی از اقوام در تهران رفتم. با نشستن در ماشین و عبور از خیابانها، به قدری همه چیز برایم عادی بود که انگار چندین سال در حبس و زندان نبودم. متعجب بودم که چطور ممکن است انسان این قدر زود به همه چیز عادت کند! گویی من نبودم که در تمام آن سالها در آرزو و رؤیای آن لحظات به سر می‌بردم. شعارهای جمعیت همچنان طنین انداز بود. به خانه اقوام که رسیدیم دیدم از فرزندانم خبری نیست. آنها در بروجرд مانده بودند تا ما برویم.

فردای روز آزادیمان با بچه‌های فامیل به طرف بروجرد حرکت کردیم. دیگر بیققرار دیدن شیرین و بهرام بودم. در بین راه تمام حواسم پیش هوشنگ بود و فکر می‌کردم که چرا خبری از او نیست. در راه دیدن کوهها و دشتهای وسیع و بی‌انتها پرندۀ خیالم را به پرواز درآورده بود و لحظاتی بس طولانی در رؤیای وقایع تلخ و شیرین گذشته فرو رفته بودم و گویا کلماتی هم به زبان آورده بودم زیرا یکی از برادرانم گفت: «فریده، با خودت حرف می‌زنی؟» از خلوت خاطره و خیالم بیرون آمدم و گفتم:

«آره! آخر کوه‌ها و دشت‌ها و درختان و آن جویبار آرام کنار باغ همه شاهد بودند که هوشنگ به من قول داد که باز هم یکدیگر را خواهیم دید. پس چرا هیچ خبری از او نیست؟ آن قدر به من اطمینان خاطر داد که در خیال و تصوراتم او را برای استقبال از خود پشت در زندان می‌دیدم.»

به قم رسیده بودیم و من با تعجب گفتم: «چه زود رسیدیم!» فریدون هم جواب داد: «معلوم است که تو اصلاً در این عالم نبودی!» دیگر به شدت بیقرار رسیدن به بروجرد بودم. بعد از پنج یا شش ساعت به بروجرد رسیدیم، شهری که آخرین بار هوشنگ را در باغی در جوار آن ترک کرده بودم، شهری که در آن دو فرزند خردسال و بی‌گناهم همپای من و شاید در ابعاد وحشتناک‌تری سالها رنج دیدند و آزرده شدند. این صحنه را در زندان بارها و بارها مجسم کرده بودم، اما اکنون که به حقیقت پیوسته بود دچار غم و اندوهی وصف‌ناپذیر شده بودم. با وجودی که با چند ماشین پر از برادرانم و فامیل به بروجرد آمده بودیم، احساس تنهایی محض آزارم می‌داد. نبودن هوشنگ و نداشتن هیچ‌گونه اطلاعی از او آن حس عجیب را در من به وجود آورده بود. با آنکه سالهای سختی را در زندان تجربه کرده بودم و احساس می‌کردم که توان و تجربه به مراتب بیشتری دارم، از نبودن هوشنگ به شدت احساس تنهایی و بی‌پشتوانگی می‌کردم. از آنجا که مرتضی خان پدر همسرم بزرگ فامیل بود، همگی اول به خانه ما رفتیم. اما عجیب بود که احساس می‌کردم هنوز به آن جایی که در آن سالهای زندانی کشیدن همیشه در آرزویش بودم نرسیده‌ام. خانه چقدر خلوت و خالی بود! در حالی که شیرین و بهرام را به سینهام می‌فشردم و چهره خندان مادرم و پدر همسرم و برادرانم و تعدادی از اقوام را می‌دیدم، جای خالی هوشنگ به شدت آزارم می‌داد. این احساس

در چهره‌ام هم کاملاً نمایان بود به طوری که فریدون برادرم در گوشم گفت: «بابا بخند دیگه! چرا قیافه‌ات این طور بهت زده است؟» طبق عادت همیشگی به زور جلو‌گریه‌ام را گرفتم و باز هم به یاد آن شعر معروف افتادم و با خود گفتم: «کجا دانند حال ما سبکیاران ساحلها!»

روزهای پایانی سقوط رژیم پهلوی بود و تظاهرات مردمی به شدت جریان داشت. کم‌کم از افرادی که سالهای سال فراری بودند و مخفیانه در ایران فعالیت می‌کردند و کسانی که سالها در خارج از کشور در قالب سازمانها و گروهها علیه رژیم فعالیت داشتند خبرها و اطلاعاتی به دستمان می‌رسید. من گوش به زنگ بودم که از هوشنگ ردی و اثری بیابم، تا اینکه باخبر شدیم که سیامک اسدیان که به اتفاق دکتر و محمود خرم‌آبادی از حلقهٔ محاصره ساواک در لرستان گریخته و به تهران رفته بودند در تابستان سال ۵۳ برگشته و ظاهراً هیچ خبری از هوشنگ نیست. در انتظار بازگشت هوشنگ بودم تا اینکه در سال ۵۸ در روزنامه اسامی تعدادی از کشته شدگان در درگیری با ساواک اعلام شد که نام دکتر هم جزو آنها بود.

خبر را از زبان فرهاد بردارم شنیدم که روزنامه را در تهران قبل از ما دیده بود و تلفنی به ما اطلاع داد. با آنکه طنین صدای هوشنگ هنوز در گوشم بود که می‌گفت: «فریده، اگر خبری از دستگیری و کشته شدنم شنیدی باور نکن، من هرگز نخواهم گذاشت که دستگیر یا کشته شوم!» این خبر باور نکردنی بند دلم را پاره کرد. برای اینکه لرزش دستان یخ‌زده‌ام را کسی نبیند، آنها را در هم گره کردم و نشستم و مرتضی خان که

رنگ رخسارش بر اثر شنیدن این خبر هولناک به کبودی گراییده بود، با تمام قدرت و توان سعی در پنهان کردن غم و اندوه بزرگش داشت. او رو به من کرد و در حالی که به چشمانم نگاه نمی‌کرد مبادا غم بزرگش را از نگاهش دریابم گفت: «دخترم من که این خبر را هرگز باور ندارم و می‌دانم که تو هم چنین هستی، اما بر پایه نوشته روزنامه برای دکتر مراسم برگزار می‌کنیم به این نیت که اگر در هر کجای دنیا زنده باشد، با شنیدن خبر برگزاری مراسم از طرف ما، خبر کشته شدنش را تکذیب خواهد کرد و اگر هم خبر صحت داشته باشد که ما مراسم را برگزار کرده‌ایم.»

در حالی که اشکهایم بی‌اختیار بر گونه‌هایم می‌غلتید سرم را پایین انداخته بودم که پدر همسرم گریه‌ام را نبیند. اما همین که دستان پر مهر و صلابت عمویم مرتضی خان را روی سرم احساس کردم بغضم ترکید و سرم را روی شانه‌هایش گذاشتم و های های گریستم و گریستم. گویی سیلابی از اشک در پشت چشمانم جمع شده و حال راه نفوذی یافته بود. به درازی سالهایی که هوشنگ را ندیده بودم گریستم و گریستم. گویی قصد داشتم تمامی اشکهایم را از مرداد سال ۵۳ که هوشنگ را ترک کردم تا سال ۵۸ یکجا در حضور آن انسان شریف و همدرد و همدل و بامحبت بگیریم. اما انگار اشکهایم را پایانی نبود. جرئت نداشتم به صورت پدر همسرم نگاه کنم زیرا دیدن غم سنگینش برایم غیر قابل تحمل بود.

تا لحظاتی بس طولانی هیچ صدا و حرکتی از عمویم نشنیدم و آن‌گاه که توانست بر خود و اعصابش مسلط شود، دوباره صدای تسلی بخشش را شنیدم که می‌گفت: «دخترم! می‌دانم چه غم بزرگ و سنگینی داری، اما من انتظار و توقعم از تو خیلی زیاد است! دخترم باید من و تو بتوانیم در حضور مردم خیلی بیشتر از اینها قدرت و تحمل داشته باشیم. آنها به ما و

روحیه ما نگاه می‌کنند. هوشنگ خیلی بزرگتر از این است که برایش گریه کنیم. بلند شو دستت را به عمویت بده و قول بده که قدرتمند و پرتوان باشی.» در حالی که به چشمان قرمز و غمبارش نگاه می‌کردم به خاطر او با تمام توان سعی کردم بر خودم مسلط شوم و چون کسی که ناگزیز تسلیم خبری کوتاه اما حامل غم و مصیبتی به بزرگی کوه‌های سرفراز لرستان شده باشد، بی‌اختیار به یاد شعری افتادم که در سال‌های ۵۱ و ۵۲ هوشنگ سروده بود:

مکن گریه، زمان گریه کردن نیست

مکن شادی، که شادی جز نشان ساده لوحی نیست

تفنگ را در دست بفشار

زمان انقلاب خلق محروم است

چه شیرین است تفنگ در دست

سرود بر لب

به سوی آرزو رفتن

کبوترها، زمان سخت پرواز است

زمین تنگ است و راه آسمان باز است

کبوترها!

زمستان سخت سنگین است

بینید کوه‌ها، دشتها، باغها را

بینید تیر باران کبوترهای زیبا را

کبوترها!

زخون هر چریکی لاله‌ها روئیده بر این دشت

به زیر پایتان دشتی پر از خون است



کبوترها!

وطن قلبش درون خون می جوشد

اگر خون همچنان باشد

وطن هرگز نمی میرد

نمی دانند کجایند کبوترها نمی دانند

درون لانه‌اند؟ در آسمانهایند؟

و شاید ماهی آبند

کبوترها همه جایند و هیچ جایند

□ □ □

چریکهای عزیز من

کبوترهای رویین تن

اگر روزی هوا باران و برفی بود

غذا کم بود

دو بچه دارم و یک زن

ز خون بچه‌ها و زن، و زخون خویشتن

شرابی سرخ می سازم

بنوشید خون ما را لیک

پیاله‌هاش چشم من

گر چه هدیه‌ام نا چیز و ارزان است

بدانید

امیدهایم، آرزوهایم، همه چیزم

درون بالهای تیزتان پنهان

پنهان است

با زمزمه شعر هوشنگ خوب دانستم که او واقعاً در راه تحقق آرمانش ثابت قدم بود. اما گویا من شعر را به درستی و عمیقاً درک نکرده بودم.

هوشنگ در شعرش با صداقت مسیر زندگی و امید و آرزوهایش را به تصویر کشیده بود، اما من خوب متوجه ابعاد قضیه نشده بودم و نمی‌دانستم که تا چه حد به این آرمانها پایبند است. اما حالا می‌فهمیدم که در طول تمام آن سالها، تا پای جان، خودش را فدایی راهش می‌دانست و به پیروی از خودش، من و شیرین و بهرام را هم. و چقدر بزرگواری که می‌توانند از تمامی علایق زندگیشان بگذرند برای سعادت و رفاه انسانها.

با انتشار خبر ناگوار کشته شدن هوشنگ، سیل جمعیت پر مهر و وفادار خرم‌آباد لرستان، از شهری و عشایر و روستایی، به طرف خانه‌مان روان شد و آن‌قدر بیقرار و عزادار و مصیبت زده بودند که گاهی ما سعی در تسلیشان داشتیم. آخر آنها راست می‌گفتند: هوشنگ که فقط متعلق به ما نبود، از خودش بود و به آنها تعلق داشت. خبر کشته شدن هوشنگ زنان لر را چنان از خود بیخود و بیقرار کرده بود که گونه‌هایشان را مجروح و زخمی کرده بودند. در دسته‌های انبوه و به هم فشرده به حیاط خانه‌مان وارد می‌شدند، در حالی که به شیوه عزاداریهای لرستان به صورتهایشان چنگ می‌انداختند و «وه وه» می‌کردند و همگی با هم می‌گفتند: «دروءه، دروءه» (دروغه، دروغه) و اصلاً باور نداشتند مرگ عزیزشان را، همان طور که من. و میلیونها بار بدون اینکه کسی صدایم را بشنود در طول مراسم با خودم می‌گفتم: دروغ است، هوشنگ هرگز نمی‌میرد.

مردم شهر، کسبه، عشایر و روستاییان خودشان مستقلاً و جدا از ما هر کدام به نوبت در مساجد مختلف شهر جلسات ختم گرفتند. در دسته‌های طویل در شهر حرکت می‌کردند و به مساجد می‌رفتند. تقریباً در تمام خیابانهای شهر پرده و پلاکارد زده و تأسف و ناراحتیشان را به نمایش

گذاشته بودند.

بیشتر حرکتها از محل مطب دکتر واقع در سبزه میدان شروع می شد و به مساجد ختم می شد. به علت شرکت وسیع و همه جانبه مردم شهر در مراسم، بچه های خردسال شیرین و بهرام هم به ناچار در جریان مرگ پدرشان قرار گرفتند. و من برخلاف میل و نظرم، آن دو را (شیرین در کلاس پنجم ابتدایی و بهرام در کلاس اول ابتدایی درس می خواندند) به اتاقی بردم و خبر ناگوار و تلخ مرگ پدرشان را به آنها گفتم. برخلاف انتظارم که تصور می کردم بچه های کوچک درکی از مرگ ندارند، هر دو آنها بعد از شنیدن خبر، های های و با صدای بلند گریستند و قلب و روحم را مجروح کردند. در مراسمی که در ورزشگاه شهر برای هوشنگ برگزار شد، به رغم آنکه به من پیشنهاد کرده بودند که در مراسم صحبت کنم و شعر کبوترهایش را بخوانم، توان و قدرت نداشتم که به مناسبت مرگ هوشنگ صحبت کنم. به همین دلیل دخترم شیرین متنی خواند و شعر کبوترها را هم. در آن سالها بیمارستانی جدیدالتأسیس در شهر خرم آباد را به نام دکتر هوشنگ اعظمی لرستانی نامگذاری کردند و مردم اشعار زیادی برای هوشنگ سرودند و تمامی مهر و عاطفه شان را تبارش کردند:

ای قلب اسطوره ای ایل بیرانوند

شیر شرزۀ کوهپایه های گرد مردان لر

سردار همیشه

دوای هر درد

طیب خلق

در زمانۀ دژخیمان

تو تداوم فریاد بودی در هر کوی و برزن

ای بی طاقت سترگ، در زمانه جور ناکسان  
تو هیچ‌گاه با ظلم عجین نبودی  
سردار همیشه

وقتی سوداگران در بازار مکاره  
شرافت را تاخت می‌زدند

تو پاکباز بودی در ره خلق  
مردم خرم‌آباد عکسهای هوشنگ را که روی اعلامیه‌ها چاپ شده بود  
با دقت و وسواس خاصی جدا کرده و روی شیشه ماشینها یا در قاب  
عکسهای منازلشان جای داده بودند. اشعار زیر را آنان به یاد دکتر  
سروده‌اند:

رفیق رزمنده  
وقتی که دژخیمان خنده زدند بر فریاد و خونت  
وقتی در ازدحام و حشیانۀ دژخیمان  
گلوله بر پیکرت می‌بارید

چه فریاد زدی که  
زنان ایل بیرانوند دلشوره گرفته بودند در نهران  
لیک از هراس مردان خود لب‌نگشودند  
روح جاری طایفه ایل بیرانوند  
ای شیر شرزه تفته‌زار خون و فریاد  
بیا و ببین، بیا و نظاره کن  
که نام جاربت از یافته عقاب لرستان تا  
قلب‌گرین کوه

مویه شب و روز است  
از مخمل کوه صدای مویه می آید  
صدای کِل می آید

هر شبانگاه  
در لاله عاطفه و بغض

چنین پُرسی هرگز نداشته است

خلق لُر  
برای فرزندان خود

□ □ □

نجیب حاضر

چشمان پر صلابت

چشمان خشمگین

چشمان پر عطوفت

چشمان همیشه روشن

حضور مداوم، در کلبه، کلبه

دردمندان لُر

نامت اسطوره ایست

در شیون زنان لُر

نامت کافوست

که مویه سر دهند زنان لُر

از این پس مرثیه با نام تو آغاز می شود

در هر سرود، در هر خانه

نامت جاریست

از این پس  
مادران دلتنگ، مادران فرزند مُرده  
در غروب دلتنگیشان، در آتش بلیز شبانگاه  
از سرداریت  
از مردیت

از رفیقیت  
برای کودکان خود قصه خواهند گفت

□ □ □

بانوی من  
رنگین کمان پره‌های قرقاول!  
مرگ مرا مه‌راس  
که من شاعرم  
آمیزهٔ انسان و آهن و باروت  
و شعرم اینک گلوله‌ای است  
که آدمخوران را  
بر بام روشن تاریخ  
بردار می‌کند

□ □ □

بانوی من  
زیباترین پیراهنت را  
که بی پیرایه‌ترین است  
و بگو به دخترم  
رنگین‌ترین ترانه‌اش را،

۳۱۶ / فریده کمالوند

با صفیر گلوله بخواند  
کاین طپش سرخ

هجای مداوم زیست را

با نام انسان می سراید  
تا بر گلوی شفق

نو شاخه‌های سپیده بروید

□ □ □

حکومت عشقت

بر باور شکفته کودکان

شبهای سرد گرین را

در کیل زنان تفنگ

بر شعله می کشاند  
و بیرق پایمردیت

در ضیافت شقایق و باد

بر سینه ستبر کبیر کوه  
تکان می خورد

□ □ □

میراث پر غرور لرستان

اینک صلابتی عظیم

در کسوت تبارت

بارور می شود

تا خواب سرخ حماسه را

در تنگه‌های فراموشی تاریخ

و یورش شبانه دیوان را

با خشم تیز پلنگان

بشکافد

□ □ □

آه...

شیرازه کتاب دلاوران

در مکاتب خونی ایثار

یادت کنار زندگیت

و همپای مردمان مال و گرد

کوچ می کند

در گرمسیر جوان

با واژه های خونین

بر بالهای ترانه می نشینند

و در قلب سوخته بیابان

فریاد می شود

تو باز می گردی

تو باز می گردی

از سرخی کرانه شب

و با تغزل باران بامداد

بر دشتهای تشنه

سرود می خوانی

چونان شقایق خونین

بر قامت قیام باد



۳۱۸ / فریده کمالوند

قد می‌کشی

و با این قبیله دردمند

خونین ردای حماسه را

تا روستای برابری

و بامداد شکفته پیروزی

بدرش می‌بردی

اینک

حضور اعظمت

نامت

و خورشید وار طلوعت

بر قلعه‌های لرستان پیداست

از آن سالها تاکنون، در حالی که چگونگی کشته شدنش را به روایت روزنامه‌ها نادرست می‌دانیم، هیچ‌گونه خبر و رد و اثری از او به دست نیامده و وضعیت شهادتش در هاله‌ای از ابهام باقی مانده است. امیدواریم این معضل و مشکل بزرگ ذهنی من و فرزندانم و بقیه دوستداران دکتر روزی حل و معلوم شود.

## پیوستها

پیوست ۱

پیوست ۲ / مصاحبه با عزرائیل

پیوست ۳ / از یادداشت‌های دکتر

پیوست ۴ / غروب دهکده

پیوست ۵ / تقدیم‌نامه

پیوست ۶ / خاطره‌ای از یک دوست

پیوست ۷ / نامه‌ها

پیوست ۸ / تصویرها



## پیوست ۱

جریان از این قرار بود که محمود و مجتبی خرم‌آبادی دو چریک فدایی خلق، پس از دستگیری چند نفر از شاخه‌های تشکیلاتی و ضربه خوردن مرتب‌ترین آنها، به منزل غلامرضا اشترانی در تهران پناهنده می‌شوند (اشترانی، دبیر دبیرستانهای بروجرد، از دوستان صمیمی دکتر بود که سالهای دبیرستان همکلاسی و دوست بودند) و بدون دادن هیچ‌گونه اطلاعاتی از خودشان و جریان ضربه خوردن به وابستگان تشکیلاتی سازمان در منزل وی می‌مانند. البته در آن سالها، به علت فشار بیش از حد رژیم و درنده‌خویی ساواک، انقلابیون و فعالان سیاسی ناچار به مخفی نگه داشتن کامل اطلاعات بودند تا از ضربات بیشتر جلوگیری شود.

بعد از مدتی به علت دستگیری گسترده نیروهای سازمان مزبور و انعکاس آن در رسانه‌های خبری جهان، حساسیت اشترانی، که خود یکی از آگاهان به مسائل سیاسی و مبارزاتی بود، زیاد می‌شود و مجتبی و محمود خرم‌آبادی به ناچار وضعیت خود را برای اشترانی روشن می‌سازند و تمامی ناگفته‌ها را برای غلامرضا اشترانی، که خود با عقایدی مترقی همواره در صف مبارزان راه آزادی ایران قرار داشت، بیان می‌کنند. اشترانی به‌رغم شنیدن حقایق و آگاهی از خطرها، جوانمردانه از مجتبی و محمود پذیرایی می‌کند و بر ماندنش در منزلش اصرار می‌ورزد. پس از

گذشت چند روز محمود تصمیم می‌گیرد برای رفع مزاحمت از اشترانی و ادامه مبارزه، به یکی از خانه‌های امن سازمان واقع در میدان ثریا که کمتر کسی از دستگیرشدگان از محل و موقعیتش آگاهی داشت برود و از آنجا برای ادامه کار تشکیلاتی و به صورت پایگاه مقاومت و مخفیگاه استفاده کند. این تصمیم با مخالفت شدید مجتبی مواجه می‌شود و وی خطرناک بودن چنین حرکتی را گوشزد می‌کند، اما با پافشاری محمود بر این استدلال که ماندن و سکوتشان در منزل اشترانی ممکن است هم برای او و هم برای خودشان خطرآفرین باشد، با پیشنهاد محمود موافقت می‌کند و آن دوراهی محل امن و مخفیگاه جدید می‌شوند.

در آنجا به محض آنکه دست روی زنگ می‌گذارند با تیراندازی شدید مأموران ساواک مواجه می‌شوند که گویا از قبل در آن مکان کشیک می‌داده و منتظر نیروهای مخفی سازمان بوده‌اند و محمود غافل از این امر خود و مجتبی را به آنجا می‌کشاند. مجتبی و محمود هم تیراندازی می‌کنند اما به سبب درگیری نابرابر با چندین نفر مسلح به سلاحهای مدرن و پیشرفته، مجتبی به شدت زخمی می‌شود و با اصرار از محمود می‌خواهد که خودش را از مهلکه نجات دهد. محمود که بسیار متأثر و هیجان‌زده شده اصرار بر ماندن می‌کند اما با برخورد تحکم‌آمیز مجتبی، پسر عمو و رفیق و دوست سالهای مبارزه‌اش را رها می‌کند و به شکل معجزه آسایی از حلقه محاصره مأموران که در جای‌جای کوچه و روی پشت‌بام کمین کرده و تیراندازی می‌کردند می‌گریزد و به خیابان می‌رسد. مجتبی با وجود زخمی شدن و خونریزی زیاد، با تیراندازی مأموران را سرگرم می‌کند تا محمود فرصت داشته باشد خودش را نجات دهد. او قهرمانانه و با فداکاری ساواکیها را سرگرم می‌کند و در همان خانه تیمی بر

اثر شدت جراحات، جان در راه اهداف و آرمانها می‌بازد. مجتبی دبیر فیزیک دبیرستانهای بروجرد بود.

محمود در حالی که مأموران ساواک تعقیبش می‌کنند به خیابان می‌رسد و با وجود آنکه گُلت کمری در دست دارد و چهره و سر و وضعش آشفته است، راننده‌ای توقف می‌کند و او را از مهلکه نجات می‌دهد و در بین راه مقداری پول از داشبورت ماشینش بیرون می‌آورد و به محمود می‌گوید: «می‌دانم که چریک هستی، هر قدر پول لازم داری بردار و هر کجا می‌خواهی بروی بگو تا تو را برسانم!» محمود از برداشتن پول امتناع می‌کند اما راننده با اصرار مبلغ قابل توجهی در جیبهای محمود می‌گذارد و او را به تجریش می‌رساند و می‌گوید: «برو به امید موفقیت. آرزویم پیروزی شماهاست.» محمود بعدها که جریان را برایمان تعریف می‌کرد گفت: «نه من اسمش را دانستم و نه او کنجکاری کرد که نام مرا بداند.»

محمود مدتها در تهران سرگردان می‌ماند و به علت قطع رابطه با سازمان و ضربه خوردن اعضای آن سراغ هیچ‌کس نمی‌رود. به همین جهت مجبور می‌شود که از تهران خارج شود و بیشتر راه را تا اراک پیاده می‌رود و گویا چندین شبانه روز در راه بوده است. مدتی در قم خود را کارگر جا می‌زند و به کار مشغول می‌شود. او که خودش مهندس بود می‌بایست به گونه‌ای رفتار و عمل می‌کرد که به کارگران شباهت داشته باشد تا کسی مشکوک نشود. بعد از مدتی متوجه می‌شود که کارگران کمی با شک و تردید به او نگاه می‌کنند زیرا صحبت کردن و رفتارش با وجود تلاش زیادش با آنها تفاوت داشته و باز هم مجبور می‌شود آنجا را ترک کند و به روستاهای اراک که یکی از اقوامش در آنجا سپاهی دانش بوده برود. چند روزی را در آن محل به استراحت و رفع خستگی و تجدید قوا

می‌گذارند و به سبب نامناسب بودن محل زندگی و اختفایش، از طریق یک فرد آشنا و تا حدودی غیر سیاسی، به دوستان بروجرد پیغام می‌دهد که قصد آمدن به آنجا را دارد و خواهان همیاری و کمک است.

کسانی که قرار بود به محمود یاری برسانند خودشان برای ساواک مظنون و شناخته شده بودند. به همین علت در مورد پیغام محمود به صحبت و بحث می‌نشینند و در نهایت به این نتیجه می‌رسند که آمدن محمود به شهر زادگاهش بروجرد به هیچ‌وجه صلاح نیست و احتمال لو رفتن و پیدا شدن رد پایش زیاد است. از این رو، به همان پیک رابط، که متأسفانه به لحاظ سیاسی و کار تشکیلاتی کمترین مایه و تجربه‌ای نداشت و صرفاً بنا به سوابق ورزشی طرف اعتماد قرار گرفته بود، می‌گویند که بهتر است محمود در خانه یکی از اقوام نزدیک مخفی بماند تا با مشورت و سنجیدگی بیشتر، راهی برای خروج از آن بن‌بست و در صورت امکان عبور از مرز عراق بیابند. اما بنا به عللی که ما از آن بی‌اطلاعیم، محمود به آن پیغام و پیشنهاد توجه نمی‌کند و لاجرم برای یافتن مفری بیشتر به طرف دوستان و آشنایان غیر سیاسی کشیده می‌شود و طیف نسبتاً وسیعی از افراد غیر آگاه به اصول مخفی‌کاری در آن شرایط سخت و دشوار دیکتاتوری رژیم پهلوی از وجود محمود خرم‌آبادی در بروجرد با خبر می‌شوند.

این مسئله وضعیت خطرناکی پیش می‌آورد و تعداد زیادی در معرض خطر دستگیری قرار می‌گیرند. محمود به علت قطع رابطه تشکیلاتی و در واقع بریده شدن ارتباطش با دوستان تشکیلاتی و وجود خطر دستگیری، چند روزی را در ملایر و همدان و اسدآباد در منزل دوستان و آشنایان به صورت عادی و متعارف میهمان می‌شود و چون نمی‌تواند مدت زیادی به

همین منوال ادامه دهد تصمیم می‌گیرد که به دکتر اعظمی در خرم‌آباد مراجعه کند. او این موضوع را با یکی از سیاسی‌های باسابقهٔ بروجرد در میان می‌گذارد. آن فرد تصادفاً در جریان این قضیه بوده که دکتر در تدارک مبارزهٔ مسلحانه با رژیم است و به محمود توصیه می‌کند که این کار را نکند زیرا دکتر را به شدت آسیب‌پذیر خواهد کرد. اما محمود به علت مستأصل ماندن و نداشتن جایی مطمئنتر از خرم‌آباد و پیش دکتر اعظمی، تصمیم می‌گیرد با وجود تمام مخاطرات به دکتر پناهنده شود، آن هم در شرایطی که ساواک با تمام توان و امکاناتش در پی یافتن او بود و در روزنامه‌ها هم خبر گذشته شدن مجتبی خرم‌آبادی اعلام شده بود، البته نه با ذکر اسم و مشخصات، بلکه به صورت خبری این گونه: «در درگیری نیروهای امنیتی با چند خرابکار، یکی از خرابکاران کشته و خرابکار دیگر متواری شد.» (ساواک انقلابیون آن زمان را خرابکار می‌نامید). محمود خرم‌آبادی با سر و روی بان‌دپیچی شده و به عنوان مریضی که بر اثر تصادف زخمی شده به مطب دکتر می‌آید و به او می‌گوید: «من محمود خرم‌آبادی هستم و توانسته‌ام از محاصرهٔ ساواک جان به در ببرم و بعد از مدتها در به دری و قطع ارتباط با دوستان سازمانی، از فرط استیصال به تو پناه آورده‌ام.» در آن زمان هر وقت که سازمان ضربه می‌خورد و تعدادی دستگیر می‌شدند، تمامی ارتباطات حساس قطع می‌شد تا ضربهٔ بیشتری متوجه تشکیلات نشود و مخفی شدن در چنان شرایطی برای اعضا بسیار سخت و دشوار می‌شد.

دکتر، کورش برادرش را با محمود خرم‌آبادی روبه‌رو می‌کند و از او می‌پرسد که آیا خود محمود است؟ کورش که قبلاً او را در بروجرد در تیم فوتبال دیده بود تأیید می‌کند.



یکی از دوستان نزدیک محمود می‌گفت: «با محمود خرم‌آبادی در دوران تحصیل دوست شده بودم و بعدها که به واسطه شرایط آن زمان به تدریج به صف مبارزه با رژیم خودکامه پهلوی کشیده می‌شدیم، از نظر فکری به هم نزدیکتر شدیم. در سالهای بعد از فرم‌کذایی شاه و همچنین شکست نهضت ملی و وقوع کودتای امریکایی ۲۸ مرداد سال ۳۲ و ایجاد جو ارباب و سرکوب، قشر جوان و تحصیلکرده که در مبارزه سیاسی شکست خورده بود چاره را در مبارزه مسلحانه و نابرابر می‌یافت. در سال ۵۲ محمود خرم‌آبادی و محمود اخوان بی‌طرف در پی درگیری با ساواک توانسته بودند از مهلکه جان سالم بدر ببرند و ارتباطشان با سازمان قطع شده بود، و سازمان در تلاش و تکاپو بود تا بتواند مجدداً با آنها ارتباط برقرار کند. چون من از طریق تورج اشتری و قاسم سیادتی با تشکیلات فداییان در ارتباط بودم، از من خواستند که پیگیر ماجرای محمود باشم زیرا می‌دانستند محمود به علت سابقه دوستی ما حتماً به من مراجعه می‌کند و کمک می‌خواهد. بنابراین مشتاقانه و مصمم بی‌درنگ پیگیر قضیه شدم.

سرانجام پیگیریهای من در روز چهاردهم فروردین سال ۵۳ نتیجه داد به این شکل که فریدون اعظمی، که از دوستان من و محمود بود و آن روزها در اهواز دانشجوی رشته بیولوژی بود، چند روز قبل از فرا رسیدن نوروز ۵۳ به بروجرد آمد و دو روزی با هم بودیم. بیشتر صحبت‌هایمان حول و حوش مسائل مبارزاتی بود، البته هیچ‌گونه رابطه تشکیلاتی با یکدیگر نداشتیم. قبل از هر چیز، موضوع درگیری در تهران و شهادت مجتبی خرم‌آبادی و فرار محمود خرم‌آبادی به میان آمد که فریدون هم از موقعیت و وضعیت محمود اظهار بی‌اطلاعی کرد. فریدون مربی تیم

والیبال دانشگاه اهواز بود و قرار بود تعطیلات نوروز را به منظور شرکت در چند مسابقهٔ ورزشی دانشجویی در تهران باشد. از طرفی چون من هم می‌بایست برای شرکت در کلاسهای حضوری دانشگاه به تهران بروم، با فریدون قرار گذاشتیم که در تهران همدیگر را ملاقات کنیم. فریدون نشانی محل اردوی ورزشی را که نزدیک دانشگاه بود به من داد و رفت. درست به خاطر ندارم که دوم یا سوم فروردین ۵۳ بود که برای حضور در کلاسهای درس عازم تهران شدم. ناگفته نماند که در فاصلهٔ بین رفتن فریدون به تهران و ملاقات بعدی با او، ملاقاتی هم با تورج اشتري داشتم. در ضمن آن ملاقات و ردوبدل اطلاعات و اخبار و جمع‌بندی فعالیت‌های مبارزاتی، تورج مجدداً سراغ محمود خرم‌آبادی را از من گرفت و تأکید زیادی داشت که برای یافتن محمود جدیت بیشتری به خرج دهم. در تهران به همان نشانی که فریدون داده بود رفتم. فکر می‌کنم ساعت ۵ بعدازظهر بود. محل اردوی ورزشی دبیرستانی بود نزدیک دانشگاه و فریدون هم آنجا بود. در محوطهٔ حیاط مدتی قدم زدیم و صحبت‌هایمان عمدتاً دربارهٔ محمود و امکان دستگیری و گرفتاریش بود. چون می‌دانستم که ممکن است محمود خرم‌آبادی به طرف فریدون هم برود به او توصیه کردم که در یافتنش جدیت کند. شام را با هم خوردیم و به امید دیدار بعدی از هم جدا شدیم. چند روز بعد هم که کلاسها خاتمه یافت به بروجرده برگشتم.

تعطیلات نوروزی پایان یافته بود. روز ۱۴ فروردین برای کار اداری به آموزش و پرورش رفته بودم که حدود ساعت ۱۱ سروکلهٔ فریدون اعظمی در اداره پیدا شد. از دیدنش بسیار خوشحال شدم. گفتم: اگر می‌توانی بیا با هم برویم با تو کار دارم! از اداره بیرون آمدیم، هوا بارانی بود. بیرون از

اداره سوار جیبی که فریدون با آن آمده بود شدیم و به منزل آنها رفتیم و بعد از سلام و احوالپرسی و تبریک نوروز با پدر و مادر فریدون به اتاقی رفتیم. باران به شدت می‌بارید و باد در و پنجره‌ها را به هم می‌کوبید. با خودم فکر می‌کردم که فریدون بدون دلیل به سراغم نیامده و احتمالاً خبر تازه‌ای دارد. تنها نشسته بودم که فریدون با یک سینی چای وارد شد و با رفتار مخلصانه و خنده دلنشین همیشگیش با لهجه لُری گفت: بیا چای بخور تا بعداً نگویی به من عزت و احترام نگذاشتند! ضمن این شوخیها، بی‌مقدمه گفت: دوست داری محمود خرم‌آبادی را ببینی؟ در کمال ناباوری گفتم: شوخی نکن! در جوابم با لبخند گفت که شوخی نمی‌کند و حقیقت را می‌گوید. با دستپاچگی پرسیدم که الان کجاست؟ گفت: بیرون شهر است چون خانه ما رفت و آمدش در ایام عید زیاد است و ممکن است امنیت نداشته باشد. سپس از من پرسید: خانه شما وضعیتش چگونه است؟ جواب دادم که امن و امان است و می‌توانیم همین حالا برویم و او را به خانه ببریم. فریدون گفت که فردا صبح خیلی زود می‌رویم.

از فریدون جدا شدم و رفتم. روز بعد صبح خیلی زود، طبق قراری که گذاشته بودیم، صدای زنگ در به صدا درآمد. چون در انتظار بودم با عجله در را باز کردم. جیب سیاوش آنجا بود. کوچه خلوت بود و به محض باز شدن در، محمود از پشت جیب با یک ساک در دستش پیاده شد و به داخل خانه آمد. فریدون و سیاوش خداحافظی کردند و به سرعت رفتند. با همدیگر روبوسی کردیم و من جلوی اشکهایم را نمی‌توانستم بگیرم. او هم همین طور بود. اما نمی‌خواست بروز دهد که در آن مدت سرگردانی چقدر سختی کشیده است. خیلی خسته به نظر می‌رسید. با دیدن وضعیتش احساس کردم قبل از هر چیز نیاز به استراحت دارد. پیشنهاد

کردم که اگر گرسنه نیست بهتر است قدری استراحت کند. مثل اینکه منتظر شنیدن همین حرف بود و خوشحال شد و گفت: «واقعاً همین‌طور است! خیلی خسته هستم.» برایش رختخواب پهن کردم. ضمن اینکه داشت آماده می‌شد که به بستر برود پرسید: در این ساختمان غیر از خودتان کسی دیگری هم زندگی می‌کند؟ گفتم: نه، خیالت راحت باشد. اسلحه کمربش را زیر متکا گذاشت و خوابید و من هم او را تنها گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

در حدود سه یا چهار روز با هم بودیم و در این مدت همه آنچه را بر او گذشته بود برایم تعریف کرد که بیان جزئیات آن در اینجا ضرورتی ندارد. ضمناً پیشنهاد سازمان را درباره اتصال به آنها با محمود در میان گذاشتم و متذکر شدم که از زمان متواری شدنش تاکنون در جستجوی او هستند. او در جوابم گفت: من چریک شهری هستم و قصد دارم اگر مقدور شود با عده‌ای از رفقا از مرز خارج شویم و اگر قطعی شد، تو را در جریان امر قرار خواهم داد. چند روز گذشت تا اینکه یک روز صبح زود از ما جداحافظی کرد و با همان جیب سیاوش رفت. چند روز پس از رفتن محمود با تورج قرار داشتم و او را از جریان مطلع کردم. خیلی تأسف خورد که چرا او را راضی به ماندن نکرده‌ام. گفتم که او تصمیم قطعی داشت که برود و ممکن است باز با من تماس برقرار کند. تورج تأکید داشت که اگر محمود تماس گرفت و تصمیمش عوض شده بود او را به تهران به خانه امن ببریم.

اواخر اردیبهشت یک روز سیاوش نزد من آمد و گفت که محمود می‌خواهد مرا ببیند. قرار گذاشتم که روز بعد ساعت چهار بعدازظهر به اتفاق سیاوش به دیدن محمود برویم. در همان ساعت من به محلی که

قرار گذاشته بودیم رفتیم و سیاوش هم با همان ماشین جیب آمد و اظهار داشت که قرار به هم خورده و خداحافظی کرد و رفت. مدتی بعد که سیاوش را دیدم گفت: همین روزهاست که دودش بلند شود. منظورش را نفهمیدم. با خنده گفت: محمود با یک گروه مسلحانه به کوه رفته‌اند. پس از شنیدن این خبر در انتظار حوادثی بودم. تابستان فرا رسید و چون دانشجوی ضمن خدمت بودم می‌بایست برای کلاسهای حضوری به تهران بروم. عازم تهران شدم و اوایل مردادماه به بروجرد برگشتم. در بروجرد گاه گاهی برای دیدن دوستان و همچنین بازی سری به یک کلوب بیلیارد می‌زدم. این بار که به آنجا رفتم یکی از دوستانم را دیدم. او که پسر عموی رضا احمدی بود به من گفت: راستی چند روز است که رضا سخت سراغت را می‌گیرد. نمی‌دانم چه کاری با تو دارد. او را ندیدی؟ اظهار بی‌اطلاعی کردم و بی‌اختیار به فکر فرو رفتم زیرا با رضا آنقدر صمیمی نبودم. بی‌مقدمه افکارم متوجه محمود شد چون می‌دانستم که محمود با رضا خیلی صمیمی است. با خودم گفتم هر چه هست مربوط به محمود است.

در همان حین رضا هم سر رسید. یک راست به طرفم آمد و گفت: بیا برویم با تو کاری دارم! با هم از کلوب خارج شدیم و مرا با موتوری که همراه داشت به انتهای خیابان بهار برد و با نگرانی گفت: محمود می‌خواهد تو را ببیند. البته او نمی‌دانست که قبلاً محمود به خانه ما آمده. به هر صورت قرار گذاشتم که فردا ساعت سه بعد از ظهر به اتفاق رضا به دیدن محمود برویم. البته رضا به من گفت: محمود با دکتر هوشنگ اعظمی و فرد دیگری به نام سیامک اسدیان در تنگه‌ای نزدیک روستایی به نام بُزْهَل هستند. از سالها پیش آنجا را می‌شناختم. دره عمیقی بود بین

دو رشته کوه بلند و رودخانه‌ای در کف آن در جریان بود. مثل این بود که این دره عمیق طی قرنهای متمادی گذر همین رود تراشیده شده و به وجود آمده بود.

روز موعود با آنکه خودم موتورسیکلت داشتم، برای رعایت اصول مخفی‌کاری، موتور یکی از دوستان را امانت گرفتم و در ساعت مقرر با رضا و جوان کم سن و سالی که برادر دکتر هوشنگ بود و بعدها دانستم که نام او خسروست، با همان موتور به طرف محل قرار حرکت کردیم. آفتاب تقریباً داشت غروب می‌کرد که به محلی در دامنه کوه رسیدیم که در آن برکه‌ای وجود داشت که به اصطلاح محلی "سروشور" یعنی سراب شور نامیده می‌شد. در واقع آنجا پایان راه سواره‌رو بود و همان‌جا توقف کردیم. رضا گفت که از همان‌جا برمی‌گردد. جدا شدیم و او با موتورسیکلت به طرف شهر حرکت کرد و من و خسرو را با هم تنها گذاشت چون خسرو وظیفه داشت تا محل اطراق رفقا که در آن تنگه مستقر بودند راهنمای من باشد. بدون اینکه با هم صحبتی کنیم، از کوره راه سنگلاخی که شبی تند داشت و ما را به بالای تنگه می‌رساند حرکت کردیم. هوا به تدریج تاریک‌تر شد ولی آن شب مهتاب بود و می‌توانستیم جلوی پای خود و مسیر راه را بینیم. البته من از سالها پیش با آن محل آشنایی کامل داشتم.

در سکوت راه پیمودیم تا به بالای تنگه رسیدیم و حالا می‌بایست سراشیبی ناهمواری را که به پایین تنگه منتهی می‌شد طی کنیم. پس از مدتی راهپیمایی سرانجام به پایین تنگه و به نزدیکی محل استقرار دوستان رسیدیم. خسرو با زدن چند سوت به آنها اطلاع داد که رسیده‌ایم. در همان اثنا فردی که بیشتر به شب‌چی می‌مانست از داخل غار کوچکی که

از قرار گرفتن چند تخته سنگ بزرگ در کنار هم تشکیل شده بود بیرون و به طرف ما آمد. او محمود بود. دست در گردن هم انداختیم. متعاقب آن دکتر هوشنگ و فرد دیگری به نام سیامک اسدیان نیز از آن موضع بیرون آمدند و باهم روبوسی کردیم. محمود با اشاره‌ای به دکتر به من گفت: او را می‌شناسی؟ گفتم: قبلاً از طریق رضا... با نام او آشنا شده‌ام ولی تاکنون همدیگر را ندیده بودیم. محمود بلافاصله دکتر و سیامک را معرفی کرد. خسرو هم برگشت و رفت. در آن لحظه خود را در مقابل سه انسان شریف و مقاوم می‌دیدم و در نگاه اول، استواری و استقامت تزلزل‌ناپذیری در چهره و روحیه‌شان مشاهده کردم. تا جایی که از اوصاف دکتر شنیده بودم، جدا از صفات بارز و نیک شخصی، از نظر حرفه پزشکی مقبول مردم لرستان بود و محمود هم شغل خوبی داشت و می‌توانست زندگی بی‌دغدغه‌ای داشته باشد. حال با خود فکر می‌کردم که چه فکر و عشقی آنها را وادار کرده بود که دست از همه چیز بشویند و قدم در چنان راهی بگذارند؟ از بودن در کنار آنان احساس سبکی و غرور می‌کردم، مردانی که همه وجود را در طبق اخلاص گذاشته بودند و برای رهایی مردم، مردانه قد برافراشته بودند.

دکتر مشغول تهیه غذا بود. سیامک هم مشغول کاری دیگر. من و محمود هم بیرون از آن غار در زیر نور ماه به گفتگو پرداختیم. محمود تمام ماجرا را به تفصیل از تاریخی که از من جدا شده بود تا آن روز برایم تعریف کرد. از خانه ما به خرم‌آباد نزد دکتر می‌رود و برایم نقل کرد که چگونه دکتر صورتش را جراحی پلاستیک می‌کند. سپس چند صبحی در یکی از روستاهای درود و سپس در پلدختر سکونت می‌یابد تا سرانجام تصمیم گرفته می‌شود که با همان گروه از طریق مسیر کوهستانی از مرز

بگذرند و به عراق بروند. اما به واسطهٔ مسائلی که پیش می‌آید گروه پراکنده می‌شود و تنها آن سه نفر به آن مکان می‌آیند. در همان موقع شام آماده شد که عبارت بود از دم‌پختکی که دکتر تهیه کرده بود. شام را با هم خوردیم و بعد از شام در همان فضای آزاد مدتها نشستیم و صحبت کردیم.

ایراد من به محمود این بود که چرا رضا احمدی وارد ماجرا شده است. استدلال من این بود که رضا از هیچ کاری که از دستش ساخته بود و می‌توانست انجام دهد دریغ نمی‌کرد کما اینکه همان کار را به نحو احسن انجام داده بود، ولی دلیل نمی‌شد در چنان کاری که در هر گامش خطر دستگیری بیشتر می‌شد مداخله داده شود. البته نه از آن رو که شخص مشکوکی باشد، برعکس خیلی هم مورد اعتماد بود. اما برای گام نهادن در چنان راه پر مخاطره‌ای خود را آماده نکرده بود و شاید هم نمی‌خواست در آن قدم بگذارد. محمود هم گفت که رضا از دوستان عاطفی و بسیار صمیمی اوست و تاکنون کارهای زیادی برای آنها انجام داده است. من پرسیدم که چرا از رابط قبلی استفاده نکرده است. گفت: او کنار کشید و همکاری نکرد. اینجا هم کم‌کم خطرناک می‌شود و ما دنبال جای امن‌تری هستیم. من پاسخ دادم: من از روز اول هم گفتم که می‌توانی از طریق رفقا به تهران بروی و اکنون هم این راه باز است. او گفت: من به همین منظور خواستم تو را بینم چون می‌دانستم که معلمی و در روستاها امکانات زیادی داری و می‌خواستم که برای مدتی ما را در یکی از دبستانهای روستایی تقریباً پرت جا دهی.»

در جواب محمود توضیح دادم که روستاهای بروجرد چندان پرت و دور افتاده نیستند و اهالی دورترین روستا هم هر روز به شهر رفت و آمد



می‌کنند و این کار خطرناک است. حتی در آن زمان به کدخداها یا رؤسای انجمن روستاها توصیه می‌شد که جریانات مشکوک را به اطلاع برسانند. از این نظر، استقرار آنان را در مدارس روستا دور از احتیاط و شناسایی آنها را محتمل می‌دانستم. آنان نیز پذیرفتند و در مورد این موضوع مفصل صحبت کردیم. آنها چون تصمیم قاطع داشتند که به هر طریقی از مرز خارج شوند، در ابتدا پیشنهاد مرا برای برقراری ارتباط با سازمان و رفتن به تهران قبول نکردند. دکتر هوشنگ بخصوص بیشتر از دو نفر دیگر مخالف بود. البته من در آن موقع از ارتباط گسترده‌ای که با افراد هوادار و غیر هوادار، که در همان زمان در اطراف بروجرد بودند، برقرار کرده بودند بی‌اطلاع بودم و از عمق فاجعه و خطر بی‌خبر.

سرانجام به این نتیجه رسیدیم که بیست روز فرصت تعیین کنیم و چنانچه در آن فاصله توانستند از مرز خارج شوند که نتیجه‌ای مطلوب بود و در غیر این صورت پیشنهاد سازمان را بپذیرند. در آخر نیز روز و ساعت و محل قرار بعدی را در صورت خارج نشدن آنها از مرز تعیین کردیم. آن شب تا صبح نشستیم و صحبت‌های زیادی به میان آمد که من فراموش کرده‌ام. وقتی آفتاب نوک قله‌ها را گرفت، مختصر صبحانه‌ای با هم خوردیم. آنها به من گفتند که چون ممکن است اهالی روستایی که نزدیک تنگه بود به آنجا بیایند بهتر است به شهر برگردم.

از آنها جدا و روانه شهر شدم. بعد از دو روز عازم تهران شدم و قرار ملاقاتی با تورج در خانه‌اش داشتم. به آنجا رفتم و او را در جریان تمام اتفاقات گذاشتم. با هم از خانه بیرون آمدیم و به دیدن قاسم سیادتی که در خوابگاه دانشجویان زندگی می‌کرد رفتیم و او هم در جریان قرار گرفت و معتقد بود که بیست روز خیلی زیاد است و احتمال ضربه خوردن زیاد می‌شود. تاریخ و ساعت و مکان دقیق قرار را به تورج گفتم و از او جدا

شدم. یک روز قبل از تاریخ قرار به بروجرد برگشتم. اول صبح از خانه بیرون آمدم و قصدم این بود که رضا را ببینم و از وضعیت کسب اطلاع کنم. چون معمولاً رضا به کلوب بیلارد می‌رفت اول گفتم سری به آنجا بزنم. ضمن عبور از کنار خانه سیاوش او را دیدم که با فریدون کمالوند موتور جیب را واری می‌کردند. با یک سلام و علیک از آنها گذشتم و به کلوب رفتم. تعدادی داشتند بازی می‌کردند. نشستم و منتظر شدم تا سروکله رضا پیدا شد و یک راست به طرف من آمد. از حالت و چهره وحشت‌زده‌اش معلوم بود که خبر خوشی ندارد و بی‌مقدمه گفت: دیشب برادرم علی را در خانه گرفتند و بردند، همین‌طور دکتر عالیخانی و رسولیان و چند نفر دیگر را. قدری تسکین یافتم و با خود گفتم چیزی نیست و مربوط به قضیه ما نیست و به رضا گفتم: ناراحت نشو! اگر از ناحیه محمود و دکتر بود، تو باید زودتر از برادرت دستگیر می‌شدی. او هم گفت که نمی‌داند آنها را برای چه دستگیر کرده‌اند.

مدت کوتاهی که گذشت در داخل کلوب شایعه شد که مأمورین ساواک سیاوش و فریدون کمالوند را روبه‌روی خانه سیاوش دستگیر کرده و برده‌اند. یکبارہ خطر را در چند قدمی رفقای کوه دیدم. خبر دستگیریهای وسیع به سرعت در شهر دهان به دهان چرخید و هر کس بنا بر تمایل و برداشت خود آن را یک جور تفسیر می‌کرد. افراد غریبه‌ای که به طور حتم مأمور ساواک بودند به وضوح در شهر دیده می‌شدند. بعد از ظهر با تورج ملاقات داشتم. به خانه آنها رفتم. او هم از وضعیت شهر و دستگیری گسترده باخبر شده بود. آن شب در خانه آنها ماندم و درباره رفتن تورج سر قرار با دکتر و بقیه گفتگو کردیم. البته آن شب به این نتیجه رسیدیم که دستگیریهای لجام‌گسیخته برای یافتن مکان رفقای کوه است. قرار شد که تورج ساعت چهار و نیم بعد از ظهر به محل قرار برود و

به من هم توصیه کرد که فعلاً در خانه آنها بمانم و از خانه خارج نشوم. با آنکه در شهر شایع شده بود که چریکهای گُرد مزدور به شهر اعزام شده و همه کوههای اطراف و بیشه زارها را زیر نظر دارند و پرواز هلی کوپتر روی شهر و اطراف آن به عینه مشهود بود، تورج اشتري در ساعت چهارونیم با شهامت و صف ناپذیری به سمت محل قرار روانه شد. شب برگشت و با خوشحالی گفت که ملاقات انجام شده و قرار بعدی ملاقات را در تهران گذاشته‌اند. تورج مقداری وسایل با خود برداشت و رفت. من هم فردای آن روز عازم تهران شدم. سه روز بعد در تهران تورج را دیدم. دست در گردنم انداخت و گفت: آنها را نجات دادیم و آوردیم. همچنین گفت که وضعیت خانه‌های تیمی نامطلوب است و رفقای تحت تعقیب زیادند و به من توصیه کرد که برای مخفی شدن به شمال بروم. قرار یک هفته بعد را با هم گذاشتیم و از هم جدا شدیم. قرار آخر به صورت دو قرار در یک روز بود که اگر اولی عملی نشد، در جای دیگر و به فاصله دو ساعت، بعدی اجرا شود که به محل هر دو قرار رفتم اما کسی نیامده بود.»

## پیوست ۲

### مصاحبه با عزرائیل

(داستانی کوتاه به قلم دکتر اعظمی)

دکتر منصف که بی انصافیش شهره آفاق بود، توی اتاقش ورقه‌ها را زیر و رو می‌کرد. گاهی با انگشت و گاهی با چرتکه در آمد یک ماهه‌اش را جمع می‌زد. از نیمه شب یک ساعت گذشته بود و توی اتاق دیگر همسر و دو بچه‌اش در خواب خوشی بودند. دکتر کاملاً سر حال به نظر می‌رسید. مخصوصاً این یک ماه در آمدش نسبت به ماههای پیش زیادتر شده بود. تبسمی بر لبانش نقش بسته بود و در حالی که بشکن می‌زد زیر لب زمزمه کرد: «دارام دام. دارام دام.» ولی یک دفعه به یاد «سوزن زنش» افتاد، همان مرد متقلبی که سرش کلاه گذاشته بود. دستش پایین افتاد و قیافه‌اش درهم شد و با خود گفت: «پدرش را در می‌آورم، درسی بهش می‌دهم که تا دنیا دنیاست بگویند!»

آن شب دکتر ذوق زده شده بود اما همین‌که «سوزن زن» به یادش آمد پکر شد و بعد به خودش وعده داد که بالاخره روزی انتقام خواهد گرفت. با خشم از جا برخاست و شروع کرد به قدم زدن تا خسته شد. بعد روی صندلی راحتیش نشست و لیوان شراب را سرکشید. با اینکه او خانواده‌ها

را فقیر کرده و میلیونر شده بود، اما قیافه‌اش به پولدارها شباهت نداشت. ماری خوش خط و خال بود با کینه‌ای شتری و دندانهایی به تیزی دندان گرگ. شراب کم‌کم اثرش را کرد. توی عالم رژیا بود و سفری به اروپا و یک ویلاکنار دریا و ماشین پونتیاک و آرزوهایی از این قبیل که ناگاه در باز شد و در آستانه در موجودی خشن ایستاد. همین که چشم دکتر به ناشناس افتاد زبانش بند آمد، به پت پت افتاد. این طرف و آن طرف شد اما زانوهایش قدرت نداشتند که بتواند سر پا بایستد و موجود عجیب قدم به درون گذاشت و بدون اینکه به دکتر نگاه کند خودش را معرفی کرد: «من عزرائیل هستم.» سپس روبه‌روی دکتر روی صندلی نشست. رنگش قرمز بود مثل خون و دستهایش خونین و ظاهری وحشتناک چون باطن دکتر داشت. دکتر کمی دست و پایش را جمع کرد و برخاست و سپس به عزرائیل تعظیم بلند بالایی کرد و در حالی که سرش روی زانوهایش خم شده بود گفت: «تعظیم عرض کردم قربان! خیر مقدم عرض می‌کنم قربان! بنده از کرم خاکی کمتر را سرافراز فرمودید قربان!»

عزرائیل در حالی که بقیه شراب را تا ته سر می‌کشید به اشاره امر کرد که بنشینند! ولی دکتر همان طور که مرتب پشت سر هم تعظیم می‌کرد داد زد: «قربان سگ که باشم در حضور عالیجناب بنشینم، به قبر پدرم می‌خندم قربان! من نوکر حضرتعالی هستم، نوکر نوکر شما هستم قربان!» عزرائیل در حالی که از این همه چاپلوسی عصبانی شده بود و از خشم می‌لرزید نهیب زد: «گفتم بتمرگ!» دکتر در حالی که از وحشت مثل بید می‌لرزید اجباراً روی صندلی نشست و مدتی به سکوت گذشت. قلب دکتر بی‌امان می‌زد. باخودش فکر می‌کرد هر چه جمع کردم آخر هیچ. من هنوز پنجاه سال از عمرم نگذشته و سرحالم، ولی می‌خواهد جوانمرگم

کند. وای خدا! چه خاکی به سر کنم؟ عزرائیل سر را بلند کرد و پرسید: «خودتان را برای مردن آماده کرده‌اید؟» دکتر برخاست و مانند کسی که می‌خواهد نطق کند، پس از تعظیم بلند بالایی ادامه داد: «این سنگ درگاہت یعنی دکتر منصف کاملاً سرحال است و مقدمات سفر به آن دنیا را تهیه نکرده است قربان!»

عزرائیل جواب داد: «مقدماتی نمی‌خواهد. شما دارید پیر می‌شوید و وجودتان بی‌فایده است. به علاوه بعضی از شما دکترها بر علیه ما کارهایی می‌کنید. بنابراین زودتر از هرکسی باید سراغ شما می‌آدم.» دکتر گفت: «قربان خلاف به عرض رسانده‌اند. گذشته اینجانب آن‌قدر درخشان است که قابل تصور نمی‌باشد. این چاکر یکی از همکاران ناشناس حضرت مستطاب عالیم. جنابعالی برسید، اگر خلافت ثابت شد شقه‌ام بفرمایید. قربان اگر جسارت نکرده باشم، خودم یک پا عزرائیل!» عزرائیل پاسخ داد: «آن‌قدر سرم شلوغ است که فرصت مطالعه بعضی پرونده‌ها را ندارم. خودت بگو در گذشته چه کرده‌ای.» دکتر گفت: «قربانت گردم تا به حال در راه انجام وظیفه و خدمتگزاری به جنابعالی حداقل چند هزار نفری را کشته‌ام. قربان من به فکر پول جمع کردن بوده‌ام و نه تنها در کار حضرتعالی مزاحمتی نکرده‌ام بلکه افتخار دارم به عرض مبارک برسانم که یکی از وفادارترین چاکران درگاہت هستم.»

عزرائیل پرسید: «روزی چند ساعت کار می‌کنی؟» دکتر جواب داد: «قربان! ساعت مطرح نیست. بفرمایید روزی چند نفر را معالجه می‌کنم! باید به عرضتان برسانم که راندمان کار حقیر فقیر سرا پا تقصیر واقعاً عالی است. به شرافت جنابعالی قسم که از هر ده مریض فوقش یک یا دو نفر را بیشتر معالجه نمی‌کنم. آن بیمارانی که خیال می‌کنند بیمارند و اگر دکتر

نروند خودشان خوب می‌شوند و یا کسانی که زکام گرفته‌اند و اگر دارو هم نخورند بهبود می‌یابند، اگر به من مراجعه کنند تمام داروهای بنجل را به خوردشان می‌دهم و اگر تصدیق بفرمایید این خدمتی ناچیز است. بقیه را یک راست اگر به نسخه اول کلکشان را نکنم با دومین نسخه کارشان را خواهم ساخت.»

عزرائیل گفت: «احسنت، مرحباً! برای اثبات عریضت شاهی داری؟» دکتر جواب داد: «قربان! بهترین شاهد من حسن آقا مرده شور است. به جان مبارک پدری از مردم در آورده‌ام که آن سرش ناپیدا است! به عقیده دوست و دشمن در بی‌انصافی نمونه‌ام.»

عزرائیل گفت: «به طوری که مأموران ما اطلاع داده‌اند، شما سفری به حج رفته‌اید. اگر راست می‌گویید و دشمن مردمید پس چرا به خانه خدا رفتید؟» دکتر هم پاسخ داد: «قربان کارهای ما انقلابی است! حج رفتن حقیر نیز یک تاکتیک انقلابی بود برای مچل کردن خلق الناس. قربان در نوع خود حج رفتن شاهکاری انقلابی بود. مدتی به علت بی‌سوادی و لاقیدی مطبم خلوت شد. آن‌گاه چاره‌ای اندیشیدم و برای اینکه مردم را به طرف مطبم جلب کنم به مکه معظمه مشرف شدم. اتفاقاً شانس یاری کرد و در برگشتم آن قدر مطبم شلوغ شد که تصورش مشکل بود. قربان! مردم ظاهر آدم را می‌بینند. کافی است ظاهر آدم خوب باشد، آن وقت اگر چوب به هر چه نه بدترشان بکنی صلوات خواهند فرستاد و فریاد الخیر و فی ما الواقع شان به آسمان بلند می‌شود. قبول می‌فرمایید در استراتژی آدم کشی حقیر، این تاکتیک کاملاً دیالکتیک بوده است؟»

عزرائیل گفت: «احسنت، آفرین دکتر عزیز! من شما را درک می‌کنم و در این قتل عام چه کسانی با شما همکاری می‌کنند؟» دکتر جواب داد: «قربان! حقیر ده دلال روز مزد، هشت دلال نیمه رسمی و چهار دلال

رسمی استخدام کرده‌ام. کار آنها گول زدن و آوردن مریضها به مطب حقیر و مشایعتشان تا قبرستان است.» عزرائیل گفت: «اسامی آنها یادتان باشد. باید به آنها نیز کمکی کرد.»

در آن لحظه دکتر منصف کاملاً خوشحال بود. از ذوق دایم دستهایش را به هم می‌مالید و روی صندلی تکان می‌خورد. عزرائیل نیز تبسمی بر لبانش نقش بسته بود و با خودش می‌گفت: «چرا آدم نباید دوستانش را بشناسد؟» مدتی به سکوت گذشت. عزرائیل رشته کلام را به دست گرفت: «بالاخره دست خالی نمی‌شود برگشت. جان یک نفر را باید بگیرم و بعد بروم.»

دکتر جواب داد: «قربان! زخم، دو بچه‌ام همه در اختیار جنابعالی‌اند. فقط خودم در امان باشم گور پدر بقیه. همه‌شان تصدق خاک پای جنابعالی!»

عزرائیل احساس می‌کرد این دکتر واقعاً آدمی است دوست داشتنی و بازیپرسی خود را با جمله‌ای تمام نمود، جمله‌ای که همه چیز را معلوم می‌کرد. پرسید: «دکتر، چقدر پول داری؟» دکتر جواب داد: «قربان! آن قدر جمع کرده‌ام که حسابش دستم نیست.»

عزرائیل برخاست و دوستانه دستی به شانه دکتر زد و برای قدردانی از آدم‌کشیهای ذقیمتش به او مژده داد که جان مادر زنش را خواهد گرفت و این خود آغاز فصلی در همکاری عزرائیل و قاتلها بود. هنگامی که قاتلان قداره بند همزیستی مصلحت‌آمیز دارند و زمانی که قاتل بی‌شرف همزیستی مسالمت‌آمیزش را به مقتول بی‌گناه تحمیل می‌کند، همکاری عزرائیل و دکتر منصف‌ها از حوادث عادی روزانه‌اند. بارها از خودم پرسیده‌ام آیا علم نوکر پول نیست؟



## پیوست ۳

### از یادداشت‌های دکتر

سرسبزترین باغها و زیباترین کوهها بدون وجود انسان خسته‌کننده و دلگیرند. هر تابلو نقاشی که فاقد زندگی باشد، پرده رنگینی بیش نیست.<sup>۱</sup> هر شعری که به انسان نپردازد به درد شاعرش می‌خورد. اگر انسان نباشد، دنیا به چه دردی می‌خورد.

\*\*\*

مهم این است که دیگران را به خاطر خودشان دوست داشته باشیم. باید تمرین کنیم، باید یاد بگیریم که چگونه به خاطر سعادت دیگران از سعادت خود بگذریم.

\*\*\*

بزرگی هر انسان به گذشت و فداکاری اوست. یاد گرفتم که جلو مردم عزادار شادی نکنم. آری فقط زمانی می‌شود خندید که هلهله شادی آفرین مردم اوج بگیرد.

---

۱. دکتر همواره نظرش این بود که هنر باید در خدمت سعادت و آزادی و بهروزی انسانها باشد و در واقع هنری را که در خدمت مردم بود قبول داشت و می‌پسندید و بقیه را سرگرمی و اتلاف وقت می‌دانست.

\*\*\*

ما از مدتها پیش عقلمان را به دستورات دشمنانمان تسلیم کرده‌ایم.

\*\*\*

ما شاهد صحنه‌های غم‌انگیزی هستیم. صحنه‌هایی که بی توجهی به آنها شایسته انسان نیست.

\*\*\*

چه دنیایی است! هیچ‌کس درد دیگری را نمی‌داند. چه کشنده است که همه با هم زندگی می‌کنند و همه تنهایند.

\*\*\*

عشق از همهٔ مصلحتها قویتر است. عشق خودخواهی نیست، عشق از خودگذشتگی است.

## پیوست ۴

### غروب دهکده

(داستانی کوتاه نوشته دکتر هوشنگ اعظمی)

نام بیشتر مردهای این ده مراد است، اما همه نامراد زندگی می‌کنند. عصر لب چشمه می‌نشینم تا چیزهایی را که می‌بینم بنویسم، ناسلامتی تازگیها نویسنده شده‌ام. دو نفر دارند می‌آیند. اولی با گاو و خیشش، خسته و کوفته با چهره‌ای عرق آلود و نگاههایی نمایشگر بدبختی. دومی می‌پرسد: «فردا چه کنیم؟» اولی همان‌طور که سرش پایین است در جوابش می‌گوید: «کارهایی را که امروز نکرده‌ایم!» از خودم می‌پرسم آیا از کارهای گذشته‌اش نتیجه‌ای دیده؟ و اصلاً در زندگی‌اش روزی بوده که... دهاتیها آن‌قدر خسته‌اند که حوصله حرف زدن ندارند. من که سهلم یک نویسنده بزرگ هم از این مردم نمی‌تواند چیزی بفهمد. خطوط شکسته چهره‌ها و دستهای پینه بسته را به آسانی می‌توان رسم کرد، در حالی که توضیحشان مشکل است. پای بخاری گرم، حال مردم بدبخت را چگونه می‌شود دانست؟ اعتماد به نفس را از دست می‌دهم. لب چشمه پیرزنی را می‌بینم که مشکش را پر می‌کند و به پسر همسایه نفرین می‌فرستد. با خودم می‌گویم: «نفرین شدگانی که نفرین می‌کنند!» و با تأثر سرم را تکان می‌دهم که: گرسنه‌ها با هم دشمنند! گیج می‌شوم و می‌گویم که: نه، نه، دشمنند که گرسنه‌اند!

آن دختری که می‌خندد و نمی‌داند که فردایش را هیچ خنده‌ای نیست و من که می‌دانم فردایش رنج و بدبختی است و آن کودکی که روی زباله‌ها بازی می‌کند و من که می‌دانم سرانجام زباله می‌شود و جایش در زباله‌دانی است و خنده‌های معصومانه‌اش و من که قلبم لبریز از غم و دل‌تنگی است. گوسفندهایی که از راه رسیده‌اند، بی‌توجه به آدمی که کنارشان نشسته، توی چشمه می‌روند. بی‌آزاری آنها و بیرحمیهای ما و بره‌هایی که فریادکنان با جست‌وخیز مادرهایشان را پیدا کرده زانوها را زمین زده و پستانها را می‌مکند و سگی که حریصانه مدفوع تازه‌سکنه را مزمه کرده قورت می‌دهد. از اتاقهایی به بزرگی یک قبر سوسوی چراغهای نفتی به چشم می‌خورد و هیچ صدایی جز پارس سگها و قورقور قورباغه به گوش نمی‌رسد. پسر جوانی که خسته از آبیاری می‌آید و چراغ فانوسی که جلو و عقب می‌رود و سایه‌هایی که نزدیک می‌شوند، دزدها و گرگها و تلاش سگها برای حفظ مال مردم‌گدا.

گرگها و دزدهای گرسنه و چشم‌طمع به مال مردمی گرسنه. کوشش برای غارت خانه ملا تقی که شب نان خالی خورده و صدای تفتگاهی که فقط بر روی برادرها شلیک می‌شوند. کدخدا که گره بند تنبان زنش را باز کرده و... سایه کسی که آفتابه و فانوس به دست به سرعت شلوارش را پایین کشیده و می‌نشیند بدون اینکه به اطرافش نگاه کند. سگی که چشم‌طمع به مدفوع پر حجمش دوخته.

گاو پیشانی سفیدی که پاهایش را باز کرده و گردنش را پایین آورده و دُمش را بلند کرده و می‌شاشد و شاشش زرد است و کف آلود مثل آبجو... خرابی که چرت می‌زنند و بزهایی که می‌پرند. صدای آوازی که از دور ترانه‌ای می‌خواند و ترانه‌ای که در آن از یاغی لُری یاد شده و داد و فریاد سگها و مردهای به خواب رفته و ده خرابه‌ای به نام «مراد آباد» و مردمی ستم کشیده و نامراد که اسم همه‌شان را مراد گذاشته‌اند.

## پیوست ۵

### تقدیم‌نامه

دکتر در پایان تحصیلات دانشگاهیش پایان‌نامه‌ای با عنوان «تأثیر محیط و تربیت در پیشگیری از بیماریهای روانی» نوشت و برای دریافت درجهٔ دکترا از دانشکدهٔ پزشکی اصفهان آن را ارائه داد. تقدیم‌نامهٔ آن به شرح زیر است:

«من این دفتر را به دانشجویانی تقدیم می‌کنم که با وجود دشواری، خونسرد به پیش می‌روند. به آنهایی که قبل از برداشتن اولین قدم، هدف خود را یافته و بدون تردید گام برمی‌دارند. به آن دسته از محصلین مدرسهٔ طب که هدفشان طیب شدن نیست. بلکه طبابت وسیله‌ای برای هدفهای انسانی‌شان است.»

## پیوست ۶

### خاطره‌ای از یک دوست

از یکی از اقوام و دوستان صمیمی دکتر خواستم که خاطره‌ای از هوشنگ بگوید و او چنین گفت: «اولین بار دکتر را در یکی از میهمانی‌های پدرم دیدم. سال آخر دبیرستان بودم و سخت مشغول درس خواندن. ظهر که به خانه آمدم، اتاق پذیرایی پر از میهمان بود. پدر دکتر (مرتضی خان) داشت چیزی تعریف می‌کرد. شمرده و متین حرف می‌زد. به جنتلمن‌های اروپایی بیشتر شبیه بود تا خان‌های لُر، خوش چهره بود و بلند قد و لاغر اندام با لباس شیک و کراوات مرتب. فریدون اعظمی دم در نشسته بود و بالاتر از او مرد جوانی که چند سالی از ما بزرگتر به نظر می‌رسید با پیراهن و شلوار سفید. چهره‌ای کمی کشیده داشت. بینی‌اش با شیب ملایمی پایین می‌آمد. چشمهای سیاه و براقش از هوش سرشاری حکایت می‌کرد که خیلی برای نشان دادنش اصرار نداشت. از در که وارد شدم، سلامی کردم و کنارشان نشستم. با مهربانی لبخندی زد و خیلی زود آخت شدیم. قبلاً راجع به او چیزهایی شنیده بودم و آن روز هم به دلم نشسته بود. ناهار که می‌خوردیم بلند شد و راهی رفتن شد و به من هم گفت که سری به او بزنم.

منتظر ماندم تا فرصتی پیش آمد. برای مسابقه‌ای که در دبیرستان گذاشته بودند مقاله‌ای نوشتم در مورد برقراری صلح در دنیا. به امریکا و انگلیس بدویراه گفته بودم و بعد هم پیشنهاد تشکیل یک اتحادیه اقتصادی و پولی داده بودم برای کشورهای در حال توسعه. می‌خواستم نظرش را بدانم و در ضمن او هم متوجه شود که من هم کمابیش چیزهایی می‌دانم. به سبزه میدان رفتم. سر بالایی راسته مسگران شروع نشده، تابلوی مطبخ را دیدم. وارد فضای حیاط قدیمی بزرگی شدم که اتاقهایش در دو طرف ساخته شده بودند و پر بود از روستاییان فقیری که به امید دکتر آمده بودند. آنجا هم میهمانسرا بود و هم نوعی بیمارستان و هم مطب دکتر. وارد شدم و سلام کردم. خوش و بش کرد و آمد کنارم نشست. کمی سرش خلوت شده بود. از این در و آن در گفت، طنز و جد را با مهارت قابل تحسینی در هم می‌آمیخت، تئوری بافی نمی‌کرد. صمیمیتش بیشتر آدم را جذب می‌کرد. ویژگیهایی را که در بین قبایل لر باعث محبوبیت و شهرتش شده بود به طور کامل داشت: شجاعت، صمیمیت، ظلم ستیزی، مهارت در تیراندازی و سوار کاری، عواطف صاف و روشن، بخشنده‌گی، رفیق دوستی، فاصله نینداختن بین حرف و عمل، بینش اجتماعی روشن، و مقاومت در مقابل ساواک و آزارهای پاپی که هیچ خللی در اراده او پدید نیاوردند. زندگیش نسبت به همکارانش خیلی ساده بود. در حالی که چندین برابر آنها مریض می‌دید، تا آخر اجازه نشین بود.

در همان سالها به فکر قصه نویسی افتاده بود. با یکی دو تا از بچه‌ها مجموعه‌ای فراهم کردند و قرار بود کتابی با عنوان پشت دیوار کبیر کوه چاپ کنند که اجازه انتشار به آنها داده نمی‌شد.

کارش را در شیروخورشید از او گرفته بودند، چون تحمل دیدن

دزدیده شدن شیر خشک بچه‌ها را نداشت. در عین حال علاوه بر اینکه از بیماران فقیرش پول نمی‌گرفت، دارویشان را هم به حساب او از یکی از داروخانه‌های شهر می‌گرفتند. در عوض زنهایی که به دست او از چنگال مرگ رها شده بودند، اسم بچه‌هایشان را می‌گذاشتند هوشنگ.

تابستان سال ۱۳۵۳ خبر به کوه زدن دکتر را شنیدم. از اینکه بالاخره آرزویش را عملی کرد خوشحال بودم و تحسینش می‌کردم. ساواک وحشت زده و دستپاچه، در جستجوی سر نخ، همه دوستان و فامیل او را دستگیر کرد. به سراغ من هم آمدند. به خانه‌مان ریختند و همه چیز را زیرورو کردند. دو سه ماهی زیر بازجویی بودم و روزهای سرد و سختی را در انفرادی گذراندم تا بالاخره به اتاقهای عمومی منتقل شدم. در اتاق پانسمان از زیر چشم بند همدیگر را می‌دیدیم. پاهای همه را آتش و لاش کرده بودند. زنها و بچه‌ها بیشترین آسیب را دیده بودند. بچه‌های دکتر تنها مانده بودند. مادر و پدر بزرگشان را گرفته بودند. دیانوش برادر کوچک دکتر هم اتاق ما بود، شاد و فعال و پر انرژی. رسولی سر بازجو نیمه شبها مست به اتاقها سر می‌زد و همه را از خواب می‌پراند. یک بار به دیانوش و من گفت: «می‌دانم دکتر کجاست، اُشترانکوه! می‌خواهم یک برنو بردارم و بروم دستگیرش کنم.» خنده‌مان گرفته بود و خوشحال بودیم که هنوز دستشان به دکتر نرسیده بود.

یک بار زیر بازجویی رسولی آمد بالای سرم و پرسید: «به نظر تو دکتر الان کجاست؟» گفتم: «از کجا بدانم؟» یکی از بازجوها پرسید: «دکتر درشت اندام بود؟» گفتم: «خیلی!» و یکی دیگر هم که داشت پشت سرم بازجویی پس می‌داد گفت: «خیلی!» کلافه شده بودند. در حدود ۷۰ نفر از فامیل و دوستان دکتر را گرفته بودند، پیر و جوان و زن و بچه همه زیر بازجویی بودند. بازجویی که تمام شد چندتایی را آزاد کردند و بقیه را به



زندانیان قصر بردند. از دکتر هیچ خبری نبود. تا یکی دو سال بیشترمان آزاد شدیم. به تدریج رونامه‌ها فهرست نام شهدا را منتشر کردند و اسم دکتر هم جزو آنها بود. خیلیها باور نکردند و چشم به راه او مانده‌اند!»

## پیوست ۷

### نامه‌ها

تاریخ: ۳۶/۲/۱۹ از زندان: قصر (نسوان) بند: ضد امنیتی شماره عکس:  
نام و شهرت فرستنده: فریده کمالوند نام پدر: محمد حسین صادره از:

شیرین جان سلام. نامه‌هایت به دستم رسید. خیلی خیلی خوشحال شدم که اولاً با خط خودت بود و ثانیاً بالاخره دست از تنبلی برداشتی و خیلی زود برایم نامه نوشتی. سعی کن حتماً مرتب برایم نامه بدهی چون وقتی که آن را می‌خوانم احساس می‌کنم با خودت حرف می‌زنم. شیرین جان، آن دفعه درباره‌ی این کبوتری که اینجا داریم برایت نوشتم و اگر یادت باشد نوشته بودم که می‌خواهد برای خودش لانه درست کند ولی مرتب آن چوبها از بالای دیوار می‌افتند زمین. ولی از آن موقعی که آن نامه را نوشتم، کبوترها به سرعت لانه خود را درست کردند و تخم گذاشتند و کبوترها چند روزی روی تخمها نشستند تا اینکه به جوجه تبدیل شدند. حتماً این را می‌دانی که پرندگان اول تخم می‌گذارند و بعد چند روزی روی تخم می‌نشینند تا تخم می‌شکند و جوجه از آن بیرون می‌آید و حتماً این را هم می‌دانی که برعکس بچه‌های آدم، اینها خیلی زود بزرگ

می‌شوند و پرواز می‌کنند به طوری که این جوجه‌ای که اینجاست در عرض چندین روز آن قدر بزرگ شده که حد ندارد و نزدیک است که پرواز کند چون تمام پرهایش در آمده. ولی هر چه قدر اینها زود بزرگ می‌شوند عمرشان برعکس آدمها خیلی کم است. ما آدمها چندین سال عمر می‌کنیم ولی پرندگان دارای عمری خیلی خیلی کوتاه هستند. راستی شیرین نوشته بودی که مهرداد برای من نامه نوشته، ولی به دستم نرسیده. فقط دو تا نامه از تو و یکی هم از محمود رسید. من هم حال خوب است و مرتب منتظر رسیدن نامه‌ای از شماها هستم. حتماً مثل سابق مامان شوکت را دوست داری و بهش احترام می‌گذاری و اذیتش نمی‌کنی و درسهایت را می‌خوانی. شیرین از بهرام بیشتر برایم بنویس چون خیلی دلم می‌خواهد بدانم چکار می‌کند، فریبرز و مهرداد اگر توانستند به ملاقاتم بیایند. بگو اگر توانستند با هم بیایند، البته موقعی باشد که مامان شوکت نباشد چون در ماه یک بار برادر و خواهر می‌توانند به ملاقات ما بیایند. به همه سلام می‌رسانم و احوالپرسی می‌کنم. جواب نامه را بنویس.

(قربانت فریده)

تاریخ: ۲۸ / ۹ / ۳۶ از زندان: قصر (نسون) بند: ضد امنیتی شماره عکس:  
نام و شهرت فرستنده: فریده کمالوند نام پدر: محمد حسین صادره از:

شیرین عزیزم، مدتی بود که منتظر رسیدن نامه‌ای از تو بودم ولی خبری نشد. به این علت من تصمیم گرفتم دوباره برایت کاغذ بنویسم. با خودم گفتم شیرین شاید تنبلی می‌کند و یا شاید کاری داشته باشد و وقت ندارد و یا شاید حرفی برای گفتن ندارد که جواب نامه را ننوشته. پس من که فکر می‌کنم نه زیاد کار دارم و از تنبلی هم خوشم نمی‌آید و برای گفتن هم چیزی دارم پس باید نامه بنویسم. چون که شیرین جان، به نظرم کار غلطی است که اگر مثلاً تو تنبلی کنی و نامه ننویسی من هم کاغذ ننویسم و بگویم خوب شیرین که تنبلی می‌کند من هم نمی‌نویسم، و دلم نمی‌خواهد هیچ وقت خودم کار اشتباهی بکنم به خاطر اینکه یکی دیگر آن اشتباه را کرده چون که دختر قشنگم، جواب اشتباه، اشتباه نیست. می‌دانی دخترم، خیال نکنی که نامه نوشتن زیاد کار اشتباهی است. نه، من این حرفهایی را که می‌گویم برای این است که ما در هر کاری، هر چه باشد، باید هر چی که درست است انجام بدهیم، نه اینکه چون کسی کار غلطی کرد پس ما چاره‌ای نداریم جز اینکه ما هم کار غلطی بکنیم. مثلاً دخترم اگر یکی از همکلاسی‌هایت کار بدی نسبت به تو انجام داد تو نباید جوابش را مثل خودش بدهی، بلکه کمی فکر کن چه کاری بهتر است بکنی. لابد می‌پرسی مامان فریده، کار درست به چه کاری می‌گویند؟ اتفاقاً این سؤال خوبی است چون که شاید هر کسی که کاری می‌کند به خیال خودش درست‌ترین کار باشد. ولی دخترم چون تو هنوز خیلی سن و سال کم است و تجربه نداری، حتماً از اطرافیان سؤال کن. البته نه اینکه تا یک

نفر چیزی گفت فوراً بگویی درست همین است، نه عزیزم! سعی کن از کسان بیشتری سؤال کنی و بخواهی بیشتر بشنوی تا کم‌کم درست و غلط در هر کاری برایت روشن شود. ولی شیرین همیشه بدان که حقیقت یک چیز است، یعنی مثلاً همین آبی که ما می‌خوریم و درستش این است که بگویم از هیدروژن و اکسیژن درست شده. حالا شیرین خوب توجه کن! مثلاً کسی بگوید آب از ازت و چیزی دیگر درست شده و کسان دیگری چیزهای دیگری بگویند. پس اینجا می‌بینیم که هر کسی چیزهای دور و برش را یک طوری می‌بیند ولی این دلیل نمی‌شود که چندین جور آب داریم بلکه این نظرها هستند که مختلفند. البته کسانی هستند که نظرشان دربارهٔ چیزی یک جور باشد. به همه سلام مرا برسان. گر نازارم بهرام را می‌بوسم و منتظر نامه‌اش هستم. همیشه به یاد همه‌تان هستم و یک ذره از محبتی که به شماها دارم کم نمی‌شود. تصدق دختر خوب و دوست داشتنی و مهربانم شیرین خانم! منتظر جواب هستم.

(مامان فریده)

تاریخ: ۳۷ / ۲ / ۹ از زندان: قصر (نسون) بند: ضد امنیتی شماره عکس:
نام و شهرت فرستنده: فریده کمالوند نام پدر: محمد حسین صادره از:

گُر نازارم، حالت چطوره؟ حتماً خوب و سرحال هستی چون که این چند روز خیلی شاد بودی. من هم خیلی خوشحال بودم که می‌توانم تو و شیرین را چند روز ببینم. هر چند که این چند روز دیدن ما نمی‌تواند جوابگوی علاقه ما به هم باشد. گُر، از اینکه می‌دیدم شیرین خواهرت را دوست داری و به حرفش گوش می‌کنی خیلی خوشحال شدم چون که گُر عزیزم، شیرین از تو بزرگتر است و بیشتر از تو چیزها را دیده و می‌تواند خیلی چیزهای خوب به تو یاد بدهد. گُر، وقتی که ملاقات حضوری داشتیم، اگر یادت باشد من از تو پرسیدم که بهرام تو با پویان کشتی می‌گیری؟ تو گفتی آره. بعد من گفتم تو می‌خوری زمین یا او؟ بعد تو گفتی یکدفعه او مرا می‌زند زمین و یکدفعه من او را. از این حرفت خیلی خوشم آمد که راست گفتی. چون بعضیها برای اینکه بگویند ما زور داریم و خوب هستیم دروغ می‌گویند و سعی می‌کنند همش بگویند من بهتر از همه کس هستم و از همه زورم بیشتر است. گُر عزیزم، کسانی که همیشه می‌گویند من بهتر از همه کس هستم بدان که از همه بدترند و هیچ وقت نمی‌توانند روز به روز بهتر بشوند و چیزهای خوب از دیگران یاد بگیرند. فکر می‌کنند خودشان همه چیز را می‌دانند و دیگر احتیاجی ندارند از کسی چیزی یاد بگیرند. این آدم روز به روز بدتر و نفهم تر می‌شود و هیچ وقت عقلش رشد نمی‌کند. چون که گُر، هر کسی خودش تنها نمی‌تواند چیزی بفهمد و یاد بگیرد، بلکه هرکس از دیگران چیز یاد می‌گیرد. و روز به روز خوب تر می‌شود. پس بدان که همه آدمها از همدیگر چیز یاد می‌گیرند تو

هم این کار را بکن و از شیرین، مهرداد، عموها، دایهها، بابا و مامان شوکت و کسان دیگر مثل همکلاسیهای چیزهای خوب را یاد بگیر. گرم، تو نامه شیرین را بخوان و نامه خودت را بده به شیرین بخواند. اگر توانستید تو و شیرین برایم نامه بنویسید که ببینم نامه به دستتان رسیده یا نه. به دختر بس و محمود و مهدی حسین و بابا محمود خیلی خیلی سلام برسان. راستی بهرام، امروز دایی عمو فرهاد به ملاقاتم آمد و حالش خیلی خوب بود و به شما سلام رساند.

سَیْقَه سَرگَر عزیزم.

تاریخ: ۳۷ / ۲ / ۹ از زندان: قصر (نسوان) بند: ضد امنیتی شماره عکس:
نام و شهرت فرستنده: فریده کمالوند نام پدر: محمد حسین صادره از:

دختر نازنینم، الان که دارم برایت نامه می‌نویسم بعد از ظهر شنبه ۹ اردیبهشت است و سه روز است که با تو و بهرام خدا حافظی کردم. دختر نازارم، آن پنج روزی که شماها را دیدم خیلی خیلی خوشحال شدم. می‌دانی چرا؟ برای اینکه می‌دیدم شما عزیزانم بیشتر از آن چیزی که من خیال می‌کردم بزرگ شدید و رشد کردید. چون که یک سال بود تو و بهرام را از نزدیک ندیده بودم و نمی‌دانستم این قدر خوب شدید. دختر عزیزم، به جان خودت امسال که با تو حرف می‌زدم احساس می‌کردم علاوه بر دخترم، دارم با دوستم حرف می‌زنم. بخصوص که تو سعی می‌کردی به من محبت کنی و حرفی نزنی که من ناراحت بشوم. البته شیرین جانم، این خیلی خوب است که آدم دیگران را ناراحت نکند. ولی همیشه یادت باشد که باید واقعیت را گفت و از آن فرار نکرد، حتی اگر واقعیت خیلی ناراحت‌کننده و تلخ باشد. چون که دختر نازارم، اگر ما عادت کنیم که واقعیات را خوب ببینیم و با آن برخورد کنیم، در زندگی درمانده نمی‌شویم. بهتر است تعریف واقعیت را برای تو دخترم بنویسم تا بیشتر برایت روشن باشد. واقعیت یعنی چیزی که وجود دارد و هست و ما می‌توانیم آن را ببینیم. مثلاً آبی که ما می‌خوریم یک واقعیت است. چون که آن را می‌بینیم و از آن استفاده می‌کنیم. پس دخترم، اگر ما قبول داشته باشیم که آب وجود دارد، خیلی خوب می‌توانیم از آن استفاده کنیم و همچنین مواظب باشیم آسیبی به ما نرساند. حتماً می‌گویی آب چه آسیبی به ما می‌رساند. بله، ممکن است آدم در اثر غرق شدن در آب بمیرد، یا



اینکه سیل بیاید و کشتزارها و خانه‌ها را خراب کند. اگر قبول داشته باشیم آب وجود دارد و هست، سعی می‌کنیم هم از آن استفاده کنیم و هم جلو ضررش را بگیریم. مثلاً این طور استفاده کنیم: برای خوردن، برای شستشو و نظافت، در آبیاری کشتزارها، و وسایلی درست کنیم که نگذاریم به ما ضرر برسانند. مثل درست کردن سد که اگر سیل آمد کشتزارها و خانه‌ها را خراب نکند و شنا یاد بگیریم تا در آب غرق نشویم. دخترم، حالا فهمیدی چقدر خوب است که آدم واقعیات را خوب بشناسد؟ پس تو هم سعی کن هر وقت مرا می‌بینی یا نامه برایم می‌نویسی، واقعیتهای را بگویی و بنویسی حتی اگر خیلی ناراحت‌کننده باشد، تا تو و من به کمک هم بتوانیم آنها را حل کنیم. در نامه بعدی در این باره بیشتر برایت می‌نویسم. از قول من از همه احوالپرسی کن.

قربان دختر با محبت و نازارم (فریده)

تاریخ: ۳۷ / ۲ / ۲۷ از زندان: قصر (نسوان) بند: ضد امنیتی شماره عکس:  
 نام و شهرت فرستنده: فریده کمالوند نام پدر: محمد حسین صادره از:

گُر عزیزم بهرام، خیلی خوشحالم از اینکه دارم با تو گُر نازارم حرف می‌زنم. همیشه به یاد آن قیافهٔ دوست داشتنی و حرفهای بانمکت هستم و از اینکه گُر خوبی مثل تو دارم خیلی خوشحالم. گُر نمی‌دانم نامه‌هایم به دستت می‌رسد یا نه؟ خوب، بگذریم. می‌خواستم در مورد فیلمی که از تلویزیون دیدم برایت حرف بزنم. فیلم در مورد زندگی سیاهپوستان بود. بهرام جان، تو سیاهپوستان را در سینما یا تلویزیون دیده‌ای؟ توجه کردی که رنگ پوست بدنشان چقدر سیاه است؟ می‌دانی چرا رنگ پوست بدن آنها مثل ما سفید نیست؟ گُر، سیاهپوستان چون در جایی که زندگی می‌کنند هوا خیلی گرم است و آفتاب آنجا از همه جاها داغ‌تر است، برای این است که رنگ بدنشان سیاه می‌شود. البته نه اینکه فکر کنی یک روزه پوست بدنشان سیاه می‌شود، نه گُر، سالیان سال طول کشیده تا پوست بدن مردمان آنجا سیاه شده. من فقط کمی در این مورد برایت نوشتم. اگر دوست داری بفهمی که وقتی همیشه آفتاب داغ به پوست بدن بخورد، پوست بدن چه جوری سیاه می‌شود، در جواب نامه بنویس تا برایت توضیح بدهم. گُر، همیشه سعی کن علت هر چیزی را سؤال کنی و بفهمی. مثلاً همین سیاهپوستان را که می‌گویم پوستشان در مقابل آفتاب سیاه شده، تو باید دنبال این بگردی که چه طوری می‌شود که آفتاب این قدر پوست را سیاه می‌کند. گُر، اسم این جایی که مردمش پوستشان سیاه است افریقا است. گُر، تو و شیرین با کمک دیگران قارهٔ افریقا را در روی نقشه پیدا کنید. گُر، از طرف من به همه سلام فراوان برسان. راستی

بهرام جان، ما می‌توانیم عکس آدم بزرگها را داشته باشیم. به بابا اعظمی بگو که یک عکس دسته جمعی از خودتان برایم بفرستند. حتماً عمه مهین و بابا اعظمی، مامان شوکت، مشهدی حسین و دختر بس و محمود و خلاصه همه اهل خانه باشند. اگر به زودی کسی آمد ملاقات من بدهید بیاورد. ولی اگر به این زودی کسی نمی‌آید، عکس را داخل نامه بگذارید و بفرستید حتماً به دستم می‌رسد. صورت قشنگ و بانمکت را هزاران بار می‌بوسم. به شیرین بگو این نامه را بخواند و تو هم نامه او را بخوان.  
سِیقَه سَر تو (فریده)

تاریخ: ۳۷ / ۲ / ۳۰ از زندان: قصر (نسوان) بند: ضد امنیتی شماره عکس:
نام و شهرت فرستنده: فریده کمالوند نام پدر: محمد حسین صادره از:

بهرام عزیزم، دوباره با شوق حرف زدن با تو نامه را شروع می‌کنم. خوب گرم، نامه‌هایم به دستت می‌رسد؟ خودم فکر می‌کنم حتماً می‌رسد. اما چون شما جواب نامه را نمی‌نویسید من متوجه نمی‌شوم که بالاخره این نامه می‌رسد یا نه؟ بگذریم، حتماً سال آینده به مدرسه می‌روی و درس خواندن را شروع می‌کنی. گر نازارم، همان طوری که در نامه برای شیرین نوشتم و حتماً تو آن را خواندی، با این قصد به مدرسه برو که درس بخوانی تا محیط دوروبرت را بشناسی و فکر نکنی که این کتابها چه فایده دارد. اگر بفهمی که این کتابها همش درباره محیط زندگیمان نوشته است، نه تنها از درس خواندن خسته نمی‌شوی، بلکه خیلی هم خوشت می‌آید که درسها را خوب بخوانی. خوب گرم، آن دفعه در نامه خیلی از سیاهپوستان برایت نوشتم که چرا پوست بدنشان سیاه است و نوشتم که اگر خواستی بفهمی که چه طور پوست بدن در مقابل آفتاب سیاه می‌شود، برایم بنویس تا در این مورد با هم حرف بزنیم. ولی نامه‌ای از تو نرسیده و من فعلاً این موضوع را می‌گذارم برای بعد که اگر خواستی درباره اش حرف می‌زنیم. خوب گرم، آن دفعه که به ملاقاتم آمده بودید، خیلی خوب و سرحال بودید، ولی کمی دست و ناخنهایتان کثیف بود که می‌خواستم در این باره با تو صحبت کنم. بین گر عزیزم، هر انسانی برای اینکه بتواند زنده بماند به غذا، بهداشت، پوشاک احتیاج دارد. همان طوری که هیچ کس بدون خوردن غذا نمی‌تواند زندگی کند، بدون داشتن بهداشت هم نمی‌شود زندگی کرد. حتماً معنی بهداشت را می‌دانی.

بهداشت یعنی نظافت و تمیزی که هر وقت بدن یا خانه‌ها تمیز باشد، میکرب هم ندارد و ما مریض نمی‌شویم. البته مریض شدن آدمها در درجه اول بستگی به وضع غذایشان دارد. یعنی اگر غذاهایی مثل ویتامینها و پروتئین و غیره به بدن نرسد آدم مریض می‌شود، و دوم کثیف بودن محیط زندگی‌مان که پر از میکرب است. و اگر این میکربها از بین نروند، وارد بدن می‌شوند و ما را مریض می‌کنند. پس گرم، متوجه شدی که چقدر بهداشت برای آدمها لازم است؟ ولی خوب همیشه آدمها هر چیزی که برای زنده ماندنشان لازم است در اختیار ندارند. تو که فعلاً وسایل بهداشت مثل آب، صابون و غیره در اختیار هست، سعی کن همیشه تمیز باشی تا سالم و سرحال باشی. گرم، نامه خودت را بده شیرین هم بخواند. خوب، بهرام جون این را بدان که خیلی خیلی تو و شیرین را دوست دارم و همیشه در خاطر هستم و مرتب به عکسهایتان نگاه می‌کنم و از دیدنشان کلی سرحال می‌شوم. به دالکه دختر بس سلام مرا خیلی خیلی برسان و بگو مامان فریده می‌گوید خودم چاکرش هستم. مهدی حسین و پدر محمود و محمود را به جای من سلام فراوان برسان. سیقه سرگر نازارم (فریده)

تاریخ: ۳۷ / ۲ / ۳۰ از زندان: قصر (نسوان) بند: ضد امنیتی شماره عکس:
نام و شهرت فرستنده: فریده کمالوند نام پدر: محمد حسین صادره از:

شیرین عزیزم، الان که دارم برایت نامه می‌نویسم ۶ صبح روز شنبه ۳۰ اردیبهشت ماه است و من به خاطر اینکه سرما خوردم نتوانستم ورزش کنم. ورزش نکردم ولی در عوض دارم با تو دختر بسیار عزیزم حرف می‌زنم. اگر یادت باشد، در نامه‌های قبلی در مورد واقعیت با هم صحبت کردیم و گفتیم که چقدر خوب است ما بتوانیم واقعیات را ببینیم. این دفعه می‌خواهم در مورد کتابهای درسیت با تو حرف بزنم. ببین عزیزم، معمولاً محصلین برای گرفتن نمره و قبول شدن از امتحان درس می‌خوانند، و وقتی که آدم فقط و فقط به خاطر معلم و یا گرفتن نمره درس بخواند، حتماً طوطی وار می‌خواند و سعی می‌کند درس را حفظ کند و نه بفهمد، و مثل ضبط صوت به معلمش پس بدهد بدون اینکه بداند اصلاً معنی این چیزهایی که می‌گوید چیست. ولی عزیزم، ما باید هدفمان از خواندن درس، شناختن واقعیات اطرافمان باشد، و هر چیزی که از کتاب درسی می‌خوانیم حتماً دنبالش برویم و ببینیم آیا یک چنین چیزی در محیط اطرافمان اصلاً هست یا نه؟ شیرین جان، هر کتابی که می‌خوانی، چه درسی باشد چه نباشد، بدان که مطالبی که در این کتاب هست، همان چیزهایی است که آدمها از محیط زندگیشان گرفته‌اند و به صورت کتاب در آورده‌اند. یعنی وقتی که کتاب علوم را می‌خوانی که مثلاً در مورد آب، هوا، حیوانات، گیاهان و غیره نوشته است، سعی کن حتماً این چیزها را از نزدیک خودت ببینی و فقط حفظشان نکنی، و هر چیزی را که می‌خوانی یا می‌بینی توجه کن بفهمی که اولش چی بوده که حالا این‌طور شده است. فعلاً می‌خواهم بروم صبحانه بخورم، بقیه نامه را بعد از خوردن صبحانه می‌نویسم.

شیرین جان، وقتی که داشتم صبحانه می‌خوردم، یک دفعه توجهم به نان جلب شد، اینکه این نانی که هر روز می‌خوریم چیست و از کجا آمده؟ دیدم نان را از خمیر درست می‌کنند. بعد گفتم خوب، خمیر را از چی درست می‌کنند؟ از آرد و آب. بعد آرد را از چی؟ از آسیاب کردن گندم. بعد با خودم گفتم خوب، این گندم را که ما می‌کاریم، از همان اول گندم بوده؟ آیا اولش چیز دیگری نبوده که کم‌کم تبدیل به گندم شده؟ یادم آمد که در کتابی خوانده‌ام که گندم از اول به این شکل نبوده، بلکه شبیه به چمن بوده. حتماً چمن را که در باغچه‌ها برای قشنگی و فضای سبز می‌کارند دیده‌ای. اگر خوب ندیدی برو و توجه کن و ببین چه فرقی با گندم دارد. گندم دانه و میوه دارد، ولی چمن ندارد و این گیاه که گفتم شبیه چمن بوده کم‌کم و به مرور زمان تغییراتی کرده و میوه و دانه داده و به طور اتفاقی به دست بشر افتاده. شیرین خانم، بقیه این موضوع را در نامه‌های بعدی می‌نویسم. فقط دوباره می‌گویم حتماً حتماً با بچه‌ها برو و از نزدیک خودت هم چمن را خوب تماشا کن و هم گندم را و خوب توجه کن چه فرقهایی با هم دارند. برای بهرام نامه را بخوان و او را همراه خودتان برای دیدن گندم و چمن ببرید. خوب دختر قشنگم، حالا متوجه شدی که هر چیزی که حالا می‌بینیم یک گذشته‌ای دارد، و برای اینکه خوب بفهمیم در حال حاضر فلان چیز چیست، مجبوریم برگردیم به عقب و ببینیم در گذشته چی بوده که الان این شده. نامه را تمام می‌کنم. شیرین جان، عکسهایی که گفتم برایم بفرستید فراموش نکنید و در ضمن به مامان شوکت بگو که آن دفعه که آمدید ملاقات چقدر پول برایم گذاشته، آیا به حساب دفترچه بوده یا نه؟ از قول من به همگی سلام برسان.

سِیْقَه چَشِیَا دُخْتَر نازارم بام (فریده)

تاریخ: ۳۷/۳/۵ از زندان: قصر (نسوان) بند: ضد امنیتی شماره عکس:  
نام و شهرت فرستنده: فریده کمالوند نام پدر: محمد حسین صادره از:

بهرام عزیز خوبم، الان که دارم برایت نامه می نویسم ساعت ۱۰ شب روز جمعه است و هوا خیلی گرم. شاید هم چون من روی تخت طبقه دو نشسته‌ام هوا گرم‌تر به نظر می‌رسد. به هر حال، چون دارم با تو کُر عزیزم حرف می‌زنم گرمی هوا را زیاد حس نمی‌کنم. می‌دانی کُر نازارم، وقتی آدم به کاری که دارد می‌کند علاقه داشته باشد و حس کند که حتماً لازم است انجامش بدهد، با وجود اینکه خیلی ناراحتیها سر راهش است، آن را انجام می‌دهد. منظورم این است که ما وقتی می‌خواهیم کاری انجام بدهیم، اول قبل از اینکه وارد کار بشویم باید درباره‌اش فکر کنیم که مقصودمان از انجام این کار چیست. مثالی می‌زنم تا متوجه بشوی منظورم چیست. مثلاً تو امسال باید به مدرسه بروی. در اینجا باید با خودت فکر کنی که برای چی می‌خواهی به مدرسه بروی. آیا چون که هر بچه‌ای مجبور است به مدرسه برود تو هم باید بروی؟ یا اینکه خودت هم قصدی از رفتن به مدرسه داری؟ اگر مثلاً قصدت از مدرسه رفتن و درس خواندن آشنا شدن با زندگی اطرافت باشد، چون برایت معلوم است که چرا به مدرسه می‌روی، حتماً خیلی خوب درسهایت را می‌خوانی و سعی می‌کنی درسه‌ها را به خاطر فهمیدن و شناختن محیط اطرافت بخوانی. اگر قصدت این باشد، حتماً خیلی کوشش می‌کنی و هیچ‌وقت خسته نمی‌شوی چون خودت می‌دانی برای چی درس می‌خوانی. ولی اگر قصدی از مدرسه رفتن نداشته باشی و فقط تو را مجبور کرده باشند که درس بخوانی، آن وقت است که از درس خواندن خسته می‌شوی و



مدرسه رفتن برایت ناراحت‌کننده می‌شود. پس گُرم، همیشه یادت باشد که هر کاری که می‌کنی خودت فکر کنی که چرا این کار را می‌کنی. بقیه این موضوع را در نامه بعدی برایت می‌نویسم. بهرام جان، در نامه‌های قبلی نوشتم برایم عکس بفرستید. مشهدی حسین و دختر بس و محمود حتماً در عکس باشند. چون خیلی مشتاق دیدنشان هستم. به همگی سلام فراوان برسان.

سِیقَه سَرگَر نازارم (فریده)

در ضمن بهرام جان، هر سه ماه یک بار ما می‌توانیم عمه، خاله، دایی و عمو را ملاقات کنیم. این دفعه ۲۷ و ۲۹ خرداد فامیلها می‌توانند به ملاقات بیایند.

تاریخ: ۳۷/۳/۵ از زندان: قصر (نسون)	بند: ضد امنیتی	شماره عکس:
نام و شهرت فرستنده: فریده کمالوند	نام پدر: محمد حسین	صادر از:

شیرین نازنینم، دوباره بدون اینکه جوابی برای نامه‌های قبلی‌ام دریافت کنم، شروع به نوشتن می‌کنم. چون جداً تو برایم یک دنیا عزیز و پرازش هستی و صحبت کردن با تو دختر بسیار عزیزم و وجودم را لبریز از شوق و رضایت خاطر می‌کند. هر چند موانعی در راه با هم زندگی کردن من و تو هست، ولی اگر خودمان، یعنی تو و من واقعاً به هم علاقه‌مند باشیم و قدر همدیگر را بدانیم، می‌توانیم از کمترین امکانات بیشترین استفاده را ببریم که فعلاً در این زمان نوشتن نامه یکی از این امکانات است که می‌توانیم به این وسیله مرتب با هم ارتباط داشته باشیم. بگذریم، دختر نازارم، در نامه قبلی در مورد این موضوع صحبت کردیم که هر چیزی را که می‌بینیم و می‌خواهیم بدانیم چیست باید حتماً به گذشته آن چیز برگردیم و سرگذشتش را بدانیم. مثال نان را زدم که اولش چمن بوده و حالا به شکل نان درآمد و ما آن را می‌خوریم. دختر عزیزم، هر چیزی را که می‌بینی فکر نکن یک دفعه به وجود آمده، بلکه همیشه یادت باشد که هر چیزی در طی زمانهای طولانی ذره ذره رشد و تکامل پیدا کرده تا این چیزی که الان می‌بینیم شده. خوب، حتماً می‌پرسی تکامل چیست و ذره ذره رشد کردن یعنی چی؟ خوب شیرین جانم، مثالی می‌زنم تا خوب متوجه بشوی. یک آدم بزرگ مثلاً دیانوش را نگاه کن و ببین چه کارهایی می‌تواند بکند: راه می‌رود، غذا می‌خورد، پشت فرمان ماشین می‌نشیند، صحبت می‌کند، کتاب می‌خواند، بسیار تکامل یافته‌تر و یا رشد یافته‌تر از یک بچه کوچکی است که نمی‌تواند راه برود، نمی‌تواند غذا بخورد و حتماً باید

مادرش شیرش بدهد، حرف نمی‌تواند بزند، کتاب نمی‌تواند بخواند و رانندگی هم نمی‌تواند بکند و فقط یک کار می‌تواند بکند، اینکه هر وقت گرسنه است و یا مریض است گریه کند تا مادرش چیزی را که لازم دارد برایش تهیه کند و خودش از عهده هیچ کاری بر نمی‌آید. پس متوجه می‌شویم که دیانوش با یک بچه کوچک خیلی فرق دارد که اینجا این سؤال پیش می‌آید که علت این فرق چیست؟ آیا دیانوش با همین شکل حالا و با این همه چیز که می‌داند به دنیا آمده؟ که جوابش حتماً منفی است، یعنی دیانوش هم اول یک بچه کوچک بوده که کم‌کم بزرگ شده، یعنی رشد کرده و تکامل یافته، تا به امروز جوانی شده که خیلی کارها بلد است بکند و خودش از عهده کارهایش بر می‌آید. پس ببین شیرین جانم، دیانوش زمانهای طولانی را پشت سر گذاشته تا به این حد رسیده، که به این دورانهایی که دیانوش پشت سر گذاشته تاریخ و یا سرگذشت زندگی دیانوش می‌گویند. پس شیرین جان، حالا متوجه شدی که تاریخ یعنی چه؟ تاریخ همان سرگذشت و یا گذشته هر کس یا هر چیز را می‌گویند. پس متوجه شدی که چقدر لازم است برای شناختن هر چیز یا هر کس در حال حاضر اول گذشته‌اش را بدانیم تا درست و دقیق آن کس و یا آن چیز را بشناسیم. شیرین عزیزم، در نامه‌های بعدی باز هم در این مورد صحبت خواهیم کرد. از درست خبر ندارم. حتماً امتحاناتان شروع شده و سخت مشغول خواندن درسهایت هستی. امیدوارم که حتماً نتیجه کوششهایت خوب باشد و درس را به خاطر یادگیری مسائل بخوانی، نه به خاطر نمره آوردن. منتظر رسیدن عکس دسته‌جمعی از همه شماها هستم. به همگی سلام فراوان مرا برسان.

سیّقه چشیا مهربونت (فریده)

تاریخ: ۱۳/۳/۳۷ از زندان: قصر (نسوان) بند: ضد امنیتی شماره عکس:  
نام و شهرت فرستنده: فریده کمالوند نام پدر: محمد حسین صادره از:

شیرین و بهرام خیلی عزیز و خوبم، حالتان چطور؟ حتماً تعجب می‌کنید که برای هر دو تان یک جا نامه نوشتم. چون که از وقتی که شما به ملاقات آمدید تا حالا در حدود پنج نامه برای شما نوشتم و اصلاً جوابی دریافت نکردم و فکر کردم که شاید اصلاً این چیزهایی که برایتان می‌نویسم مورد علاقه‌تان نباشد. به همین علت فعلاً این نامه را نوشتم که ببینم علت جواب ندادنتان چیست. واقعاً خودم هر چه فکر می‌کنم عقلم به جایی نمی‌رسد. چه دلیلی دارد که شما دو تا جواب یکی از نامه‌هایی را که برایتان می‌نویسم ندهید؟ حداقل به من اطلاع می‌دادید که نامه‌ها زیاد به دردتان نمی‌خورد تا من هم این قدر زیادی وقتم را هدر ندهم. شاید فکر می‌کنید خیلی وقت اضافه دارم، ولی به جان هر دویتان آن قدر وقت کم است که بیشتر وقتها از خوابم می‌زنم تا برای شما نامه بنویسم چون برایم یک دنیا عزیز و باارزش هستید. و چون نسبت به شماها یک چنین احساسی دارم، پس نمی‌توانم به شما بی‌توجه باشم و فکر هم می‌کنم وقتی آدم به کسی توجه دارد که آن کس برایش عزیز و باارزش باشد. خیلی خیلی متعجبم از اینکه می‌بینم که چقدر به من علاقه دارید، ولی بی‌حوصلگی و یا کمی تنبلی باعث می‌شود که اصلاً جوابی به نامه‌هایم ندهید. آیا به نظر خودتان می‌شود آدم هم کسی را دوست داشته باشد و هم نسبت به او بی‌توجهی کند؟ بهتر است در این مورد کمی فکر کنید و فعلاً نامه‌ای نمی‌نویسم تا بفهمم که شما به نامه‌های من احتیاجی دارید یا نه؟ به مشهدی حسین و دختر بس بسیار عزیزم سلام مرا برسانید و

محمود و پدرش را احوالپرسی کنید. بچه‌های خیلی دوست داشتیم، امیدوارم که به حرفهایی که زدم خوب فکر کنید و بدانید که بیشتر از آنچه خودتان فکر می‌کنید دوستان دارم. همیشه به یادتان هستم از دور چشمهای دوست داشتنی و عزیزتان را هزاران بار می‌بوسم.  
سِیقَه سَر دو تا تو (فریده)

تاریخ: ۳۷/۵/۲۹ از زندان: قصر (نسوان) بند: ضد امنیتی شماره عکس:
نام و شهرت فرستنده: فریده کمالوند نام پدر: محمد حسین صادره از:

دختر نازنین و بسیار عزیزم، نامه‌ای که همراه دو عکس برایم فرستادی رسید. همان طوری که خودت می‌دانی، با شوق و ذوقی زیاد مشغول نوشتن جوابش هستم. تعجب کردم از اینکه چند جای نامه نوشته بودی مامان فریده، حتماً جواب نامه را بده! شیرین جان، مگر ممکن است با این همه علاقه‌ای که به تو دارم و برایت ارزش زیادی قائلم جواب نامه‌ات را ندهم؟ دخترم، نوشته بودی که از این به بعد هفته‌ای یک نامه برایت می‌نویسم. امیدوارم که این طور باشد. ولی دلم می‌خواست در این مورد باهات حرف بزنم. البته نمی‌دانم این حرفی را که زدی عملی می‌کنی یا نه؟ یادت هست یک دفعه گفתי مامان فریده، من هر کاری را که می‌خواهم انجام بدهم فکر نمی‌کنم و همین جوری آن را انجام می‌دهم. چقدر خوب است که به این کارت خوب توجه کنی و ببینی که چقدر آن اشکال همیشگیست، یعنی فکر نکردن قبل از هر کاری در آن دیده می‌شود! شیرین جان، کاری می‌تواند ادامه داشته باشد و آدم با پشتکار آن را انجام بدهد که با تمام وجودش آن را حس کرده باشد و فهمیده باشد که برایش لازم و ضروری است، یعنی در این کار تو احساس کرده باشی که نامه نوشتن برای تو ضروری و لازم است. درست همان طوری که من در مورد تو احساس می‌کنم. شیرین جانم، هر کاری که ما انجام می‌دهیم، از این نتیجه‌اش می‌فهمیم که کارمان با فکر بوده یا نه، و برای اینکه تو هم متوجه شوی که تصمیم به نامه نوشتن مرتب با فکر بوده یا نه، از نتیجه کارت می‌فهمی که چه بوده. نتیجه این کار از دو حال خارج نیست، یا تو نامه

نوشتن را ادامه می‌دهی که حتماً با فکر بوده و ضرورت این کار را احساس کردی یا آن را قطع می‌کنی و ادامه نمی‌دهی، که حتماً خودت می‌دانی معنیش این است که تو فکر نکرده کاری را انجام دادی. خوب دخترم، نوشته بودی خیلی بهت خوش می‌گذرد. خودت می‌دانی که من از این موضوع چقدر خوشحال می‌شوم که بدانم تو دختر عزیزم شاداب و سرحال هستی.

البته هیچ دلم نمی‌خواهد تو ناراحتیهایت را از من پنهان کنی و فکر کنی چون من ناراحت می‌شوم، هیچی را به من نگوئی چون از بی‌خبری از ناراحتیهایت من به شدت ناراحت می‌شوم. از بهرام چیزی ننوشته بودی، حالش چطور است؟ به جای من محکم ببوسش و بهش بگو فریده گفته از اینکه شنیدم پسر خوبی هستی خیلی خیلی دوستت دارم. شیرین جان، نوشته بودی از وقتی که از تهران به بروجرد آمدی، فقط یک نامه از من به دستت رسیده. آن وقت که به ملاقاتم آمدی، بهت گفتم دیگر نامه نمی‌نویسم مگر اینکه تو هم جواب نامه‌هایم را بدهی. تازه این یک نامه را هم بدون اینکه نامه‌ای از تو به دستم برسد نوشتم. از قول من به بابا اعظمی و عمه مهین و آماجی و شکوه جان عزیزم سلام فراوان برسان. مشهدی حسین و دختر بس را چاکرم. تصدق تو و بهرام بسیار عزیزم.

(فریده)

تاریخ: ۳۷/۵/۱۶ از زندان: قصر (نسوان) بند: ضد امنیتی شماره عکس:
نام و شهرت فرستنده: فریده کمالوند نام پدر: محمد حسین صادره از:

شیرین بسیار عزیزم، الان که دارم برایت نامه می‌نویسم ساعت ۴ بعد از ظهر است و من نوبت کار کردم است و از صبح تا حالا کار کردم. هر هفته یک بار من کار می‌کنم، البته نه تنها، هشت نفر هستیم. هر روز نوبت هشت نفر دیگر است که همه کارها را بکنند. شیرین جان، نمی‌دانی چقدر دلم هوای صحبت کردن با تو را کرده هرچند که نمی‌دانم در مورد چه چیزی باهات صحبت کنم. چون مدت‌هاست که تو اصلاً جواب نامه‌هایم را ندادی و چیزی ازت ندارم. ولی خوب، همین چند خط را با تمام وجودم و با تمام علاقه‌ای که به تو و بهرام دارم می‌نویسم و دلم می‌خواهد شما بچه‌های عزیزتر از جانم بدانید که همیشه و همه وقت از نظرم دور نمی‌شوید و در تمام لحظات گوشه‌ای از ذهنم متعلق به شما دو تاست. چون همان طوری که بارها گفته‌ام، به شماها امیدهای فراوان دارم. به جان خودت شیرین، اصلاً برایم روشن نیست که تو چرا جواب نامه‌هایم را نمی‌نویسی. کاش راحت برایم می‌گفتی تا بدانم شاید مشکلی داری که نمی‌توانی این کار را بکنی. بیشتر از این جهت ناراحتم که این کار تو برایم ناشناخته است و بارها پیش خودم فکر می‌کنم شاید دوری من و شیرین از همدیگر است که قادر نیستم بفهمم شیرین چرا برایم نامه نمی‌دهد، و اصلاً ناراحتیش در زندگی چیست؟ ولی بعد می‌بینم درست است که من و تو فرسنگها از هم دوریم، ولی حداقل می‌توانیم برای هم نامه بدهیم. عکس بهرام به وسیله نامه بابا اعظمی به دستم رسید. از قول من بهش بگو فریده می‌گوید خیلی خیلی دوستش دارم. تا حالا دو تا نامه از بابا اعظمی



به دست من رسیده. من یک نامه در جوابش نوشتم نمی‌دانم به دستش رسیده یا نه؟ برای داریوش هم در جواب نامه‌اش که با سه عکس فرستاده بود نامه نوشتم که از رسیدن آن هم اطلاعی ندارم. به بابا اعظمی و عمه مهین و مامان شوکت بسیار بسیار عزیزم سلام می‌رسانم. حتماً شیرین از اینکه آماجی سلطنت به پروجرد آمده خیلی خوشحالی. سلام فراوان مرا بهشان برسان. از قول من به خودت هم بگو مامان فریده می‌گوید یه کمی فکر کن که علت اینکه جواب نامه‌ها را نمی‌دهی چیه؟ شیرین جان، ساعتی که فریدون برابم آورد بعد از یک هفته بدون اینکه ضربه‌ای ببیند یا آبی داخل آن شود از کار افتاده و دیگر به هیچ صراطی مستقیم نشد که نشد و الآن بدون استفاده گوشه‌ای افتاده.

سِیقَه سَر تو و بهرام بام.

محکم می‌بوسمتان. به امید دیدن شماها و روزهای بعد (فریده)

تاریخ: ۳۱ / ۶ / ۵۷ از زندان: قصر (نسون) بند: ضد امنیتی شماره‌عکس:
نام و شهرت فرستنده: فریده کمالوند نام پدر: محمد حسین صادره از:

شیرین و بهرام عزیزتر از جانم، امیدوارم که به سلامت رسیده باشید. همان طوری که به شما عزیزانم قول دادم، بعد از ملاقات در اولین فرصت شروع به نوشتن نامه کردم. قبل از هر چیز باید بگویم بی نهایت از دیدارتان خوشحال شدم، و از اینکه می‌دیدم شماها سلامت و سر حال و شاداب هستید خوشحالیم دو چندان شد. دلم می‌خواهد همیشه این طور سر حال و سر زنده باشید. الآن که دارم نامه می‌نویسم روز جمعه است و فردا قرار است شماها به مدرسه بروید. به همین خاطر روز شنبه، یعنی فردا برای من روز عزیزی است. روزی است که همه بچه‌ها و شما دو تا قدم به مدرسه می‌گذارید. مدرسه محیطی است که با خانه فرق ندارد. آنجا بچه‌های زیادی را می‌بینید و با آنها آشنا می‌شوید، و اگر به اهمیت دوستی و نزدیکی با دیگران پی ببرید حتماً با خیلی از بچه‌های مدرسه‌تان دوست می‌شوید. عزیزانم، به نظر من آدم موقعی می‌تواند پخته و باتجربه شود و زندگی را بشناسد که در میان آدمهای دیگر زندگی کند و با آنها باشد و سعی کند هم زندگی دیگران را بفهمد و از دانستیهای آنها استفاده کند و هم دانستیهای خودش را به دیگران بدهد. برای این کار باید به آدمها علاقه داشته باشد و یعنی شما باید همکلاسیهای خودتان را دوست داشته باشید و در غم و شادی آنها شریک باشید. آن وقت می‌توانید به خوبی از وضع زندگی آنها باخبر باشید و به همدیگر کمک کنید. شیرین و بهرام عزیزم، چیز دیگری که می‌خواستم در موردش با شماها صحبت کنم این است که مهمترین چیز در زندگی هر کس، چه آدم

بزرگ باشد چه کوچک، باید با انضباط و مرتب باشد، و اگر نظم و ترتیب در کارهایمان نباشد، علاوه بر دیگران خودمان هم گیج می شویم و اصلاً نمی دانیم داریم چکار می کنیم. مثلاً در مورد شما دو تا مهمترین کارتان این است که بچه های منظمی باشید. یعنی اینکه تمام کارهای مربوط به خودتان را حتماً انجام دهید. چون اگر کارهای خودتان را انجام ندهید، کار غلطی است چون که هم وقت دیگران را می گیرید و هم عادت می کنید بچه های تنبل و نامرتبی باشید. به خصوص حالا که دیگر هر دو شما محصل هستید، وظیفه تان تمیز نگاه داشتن لباسهای مدرسه و مرتب و منظم نگه داشتن کیف و وسایل مدرسه تان است.

امید زیاد دارم که بشنوم شما دختر و پسر عزیزتر از جانم با انضباط باشید. چون فکر می کنم هر دو شما هم فهمیده هستید و هم حرفهای درست دیگران از جمله مادرتان را قبول می کنید. از قول من به دختر بس عزیز بگویند که واقعاً نمی توانم بگویم که چقدر از دیدنش خوشحال شدم. فکر نمی کنم هیچ کلمه ای بتواند گویای محبت عمیق من نسبت به او باشد. به همه به خصوص مشهدی حسین و امیرعلی و محمود عزیز سلام فراوان برسان.

تصدق شما بچه های دوست داشتیم، مادرتان (فریده)

تاریخ: ۵۷/۷/۱۰ از زندان: قصر (نصوان) بند: ضد امنیتی شماره عکس:
نام و شهرت فرستنده: فریده کمالوند نام پدر: محمد حسین صادره از:

شیرین دختر عزیزتر از جانم، پس از احوال‌پرسی و آرزوی شادابی و سرحالی برای تو و همکلاسیهایت، قصدم از نامه نوشتن برای تو این است که همان‌طوری که بهت قول دادم، کتابهای پنجم را می‌خوانم و هر دفعه در مورد درسهایت باهات صحبت می‌کنم. ولی فکر کردم اول باید بدانم که مثلاً تو آیا کتابهایت را شروع کردی یا نه؟ و مثلاً علوم یا فارسی یا تعلیمات اجتماعی کدام درس هستی، تا من بدانم و در آن مورد با تو حرف بزنم. شیرین جانم، این بستگی به همت تو دارد که نامه بنویسی و در آن برایم توضیح بدهی که درستان کجاست و من منتظر رسیدن نامه می‌شوم و آن وقت که فهمیدم، درسها را شروع می‌کنم. دخترم، حال من هم خوب است و همیشه به یاد شما عزیزانم هستم. بهرام‌گر نازارم حالش چطور است؟ حتماً به مدرسه می‌رود. خیلی دلم می‌خواست قیافه‌اش را با لباس و کیف مدرسه‌اش می‌دیدم. از قول من بهش بگو مامان فریده می‌گوید، همان‌طور که همیشه پسر خوبی بودی حالا هم دلم می‌خواهد پسر با انضباط و درس‌خوانی باشی. شیرین جان، برعکس همیشه این نامه کوتاه است. به این دلیل که فقط می‌خواستم که به تو اطلاع بدهم که مرا در جریان درسهایت بگذاری. بعد از ملاقات با شما برای تو و بهرام و بابا اعظمی نامه نوشتم، نمی‌دانم رسید یا نه؟ از قول من به همگی سلام برسان. تصدق دختر و پسر عزیزم (فریده)

تاریخ:	از زندان: قصر (نسون)	بند: ضد امنیتی	شماره عکس:
نام و شهرت فرستنده:	فریده کمالوند	نام پدر:	محمد حسین
		صادر از:	

گُر نازارم. صورت دوست داشتنیت را محکم می‌بوسم. همان طوری که برای شیرین در نامه نوشتم، خیال دارم هر روز جمعه برای تو و شیرین نامه بنویسم. شیرین خودش می‌تواند جواب نامه را بنویسد. ولی تو چون هنوز به مدرسه نرفتی که خواندن و نوشتن یاد بگیری نمی‌توانی نامه بنویسی. اما گُر نازارم تو می‌توانی هر چی به فکرت می‌رسد بگویی و بچه‌ها برایت بنویسند. می‌دانی چرا می‌گویم تو خودت بگویی و بچه‌ها بنویسند؟ چون که چیزی که تو با فکر و زبان خودت می‌گویی، حتی اگر خیلی ساده باشد، برای من یک دنیا لذت‌بخش است. خوب حتماً به کودکستان می‌روی و دوستانی هم داری. نمی‌دانم با آنها چکار می‌کنی؟ خیلی دلم می‌خواهد از خودت بشنوم که در کودکستان چکار می‌کنی. گُرم سعی کن هر چیزی را که می‌بینی خوب توجه کنی که چطور درست شده. اگر نفهمیدی حتماً از دیگران بپرس چطور درست شده. چون که اگر تو بدانی که هر چه دور و برت است از کجا آمده و چطور درست شده، خیلی به تو کمک می‌کند که هر چیز را بهتر بشناسی. به شیرین بگو حتماً به این چیزهایی که در نامه برای تو نوشتم توجه کند و تو هم نامه شیرین را بگو برایت بخواند. از قول من به دختر بس و محمود سلام فراوان برسان و بگو خیلی خیلی چاکرشان هستم. اگر توانستی نامه‌ای از زبان خودت بده بچه‌ها بنویسند برایت بفرست.

صبح جمعه ۲۱ بهمن ماه

سینه سَرگُر نازارم بهرام (فریده)

### نامه شیرین دخترم به من در زندان قصر

سلام مادر جان امیدوارم که حالت خوب باشد حال من هم خوب است. مادر جان همین یک ساعت پیش نامه‌ات به دستم رسید. نمی‌دانی چقدر خوشحال شدم و وقتی نامه‌ات را خواندم فوراً شروع به نامه نوشتن کردم. مادر جان از وقتی که به ملاقات آمدم ۲ نامه برایت نوشتم ولی حتی یک نامه هم از تو دریافت نکردم. مادر جان ۲ روز پیش عقدکنان ناهید و فرهاد بود همه به خانه آباجی سلطنت رفتیم. مادر جان شاید از شنیدن این حرفم ناراحت شوی ولی می‌خواهم همه چیز را بدانی ما هیچ‌کس را دعوت نکردیم فقط عمه مهین عمه منیر عمه قمر تاج و عمو سیروس بودیم و به من خوش گذشت فقط عیب این است که کله<sup>۱</sup> شروع شده است. مادر جان من تصمیم گرفتم که هر هفته یک نامه شاید یک عکس هم همراهش باشد برایت بفرستم ولی خواهش می‌کنم که جوابش را بنویسی. همراه این نامه عکسی از دیانوش و عکسی از عروسی فخری و فریدون برایت می‌فرستم. مادر جان راستش عمو کریم هم در عروسی فرهاد و ناهید بود. مادر جان برادر دختر بس گفت به من که به تو بگویم یک تسبیح برایش درست کنی و بفرستی دیگر چیزی برای گفتن ندارم همه سلام می‌رسانند.

قربان همگی شیرین اعظمی

منتظر جواب نامه‌ات هستم.

### نامه بهرام به من در زندان

(بهرام ۶ ساله مطالب را گفته و برایش نوشته‌اند):

فریده سلام حالت خوب است؟ فریده موقع ناهار کار می‌کنم و می‌روم  
کودکستان فریده شیرین همیشه با من جنگ می‌کند فریده ما حالمان  
خوب است. فریده من خیلی تو را دوست دارم مادر مهربان فریده مادر تا  
حالاً یک استکان شکستم. دختر بس سلام می‌رساند فریده سلام به مامان  
روزبه می‌رسانم مامان فریده خانه ما خیلی قشنگ است و بچه ما خیلی  
دوست دارند مادر من همیشه ساعت مدرسه می‌روم.  
پسرت بهرام اعظمی فریده کمالوند مادر

تبریز خان ... نامه ... تبریز ...

خاست نامه را به سر ...

امضاء و مهر

معاد نامه ملاحظه شد - افسر نگهبان ...





گوشه ایست و حالت بیگانه ای در آن پیدا می شود. در این ایام که در زندان نرسوان بند زندانی شماره ..... شماره ..... صادره از ..... نام پدر ..... شماره ..... شماره ..... تاریخ

تجدید نظر می باشد. در این ایام که در زندان نرسوان بند زندانی شماره ..... شماره ..... صادره از ..... نام پدر ..... شماره ..... شماره ..... تاریخ

در وقت که در زندان نرسوان بند زندانی شماره ..... شماره ..... صادره از ..... نام پدر ..... شماره ..... شماره ..... تاریخ

در وقت که در زندان نرسوان بند زندانی شماره ..... شماره ..... صادره از ..... نام پدر ..... شماره ..... شماره ..... تاریخ

در وقت که در زندان نرسوان بند زندانی شماره ..... شماره ..... صادره از ..... نام پدر ..... شماره ..... شماره ..... تاریخ

در وقت که در زندان نرسوان بند زندانی شماره ..... شماره ..... صادره از ..... نام پدر ..... شماره ..... شماره ..... تاریخ

در وقت که در زندان نرسوان بند زندانی شماره ..... شماره ..... صادره از ..... نام پدر ..... شماره ..... شماره ..... تاریخ

در وقت که در زندان نرسوان بند زندانی شماره ..... شماره ..... صادره از ..... نام پدر ..... شماره ..... شماره ..... تاریخ

در وقت که در زندان نرسوان بند زندانی شماره ..... شماره ..... صادره از ..... نام پدر ..... شماره ..... شماره ..... تاریخ

در وقت که در زندان نرسوان بند زندانی شماره ..... شماره ..... صادره از ..... نام پدر ..... شماره ..... شماره ..... تاریخ

در وقت که در زندان نرسوان بند زندانی شماره ..... شماره ..... صادره از ..... نام پدر ..... شماره ..... شماره ..... تاریخ

بقیه نامه پشت این صفحه نوشته شود

مفاد نامه ملاحظه شد - افسر نگهبان

عین معروضه بازداشتی نامبرده بالا که با قرار شماره ..... صادره از ..... شماره ..... صادره از ..... نام پدر ..... شماره ..... شماره ..... تاریخ

داداره زندان تحویل گردید جهت استحضار دهنی کوشه اقدام مقتضی به

ارسال میگردد

رئیس دایره زندان



تاریخ ۳۰/۳/۳۷۴۳ از زندان ... شماره عکس ... نام پدر ... صادره از ...

کوه عزیزم بولام رخسار غریبم ... از بدین ...

مفاد نامه ملاحظه شد ... این مورد به بازداشتی ...

بقیه نامه پشت این صفحه نوشته شود ... ارسال میگردد ...



تاریخ ۳۳ آذر ۱۳۳۰ از زندان ..... شماره عکس .....  
نام و شهرت فرستنده: نورمحمد گلرنگ نام پدید: فراد شماره تاریخ: صادره از

بسیار عزیزم، الان که دارم بویایت نامه می نویسم می بینم روزی شنبه ۳۰ اردیبهشت ماه است. درین بنظر اینکه سواخردم  
تغییر است. در وقت ختم... خدمت می کردم ولی در عرض آدم با تو دستر بسیار عزیزم حرف میزنم. اگر یادست باشم در نامه های  
قبلی در مورد واقعیت با هم صحبت کردم و گفتیم که چند حرف است. ما بتوانیم باقیات را بگیریم. این نامه میخوانم  
در محمد کتابهایی در دست است. با تو حرف میزنم. بیرون عزیزم که محوطه معصومین را می بینم. اگر رفتن نره و قبول شدن از اطفال  
درین بنظر است. هر وقت که آدم غلط و غلط بنظر معلم دیگر رفتن نره درین بنظر است. غلطی درین بنظر است. درین بنظر است  
درین واقعیت که نوشته ایم. چهل غلط است. به نظر من پس بعد از بدین... اینکه طبعه معصومین این چیزایی  
که میگوید می گفت. درین عزیزم. لطیفه در میان از توانم. درین بنظر است. واقعات اطرافمان باشد. در هر چیزی  
که غلط است. درین بنظر است. درین بنظر است. درین بنظر است. درین بنظر است. درین بنظر است. درین بنظر است.

شیرین با لاله که کتابی است می خوانی. درین بنظر است. با لاله چه بنامش. بدان که مطالبی که در این کتاب است همان چیزهایی است  
که آدم ها از محیط زندان گرفته اند. در وقت کتاب در آورده اند. این کتاب عالم را می خوانی. غلط در  
مرد و کتب و همه حقیقات. با جان و نیرو نوشته است. یعنی که کتاب این چیزها را از ترکیه قهرت بپوش و منتقل  
خطکان گفتن. در هر چیزی با که بنظر این یا می بینم. قهرت است. اینها در این بنظر است. حلالا اینها در این بنظر است. درین بنظر است  
به جهان بخورم. بنظر نامه را بعد از فرودن ممانه می نویسم. شیرین جان، آنچه که نوشته ایم معانه می فرودم. یکدست در تمام  
به خان جلب شد. بنظر این بنظر است. هر روز می نویسم. چیت و دانه که آمده که در این بنظر است. با لاله در وقت می گستره  
بعد گفتیم خوب خیر را از می دست می گستره. از آن کرد. در این بنظر است. بعد آمد. از آن چیزی که از آن میسایب کردن گفتیم. بعد  
با خردم گفتیم خوب. این است. با که ما می نمایم. از همان اول گفتیم بود. آیا او این چیز دیگری بنظر است. هر که که بنظر است

مقاد نامه ملاحظه شد - افسر نگهبان  
عین مرده بازداشتی نامبرده بالا که با فراد صادره از  
باجاره زندان تحویل گردید جهت استحضار و هر گونه اقدام مقتضی به  
ارسال میگردد  
دلیس دایره زندان

تاریخ ۵ مرداد ۱۳۴۷ - از زندان  
 نام پدر ..... شماره .....  
 نام پسر ..... شماره .....  
 فراد تاریخ شماره  
 صادره از

بجز محض ضرورت و اطلاع که در این برایت نامه می نویسم به جهت اکتساب روز محمد است در هر چیز کوشش می شود  
 هم چنین من سعی نموده ام تا در این زمینه هر چه می توانم در اختیار شما بگذارم و چون لازم باشد تا آنکه عزیزان خود  
 من خودم نیز در هر بار زیاد عرض می کنم که می توانم در این زمینه هر چه می توانم در اختیار شما بگذارم و چون لازم باشد تا آنکه عزیزان خود  
 عرض کنم که چنانچه لازم است (بجای من) بفرمایید یا موجود دیگر چیزی نماند جز آنکه سر را می کشد و آن را انجام  
 می دهد و در هر صورت هم این است که ما در این زمینه هر چه می توانیم بکنیم. اول قبل از آنکه وارد کار شویم باید بداند  
 با من هم می توانیم که در مسأله ای که در انجام این کار چه می توانی من بگویم تا خود به خود می شود چاره ای که در مسأله ای  
 باید بداند که هر چه می توانیم بکنیم و اگر چه هر چه می توانیم بکنیم و اگر چه هر چه می توانیم بکنیم و اگر چه هر چه می توانیم بکنیم  
 می توانیم بکنیم و اگر چه هر چه می توانیم بکنیم و اگر چه هر چه می توانیم بکنیم و اگر چه هر چه می توانیم بکنیم  
 قصدت در مورد این است و در این خواندن که شما شنیدید یا از زبان افرادی که می شناسید یا از زبان افرادی که می شناسید  
 که چه می تواند من در این زمینه هر چه می توانم بکنم و اگر چه هر چه می توانم بکنم و اگر چه هر چه می توانم بکنم  
 بحال در خدمت می توانم و اگر چه هر چه می توانم بکنم و اگر چه هر چه می توانم بکنم و اگر چه هر چه می توانم بکنم  
 خودت می توانی بگری چون می توانی در این زمینه هر چه می توانم بکنم و اگر چه هر چه می توانم بکنم و اگر چه هر چه می توانم بکنم  
 که در این می توانی و اگر چه هر چه می توانم بکنم و اگر چه هر چه می توانم بکنم و اگر چه هر چه می توانم بکنم  
 من خودم می توانم و اگر چه هر چه می توانم بکنم و اگر چه هر چه می توانم بکنم و اگر چه هر چه می توانم بکنم  
 موضوع را در این نامه می نویسم. اگر چه هر چه می توانم بکنم و اگر چه هر چه می توانم بکنم و اگر چه هر چه می توانم بکنم  
 در خصوص هر چه می توانم بکنم و اگر چه هر چه می توانم بکنم و اگر چه هر چه می توانم بکنم و اگر چه هر چه می توانم بکنم

مفاد نامه ملاحظه شد - افسر نگهبان .....  
 این مورد به بازداشتی نامبرده بالا که با قرار شماره ..... صادره از .....  
 با اداره زندان محویدل گردید جهت استحضار و هر گونه اقدام مقتضی به ..... ارسال میگردد  
 شماره .....  
 تاریخ .....  
 رئیس خایره زندان

تاریخ ۵ مهر ۱۳۳۸ کلاک... از زندان... بند... شماره عکس... صادره از...  
ناپدرشهرت فرستنده فرجه کلاک... نام پدر... شماره تاریخ

چیزین نالینیم و دیاب و بدین بیخه جوانی برای نامه های تعلیم و ریافت اینم و شروع به نوشتن می کنم چون جد تو  
بلم یکدیگر نیلیم و پر از نیش هستی و محبت کردن با تو دفتر بسیار عزیزم و در این روز شون و رضایت خاطر می کنه  
هر چند هر دوی ما در راه با هم نرسیم اگر بدین هم بر تو است و دل اگر فوریان یعنی تو درین و اتقادیم خلاصه با اینم و بعد  
هرگز با جانیم و محبت اینم در گذرین و مکاتبات بیشترین است فارغ از سیریم و کم خطا در این زمان نوشتن نامه یکی از این  
مکاتبات است که محبت اینم این وسیله خوب با هم ارتباط داشته باشیم بکنیم و رفیقانیم در زمانه بی تو هر دور  
این عرض محبت کردیم که هر چیزی ما که می بینیم و می خوانیم با اینم چیست با ما بد حقا که لذت است آن چیز برگردیم و  
نگر و نیش با اینم مثل نال با اینم که اولش چون بوده که خلاصه نال در و کده و ما آن را می نویسم و دفتر  
عزیزم و هر چیزی ما که می بینیم که نال یک دفتر وجود کرده و بکنه همیشه یارت با شمه که هر چیزی در این زمان های  
ملان نغمه خنده و کمال پیدا کرده و تلخ چیزین که الان می بینیم شمه و خوب و خفا می پرسیم که حال چید  
نمی نماند و شمه کردن یعنی چه؟ خوب شیرین جام و شالی خون تمنا خوب و خوب نویسی می کنه آدم برکت شاله دیانوس را  
کلمه کن یعنی چه کاره این می تواند بکنه که می رسد و در این نوبت و وقت و زمانه ای چون می نشیند و محبت می کنه و کتاب  
می خواند بسیار کتاب یافته شد و در یافته شد و بکنه و بکنه و بکنه و بکنه و بکنه و بکنه و بکنه و بکنه و بکنه و بکنه و بکنه  
خدا بیادش می نویسم بعد و حرف می تواند بنویسد و کتاب می تواند بنویسد و ما خفا هم می تواند بکنه و حقیقت یکدیگر  
هم تواند بکنه و در وقت بگویم است و یا درین است که بکنه و تا حالا می بینم چیزین را که لازم دارند بکنیم  
تیمه کنه و خوشی از همه هیچ کلمه می نویسم که می بینم و می بینم و می بینم که در این روز شون با اینم بکنه و بکنه و بکنه  
که در این روز شون می نویسم و می بینم و می بینم و می بینم که در این روز شون با اینم بکنه و بکنه و بکنه و بکنه و بکنه و بکنه و بکنه و بکنه

مقاد نامه ملاحظه شد - افسر نگهبان ملا...  
این سرورنده بازداشتی نامبرده بالا که با قرار شماره...  
بازاده زندان معمول گردید جهت استحضار و هر گونه اقدام مقتضی به...  
شماره تاریخ...  
رییس دایره زندان



تاریخ ۱۳۰۳/۳/۲۳ - از زندان ... شماره عکس ...  
نام پدر ... شماره ...  
قرارداد تاریخ ... صادره از ...

بجای خود میروم. این عزیزان هم ...  
دستش که ...  
دست ...  
جواب ...  
تلفظ ...  
بیت ...  
که ...  
شکست ...  
تقریر ...  
این ...  
بعضی ...  
دوست ...  
دستان ...

بسیار ...

مقاد نام ملاحظه شد - افسر نگهبان ...  
عین موردی بازداشتی نامبرده بالا که باقر اول ...  
پاداره زندان محمول گردید جهت استحضار و هر گونه اقدام قضی به ...  
رئیس دایره زندان

تاریخ ۱۹۵۵ ه. ش. از زندان ..... شماره مسلسل .....  
 نام و شهرت فرشته ..... نام پدر ..... شماره ..... قرار ..... صادره از .....

فرشته خانم، متولد ۱۳۰۵ ه. ش. در شهر تهران، در روز ۱۳۰۵ ه. ش. در خانواده ای متواضع و دیندار متولد گردید. از ابتدای کودکی با اصول و ارزشهای اسلامی آشنا گردید. در دوران تحصیل و زندگی، همواره با تقوا و رعایت مواظبات شرعی و التزام به اصول اسلامی مشغول بوده است. در دوران جوانی با همسر خود ازدواج نمودند و صاحب فرزندانی شدند. در طول زندگی، همواره سعی کرده است تا با رعایت مواظبات شرعی و التزام به اصول اسلامی، در راه خدا و خدمت به خلق مشغول باشد. در دوران جوانی با همسر خود ازدواج نمودند و صاحب فرزندانی شدند. در طول زندگی، همواره سعی کرده است تا با رعایت مواظبات شرعی و التزام به اصول اسلامی، در راه خدا و خدمت به خلق مشغول باشد. در دوران جوانی با همسر خود ازدواج نمودند و صاحب فرزندانی شدند. در طول زندگی، همواره سعی کرده است تا با رعایت مواظبات شرعی و التزام به اصول اسلامی، در راه خدا و خدمت به خلق مشغول باشد.

مفاد نامه ملاحظه شد - امضای .....  
 عین معروضه بازداشتی نامبرده بالا که با قرار شماره ..... صادره از .....  
 با اداره زندان تحويل گردید جهت استحضار دهر گونه اقدام مقتضی به ..... ارسال میگردد  
 رئیس دائره زندان

تاریخ ۱۹ مرداد ۱۳۴۷... از زندان  
نام شهرت فرستنده: فرهاد شایسته نام پند: محمد حسین شهرت: شایسته شماره از: ساده

ببینم میبارم فرزندم... الان که دارم برایت نامه می نویسم حاجت ای بعد از ظهر است و من نوبت کار خودم است...  
خداوند را شکر که هر چه بخواهم از تو بگیرم... و این نامه را به تو می فرستم...  
کارها را بخیر... ببینم جان... می دانم چه در دل خرابی هست که دل را با تو کرده... هر چه که می فرستادم در هر چه چیزی باطلت...  
است... چون دست حاجت که تو دلت را با تمامه های ما غلبه می فرماید... ازت نامه... دل خرابه... همین چند خط را که می فرستم  
باشم... و هر چه بود... با تمامه... و هر چه بود... من تو را می فرستادم... هر چه که می فرستادم...  
از نظر من در این نامه... و هر چه بود... با تمامه... و هر چه بود...  
فروتنی دارم... و هر چه بود... با تمامه... و هر چه بود...  
تو بدی... و هر چه بود... با تمامه... و هر چه بود...  
فردا که می کشی... و هر چه بود... با تمامه... و هر چه بود...  
در زندان چیست... و هر چه بود... با تمامه... و هر چه بود...  
کس برام... و هر چه بود... با تمامه... و هر چه بود...  
بست من... و هر چه بود... با تمامه... و هر چه بود...  
باشم... و هر چه بود... با تمامه... و هر چه بود...  
چراغ... و هر چه بود... با تمامه... و هر چه بود...  
همه... و هر چه بود... با تمامه... و هر چه بود...  
بدون... و هر چه بود... با تمامه... و هر چه بود...  
بدون... و هر چه بود... با تمامه... و هر چه بود...  
مفاد نامه ملاحظه شد - افسر نگهبان  
پسین متردنه بازداشتی لامبرده بالا که باقر فراد شایسته صادره از شایسته با تمامه  
باداره زندان معمول گردید جهت استحضار در گونه اقدام مقتضی به شایسته ارسال میگردد  
تاریخ شایسته در کس دایره زندان

بسم الله الرحمن الرحیم  
 عین حق تعالی را که در این عالم همه را می آفریند و می پرورد و در هر نفس از او استمداد می گیریم، در حق او شکر می گویم و در برابر او استغاثه می کنم. این نامه را به تو می نویسم تا بدانی که در این روزگار چه می گذرد و در این راه چه می بینم. امیدوارم که در این راه با تو ملاقات کنم و در حق تو شکر کنم.  
 در این راه که با تو می گذرانم، هر روز با تو می بینم و در هر نفس از تو استمداد می گیرم. این نامه را به تو می نویسم تا بدانی که در این روزگار چه می گذرد و در این راه چه می بینم. امیدوارم که در این راه با تو ملاقات کنم و در حق تو شکر کنم.  
 در این راه که با تو می گذرانم، هر روز با تو می بینم و در هر نفس از تو استمداد می گیرم. این نامه را به تو می نویسم تا بدانی که در این روزگار چه می گذرد و در این راه چه می بینم. امیدوارم که در این راه با تو ملاقات کنم و در حق تو شکر کنم.  
 در این راه که با تو می گذرانم، هر روز با تو می بینم و در هر نفس از تو استمداد می گیرم. این نامه را به تو می نویسم تا بدانی که در این روزگار چه می گذرد و در این راه چه می بینم. امیدوارم که در این راه با تو ملاقات کنم و در حق تو شکر کنم.  
 در این راه که با تو می گذرانم، هر روز با تو می بینم و در هر نفس از تو استمداد می گیرم. این نامه را به تو می نویسم تا بدانی که در این روزگار چه می گذرد و در این راه چه می بینم. امیدوارم که در این راه با تو ملاقات کنم و در حق تو شکر کنم.  
 در این راه که با تو می گذرانم، هر روز با تو می بینم و در هر نفس از تو استمداد می گیرم. این نامه را به تو می نویسم تا بدانی که در این روزگار چه می گذرد و در این راه چه می بینم. امیدوارم که در این راه با تو ملاقات کنم و در حق تو شکر کنم.  
 در این راه که با تو می گذرانم، هر روز با تو می بینم و در هر نفس از تو استمداد می گیرم. این نامه را به تو می نویسم تا بدانی که در این روزگار چه می گذرد و در این راه چه می بینم. امیدوارم که در این راه با تو ملاقات کنم و در حق تو شکر کنم.  
 در این راه که با تو می گذرانم، هر روز با تو می بینم و در هر نفس از تو استمداد می گیرم. این نامه را به تو می نویسم تا بدانی که در این روزگار چه می گذرد و در این راه چه می بینم. امیدوارم که در این راه با تو ملاقات کنم و در حق تو شکر کنم.  
 در این راه که با تو می گذرانم، هر روز با تو می بینم و در هر نفس از تو استمداد می گیرم. این نامه را به تو می نویسم تا بدانی که در این روزگار چه می گذرد و در این راه چه می بینم. امیدوارم که در این راه با تو ملاقات کنم و در حق تو شکر کنم.

بقیه نامه پشت این صفحه نوشته شود

به از ... با تمام

به ... ارسال میگردد

رکبسی دایره زندان

تاریخ: ۱۳۸۵/۰۳/۰۵ از زندان بند شماره عکس  
۱۴ و شهرت فرستنده: کوهن نام پند فرات شماره صادره از

ببینم دفتر فرستنده از خانم کوهن این احوال چه پس و پیش از زندان معلوم می شود. در سر حالی برای آوردن مکالمات و صحبت با من و اطلاع  
توضیح برای توضیح که با نظریه که است قبول دارم و کتاب های پنج را می فرستم و هر دفعه در مورد درس های باطلت  
صحبت می کنم. دل نگرستم. دل بزرگم که خلاف قرآن کتاب های را شروع کرده باشد؟ و ملاک علوم با کتب باطلت  
کتاب درس هست عثمان جان و در آن مورد یاد حرف بزنم. همین خانم و این یکی همه هست. تو داد که نامه  
نویس و در آن برای تبریح بوی که در استان بکشد و می خاطر بستان نامه تو می نویسم. آن وقت که نصیب  
درس ها را شروع می کنی دفترم و حال من خوب است و همیشه بیاد شما عزیزانم هستم. بهرام کوهن نامم و حالی  
خوب است و خدا بیامر مردی خوبی هم می خواست قیافه اش با با بلیس و کینه معده اش می دیدم و از تو دل من  
برین بگو و مطلق نه می گویم که هانلو که همیشه می فرستد برود و حال ام نام بنوازم. خدا بیامر و بیاد و نظایر  
در من خرافی با کسی شیرین جان و کسی همیشه این امر کتبه است و با این دلیل که قتل می خواست که بر مطلق  
بیم که از در جریان درس های کتبه است. بعد از ملاقات با شما برود و با با نظریه نصیب  
قیافه می بیند. بعد از سلام می بماند. تصدق دفتر و تبریر می فرستم

زیاد

مقاد نام ملاحظه شد - افسر نگهبان مهر زده شد  
عین معروضه بانداشتی نامبرده بالا که باقران شماره تاریخ صادره از بانها  
پاداره زندان سوال گردید جهت استحضار و هر گونه اقدام مقتضی به ارسال می گردد  
شماره تاریخ  
دفتریس دایره زندان

تاریخ ..... از زندان سوال بند شماره عکس  
 نام و شهرت فرستنده فرجه کلاویز نام پدر شماره تاریخ فراد تاریخ صادره از

فراد نام صورت پوست و استخوان را هم برسم جان بزرگ برای شیرین و در نامه نوشتم خیال دارم هر روز جعبه برای  
 تو میفرستم نامه بنویسم شیرین خود من می توانم بزم نامه بنویسم ولی تو چون هنوز جعبه شیرین نمی آید فراد نام نوشتن  
 یاد بگیر می توانی بزم نامه بنویسم اما تو ناخوارم تو شیرین هر چه شکوت می کرد می گوید و بچه ها برایت بنویسند و عسل  
 پز می گویم تو دوست می خواهی و بچه ها بنویسند چون که چیزی که تو با نگردد زبان فرست می گوین حتی اگر خیلی ساده باشد برای  
 من یک دنیا لذت بخش است خوب خفا بنویسند می رود در زندان هم نامه می بنویسم با آن ها جلا می کن خانی  
 هم بنویسند لذت بخش است در سوختن جلا می کن می گویم می کن هر چیزی را که می بینی خوب تره می کن چقدر  
 دوست نامه می بنویسی خفا از دیگران بپوش جلودار دست نامه بنویسند اگر تو بدانی که هر چه در دست تو است  
 در خفا بنویسند و جلودار دست نامه بنویسند خانی بزرگ می کند که هر چیز را بهتر بنویسند خفا بنویسند چقدر این که  
 در نامه برای تو نوشتم خوب است و تمام نامه بنویسند را بگو برایت بنویسند از قول من بر دست می دهد جلودار زندان  
 بنویسد بگو خانی بنویسند اگر نوشته بنویسند از زندان نوشت بچه بچه بنویسند برای فرستادن

بیمه شماره کلاویز نام پدر

ص ۳۱ جعبه عادی

فراد

مفاد نامه ملاحظه شد - افسر نگهبان

عین معروضه بازداشتی نامبرده بالا که با فراد شماره صادره از ..... با تمام ارسال می گردد  
 بازداره زندان تحول گردید جهت استحضار و هر گونه اقدام مقتضی به  
 رئیس دایره زندان شماره تاریخ

سلام مادر جان امیدوارم که حالت خوب باشد حال من هم خوب است

مادر جان همین یک ساعت پیش نامه ات بدستم رسید منی دانی حقد ر

خوشحال شدم و وقتی نامه ات را خواندم به قدری شروع به نامه

نوشتن کردم مادر جان از وقتی که به ملاقات آمدم ۲ نامه برایت

نوشتیم ولی ~~هنوز~~ <sup>هنوز</sup> یکی نامه تم از تو دریافت نکردم مادر جان

۲ روز پیش عقد کنان نامید و قرها <sup>بد</sup> ~~وجه~~ به خانه آبا <sup>سلطان</sup> ~~باجی سلطان~~

رفتیم مادر جان شاید از شنیدن این خرفتم ناراحت شوی ولی منی خورم

همه چیز را بدانی ما هیچکس را دعوت نکردیم فقط عمه مبین عمه منیر

عمه قمر باجم و عمو سوسوس بودیم و با من که خوش گذشت فقط ~~این~~

عیب این است که <sup>کله</sup> ~~کلی~~ شروع شده است مادر جان تقصیر گرفتیم

آساله است

بهدام معاتب را لغت و بیارم در کتبه اند

فریده سلام حالت خوب است

فریده مرتفع بنهار کار میکنم و میرم

کردستان فریده شیرین همیشه با این

چنگ میکنه فریده ما حالمان خوب است

فریده من خیلی نرود دوست دارم مادر

سهرمان فریده مادر تا حالا یک انگار

شکستم در خرابی سلام میرساند فریده

سلام با ماان روزیه میرسانم ما ماان فریده

عقانه ما خیلی قشنگ است در یک ماخلی

من دوست دارم مادر من همیشه ماعه

مدرسه میردم

فریده کما لونه مادر









لايه ۱۲، ۱۰۱

اداکوکل بازرسی دادگستری

بيخ تنظيم ۱۳، ۱۱، ۸

<p>۱- گزارش دهنده یا تقاضا کننده محترم شخص</p> <p>۲- سمت یا شغل</p> <p>۳- مشکلی عنه <i>پزند اعظمی - دارکرا</i></p> <p>۴- محل مورد شکایت یا گزارش همزم آمار</p> <p>۵- موضوع شکایت یا گزارش <i>ارسال مجرای بازرسی به دادگستری</i></p>	<p>فرم</p> <p>شماره ۲</p>
<p>۶- محل انجام خواسته</p> <p>۷- موضوع خواسته</p> <p>درکارت</p>	<p>فرم</p> <p>شماره ۳</p>
<p>۸- نام اقدام کننده و تاریخ ارجاع بهریک</p> <p>نام <i>محمد محمدی</i></p> <p>تاریخ ۱۳، ۱۱، ۹</p>	<p>فرم</p> <p>شماره ۴</p>
<p>۹- تاریخ پیوست کردن پیشینه از طرف بایگانی در هر دفعه</p> <p>۱۰- تاریخ و نوع هر اقدام</p>	
<p>رسیده</p> <p>از دفتر <i>۷۰ گ ۲</i></p> <p>ارسال شد</p>	<p>عین شکوائیه که ضمن شماره ... به</p> <p>ملی شماره ... به</p>

تاریخ .....

شماره .....

پیوست .....

CV  
.....

۳۸۹۲  
۴۸/۹/۲۲



اداره .....

دایره .....

مقام محترم مدیریت کل بازرسی وزارت دادگستری

عطف بمرقومه شماره ۳۱۲ / ۱۰۰ / ۳ - ۱۲ / ۹ / ۸۴

اعاده شکوائیه آقای علی نصرت نظری با ستحضار میرسانه مشارالیه  
از آقای دکتر اعظمی شکایت نمود که دکترا و را مجروح کرده است.  
در جریان تحقیق از تعقیب شکایت خود منصرف و درخواست  
مختومه نمود. بهرند ما مرا که بکلاس ۸۲۹-۸۴ در حبه اول بازرسی  
داد سرای خرم آباد مطن است نمود و گرد بهرند در جریان -  
رسیدگی است ولی گزارش شهر یانی حاکی از آنستکه علی نصرت شای  
سوابقی در سرقت و خود زنی وجیب بیری داشته

بسم الله الرحمن الرحیم  
تاریخ: ۱۳۹۲/۹/۲۲  
موضوع: شکایت از تعقیب شکایت  
مقام: دادگستری خرم آباد  
شماره: ۳۸۹۲  
۴۸/۹/۲۲

رئیس دادگستری خرم آباد - شکیبا

.....

۳۸/۹/۲۵

.....

۱۰۰/۳۱۲

۴۸/۹/۲۵-۸۶۸-۳۰۰۰۰۰

.....

مقام مبارک وزارت محترم کسور

احتراماً بحال اخصری جاری بر دفتر برادران استان ساری شهر تمام و مریدان  
 آری از اول است در این خصوص گفتند که تمام دنیا در نظر مقام ساری در هر حال  
 و مقام بسیار است و است ساری تمام است و این همه مراعات است که این است  
 خود نیز ترقی اعلی از انفعالات در استان است و با قوت و دایره و طبع و غیر  
 است و این هم کرده ام و از ساری را در ساری تمام رسیده و در حال حق نایم و غیر  
 و در ساری هر قدر از اخصری است و این ساری را در ساری تمام است و تمام است  
 اقدامی نمی نمایم و این است و این است و این است و این است و این است و این است  
 چه کسی نیا بریم و این است که این است که این است که این است که این است که  
 با این همه چاره بی چاره مان زخم زنده و این شخصی شده و این شخصی که حقوق از دست ببرد  
 و نیز بقدر آن شخص کسی از آن است و در زمان و این شخصی که این تمام در استعداد  
 است و این همه چاره و در زمان بود است بر دولت بسیار است بر علیه تا این تمام می کند  
 قصید و کسری ای دهند و پیر و این تمام شخصی که اعلی در ۳۸ مرداد ۱۳۴۲ استی از  
 دوره های سرگشته استانی بوده اگر در و این ساری می شده است در زمان  
 شناس است و پیش بر است با این همه چاره و در هر روز در کسری شخصی را برای مشاوره است  
 باز مانده ۳۸ مرداد ۳۲ را انجام داده است چنانچه است که این است بدینست از نزد

میراثی و غیره که ما تمام شود فردای قیامت بدو برسد  
 علی المرتضی

مجلس وزارت کسور  
 شماره ۱۳۴۲۲۱  
 تاریخ ۱۳۴۲/۷/۵



مردم مبارز لرستان  
ما بستگان، دوستان و همزمان مبارز شهید  
دکتر هوشنگ اعظمی لرستانی



از همکای - همکامی و شرکت تمامی شما در برپایی مراسم یادبود شهید بخون  
تخته خلق که فرزند و برادر تمامی شما محسوب میشود سپاسگزاری نموده و  
در ودایی پایان خواران شما نمایانیم .

ضمناً از تمامی خواران و برادران استمداد می‌شویم چون همگفتن شهید خلق است از پوشیدن لباس غنا  
خوداری نموده و همچنین به ملت بعد مسافت از غنیمت بی‌برورد جهت شرکت در مراسم خوداری  
خوداری فرمایند .

با درود به همه شهدای بخون تخته خلق

( بستگان ، دوستان و همزمان آن شهید )

جناب امیر کبیر

تولید و توزیع



دانشگاه پزشکی و داروسازی اصفهان

وزارت بهداشت پرورش

مقرتبیان اساسی، انشای مصوب ششم خرداد ماه ۱۳۴۴ و مصدومینا  
نظربا، دران وقتان تالیس، انشای ششم شصت و نهم خرداد ماه ۱۳۴۴ و مصدومیت و پشت

چون که در وقتان تالیس ۱۳۴۳، در می شصت و نهم شماره ۵۵۶۷، تاریخ ابان ۱۳۴۴، در وقت کمی نیست که  
در وقتان تالیس ۱۳۴۳ و است این انشای شصت و نهم خرداد ماه ۱۳۴۴ و در وقت کمی نیست که

مجلس کتب و نشر ۱۳۴۳

۲۶۰۱۱

وزارت بهداشت پرورش

میرزا تیمستار

میرزا تیمستار

۱۳۴۳



دکتر هوشنگ اعظمی لرستانی (سمت راست) در سن یک سالگی





مرتضی خان اعظمی و همسرشان شمس خانم اعظمی و فرزند  
خردسالشان هوشنگ اعظمی در سالهای ۱۳۱۸-۱۹



دکتر هوشنگ اعظمی در سن ۱۲ سالگی



دکتر موشنگ اعظمی در سال‌های اول دانشکده پزشکی



دکتر هوشنگ اعظمی در دوران دانشجویی در اصفهان



دکتر هوشنگ اعظمی در دوران دانشجویی در اصفهان



دکتر هوشنگ اعظمی در دوران دانشجویی در لرستان



دکتر هوشنگ اعظمی در دوران دانشکده افسری - پزشکی



دکتر هوشنگ اعظمی در دوران دانشجویی اصفهان





دکتر هوشنگ اعظمی و خواهرش ماه‌نیر اعظمی در سال ۱۳۴۲



دکتر هوشنگ اعظمی در دوران دانشجویی در سال ۱۳۴۳ در منطقه‌ای از لرستان



دکتر هوشنگ اعظمی در سال ۱۳۴۸



راست دکتر هوشنگ اعظمی، چپ فریدون کمالوند (برادر فریده کمالوند)  
ایستاده دیاپوش اعظمی



ديانوش اعظمی



دکتر هوشنگ اعظمی به اتفاق دخترش شیرین در سال ۱۳۴۹-۵۰



محمد حسین کمالوند (پدر فریده کمالوند)



مرتضی خان اعظمی لہستانی





دکتر هوشنگ اعظمی و همسرش فرزیده کمالوند در سال ۱۳۴۹



دکتر هوشنگ اعظمی و همسرش فریده کمالوند



دکتر هوشنگ اعظمی به اتفاق فرزندانش شیرین و بهرام



آخرین عکس دکتر هوشنگ اعظمی در اردیبهشت ماه ۱۳۵۳



شیرین اعظمی دختر دکتر هوشنگ اعظمی و فریده کمالوند  
(در حال خواندن متن و شعری از پدرش در سال ۱۳۵۸ در مراسم دکتر هوشنگ اعظمی)



بهرام اعظمی لرستانی، نوزند دکتر هوشنگ اعظمی و فریده کمالوند



مازیار و بر دیا اعظمی نوه‌های دکتر هوشنگ اعظمی و فریده کمالوند

## نشر اشاره منتشر کرده است

### رمان

اضطراب ابراهیم  
جهان داستان (ایران)  
داستانهای چهارشنبه  
روشنان  
جمال میرصادقی

سوسیالیسم ارنستو چه گوارا و فیدل کاسترو  
تنها یک خیال  
یادهای ماندگار (خاطرات فریده کمالوند و همسرش دکترهوشنگ اعظمی) فریده کمالوند  
از ندارد تا دارا  
مرده‌ها جوان می مانند  
پیر دختر  
اونوره دوبالزاک / جعفر پوینده

دُر زمانه (خاطرات محمدعلی عمویی)  
کی مقصره؟  
در شناخت فرهنگ و ادب مازندران (مجموعه مقالات) فرهنگ‌خانه مازندران  
روش فکر کردن و تصمیم‌گیری  
دکتر یگانگی

### تاریخ

چکیده‌های تاریخ ۲۰۱  
تاریخ اسماعیلیان در ایران  
آثار و بناهای تاریخی خوزستان ۲۰۱ (دیار شهریاران)  
احمد اقتداری  
اقلیم پارس (آثار تاریخی و اماکن باستانی فارس) سید محمد تقی مصطفوی  
تاریخ هزار ساله اسلام در نواحی شمالی ایران محمد مهدی شجاع شفیعی  
انقلاب کبیر فرانسه و پیامدهای آن مجید امین مؤید  
دولت‌های ایران در عصر مشروطیت ۱ ح.م. زاوش

دولتمردان ایران ساختار نهادها در عصر مشروطیت ۲

تهران در گذرگاه تاریخ ایران

اطلاعات عمومی اشاره



بختک نگار قوم (نقد آثار غلامحسین ساعدی)

علیرضا سیف‌الدینی

شعر

نیما یوشیج

علی اسفندیاری (نیما یوشیج)

عارفانه‌ها (مجموعه شعر)

آراسته رضا معصومی

رجزخوانی مستانه قابیل

سعید سلطانی طارمی

آوازه‌های خاکستر (حماسه حسین منصور فلاح)

محمد رضا طاهریان

میعاد باکوه مرد

اسماعیل آیینی

سوگ سهراب

خسرو خوارزمی

خوانش شعر نیما

سیروس نیرو

کودکان و نوجوانان

افسانه‌های مشرق زمین (مجموعه ۱۳ داستان)

یوری کراسی / گل آقا دانشیان

زلاته بز پیر (قصه مادر بزرگ) (۷ داستان)

شوین سینگر / عباس تیموریان

ماری دختر من

لوس مارک / عباس تیموریان

ناخدا نونا و ماهی سحرآمیز

ل.ن. لاول / عباس تیموریان

دریاچه زیرزمینی

ژول ورن / سید جمال موسوی شیرازی

سرگذشت مهاتما گاندی

کیانا ملکی

من خیلی چیزها را دوست دارم (مجموعه ۱۹ داستان)

جمیله پور فولادچی

سارا کوچولو

الیزا بارنت / علی کاتبی

نشر اشاره منتشر می‌کند

چون و چرا

علی اشرف درویشیان

بادها خبر از تغییر فصل می‌دهند

جمال میرصادقی

جهان داستان (غرب)

=

جشن زنگوله‌بندان

رضا خندان

آرزوهای کوچک

منوچهر کریم‌زاده

انسان و کلمه

=

مشکل کچل و ارباب

=

روپاه آوازه‌خوان

=

موندو غریبه کوچک

=

